

مرکز مطالعات اسلامی بینش

WWW.BINESH.CC

کُذِّبْ لَیْلَہ

ترجمہ: عبداللہ شیخ آبادی

احمد خیری العمری



این فایل از کانال تلگرام بینش دانلود شده است:

t.me/Bineshcc

www.Binesh.cc

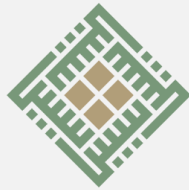
کُدِ بِلَال

ترجمہُ رمان شیفرۃ بلال

نوشتہ: احمد خیری العمری

ترجمہ: عبداللہ شیخ آبادی

ویراست اول: پاییز ۱۴۰۴



مرکز مطالعات اسلامی بینش

تقديم به: ايمن طارق جمال...

رويایي که محقق شد.

امجد عزیز

نام من بلال است... من سیزده سال دارم و در بروکلین زندگی می‌کنم.

شنیده‌ام در حال نوشتن سناریوی فیلمی هستی که نام من بر روی آن است: بلال. نمی‌توانی تصور کنی چنین چیزی چقدر برای من جذاب است، اینکه در خیابان بیلبوردهایی را با نام خودم ببینم. اینکه نام خودم را در قالب نام یک فیلم بر روی پرده‌ی نقره‌ای تماشا کنم... اینکه بیشتر بدانم چرا پدرم - که اصلاً او را به یاد نمی‌آورم و وقتی کودک بودم از دنیا رفت - این نام را برای من انتخاب کرد.

متأسفانه فکر نمی‌کنم بتوانم این فیلم را وقتی در سینماها اکران می‌شود ببینم... به احتمال زیاد من دیگر اینجا نخواهم بود. چون من دچار نوع نادری از سرطان مغز هستم و در اینترنت خوانده‌ام درصد ناچیز نجات از چنین سرطانی اجازه نمی‌دهد تا وقت اکران فیلم زنده بمانم.

می‌دانم درخواستی که دارم شاید عجیب به نظر بیاید، اما می‌خواهم فیلم‌نامه را برایم بفرستید. دوست دارم چیزی را که قرار است روی پرده نمایش داده

شود تصور کنم. می‌خواهم بیشتر دربارهٔ بلال بخوانم. می‌دانم که خواندن سناریو مانند تماشای فیلم نیست، اما بهتر از هیچ است...

قول می‌دهم فیلم‌نامه را به کسی ندهم و جایی درز نرود. قول می‌دهم به کسی چیزی در این باره نگویم. این راز مشترک ما خواهد بود.

منتظر پاسخ شما هستم.

متشکرم.

بلال

پ ن: اگر به هر شکلی با مادرم آشنا شدید به او نگوئید که دربارهٔ درصد نجات از این سرطان چیزی به شما گفته‌ام. او نمی‌داند که من این را می‌دانم.

* * *

امجد

ایمیلیم را باز کردم تا استعفایم را از نوشتن فیلم‌نامه بفرستم، اما با این نامه مواجه شدم.

در وهلهٔ اول نفهمیدم فرستندهٔ نامه کیست، چون نام فرستنده عجیب به نظر می‌رسید... حداقل برای لیست مخاطبان من چنین نامی غیر طبیعی بود. ایمیلی که بر روی سایت فیلم گذاشته بودم.

در واقع من زیاد ای میل دریافت نمی‌کردم و بیشتر نامه‌هایی که به من می‌رسید از سوی «عبدل» بود که معمولاً دست و پاچه‌ام می‌کرد...

از وقتی که دو ماه پیش وارد این پروژه شده بودم جز نامه‌های «عجله کن» و «زود باش» چیزی به ایمیلیم نیامده بود...

ساده بگویم، من در جای اشتباهی ایستاده بودم... از همان اول می‌دانستم این جا، جای من نیست... اما انتخابی جز پذیرفتن کار در این فیلم را نداشتم... پنج سال بود که بدون هیچ پیشرفتی در پایان‌نامهٔ دکترایم گیر کرده بودم... رساله‌ای دربارهٔ مرحله‌ای تاریخی از قرون وسطی در خاورمیانه، در دوران قدرت این منطقه، دورانی که دیگر کسی به یادش ندارد و مطمئناً کسی هم به چنین پایان‌نامه‌ای اهمیت نخواهد داد. از آن سو قسط خانه و کلی قبض و رسید پرداخت نشده مانده بود که باید تسویه می‌کردم.

میان این همه چیز گیر کرده بودم، همهٔ زندگی‌ام، رسالهٔ دکترایم، اقساط فوق لیسانس، و این رویا که روزی یک استاد موفق در دانشگاه کلمبیا خواهم شد... اما بعداً در یک دانشکدهٔ نه چندان معتبر در شمال نیویورک مشغول شدم و با «کریستین» آشنا شدم که مطمئن هستم آنقدر که من او را دوست دارم او من را نمی‌خواهد، یا شاید اصلاً من را دوست ندارد، اما چیزی که هست با من

اوقات خوبی را می‌گذرانند و اگر روزی مردی بهتر یا کاری بهتر در ایالتی دیگر بیابد بدون تردید و ناراحتی من را ترک خواهد کرد.

من اما مأیوسانه و دیوانه‌وار دوستش داشتم. انگار این عشق در ژن شرقی‌هاست. من هیچ وقت در شرق زندگی نکرده‌ام که چنین عاطفه‌ای را از آنان یاد بگیرم اما بدون هیچ امیدی غرق عشق زنی هستم که با من زندگی می‌کند، ولی دوستم ندارد.

از همه سو معلق بودم و دست و پا بسته... رسالهٔ دکتری که هیچ پیشرفتی ندارد، پروفیسور میلر که هرچه می‌نویسم را برمی‌گرداند و خیلی کم وقت می‌کند تا با او بنشینم، اقساط خانه‌ای که پس از بحران مالی قیمتش هم سقوط کرد... و این خاورمیانه که نفرین پژوهش آن دامنگیرم شده و حتی اجازه نمی‌دهد استاد ضعیفی باشم که درسش برای هیچ‌کس مهم نیست، در دانشکده‌ای که به زور برای فعالیتش تایید صلاحیت شده.

روزی می‌خواستم مانند «ادوارد سعید» یک ستارهٔ آکادمیک شوم.

می‌دانستم وقتی این رساله را تمام کنم اوضاع تغییر می‌کند. کارنامهٔ علمی‌ام به من فرصت‌های بیشتری برای کار در دانشگاه‌هایی بهتر خواهد داد، یا شاید در یک موسسهٔ پژوهشی که به مسائل خاورمیانه می‌پردازد.

اما در شرایط حال دست و پا بسته و مایوس بودم و چاره‌ای نداشتم جز اینکه پیشنهاد کار در فیلم انیمیشنی دربارهٔ زندگی بلال حبشی را بپذیرم.

دقیقا نمی‌دانم چطور سر و کلهٔ این پیشنهاد پیدا شد.

یکی از آن «هپی تایم» ها بود. یعنی وقت‌هایی که نوشیدنی را با قیمت کمتری می‌فروشنند و معمولاً مصادف است با پایان ساعت کاری. به میخانه‌ای در

منطقهٔ وودبری (Woodbury) می‌رفتم که مخصوص این اوقات بود، هر چند کار من پاره وقت بود و معمولاً پیش از این ساعت تمام می‌شد، اما حُب، به دلایل اقتصادی روشنی که نیاز به توضیح ندارد دقیقاً این وقت به آنجا می‌رفتم.

آن روز عبدل پیش من آمد. اسمش عبدالعزیز یا عبدالحکیم یا چیزی شبیه به این است، اما اینطور صدایش می‌زنند. عرب بود، تا جایی که یادم هست از یکی از کشورهای خلیج بود اما اهمیتی نداشت چون همیشه در نیویورک بود. از آکادمی فیلم نیویورک فارغ التحصیل شده بود و بعد از آن تحصیلات خودش را در زمینه‌ای دیگر ادامه داده بود. دیوانهٔ سینما بود و هر چیزی را دربارهٔ هر فیلمی می‌دانست، دست کم از زمانی که سینمای ناطق پدید آمده بود... این البته در اوایل آشنایی‌ام با او سرگرم کننده بود، اما کم‌کم آزار دهنده شد. یعنی مثلاً پیش می‌آمد که دربارهٔ پایان دورهٔ لیسانسم بپرسد و وقتی به او می‌گفتم سال ۱۹۹۷ لیسانسم را گرفته‌ام فوراً می‌گفت: «اوه پسر، این سالیه که تایتانیک اکران شد! کی می‌تونه فراموشش کنه؟! تایتانیک اون سال ۱۱ تا اسکار برد اما به نظر من حقش بود ۱۲ یا حتی ۱۳ تا اسکار بدن بهش، جک نیکلسون نباید اون سال اسکار می‌برد، حق لئوناردو بود. نقش جک داوسن فرصت زندگی او بود. حتی به نظرم کیت شایسته‌تر از هلن هانت بود. نظرت چیه؟!»

معمولاً نمی‌دانستم دارد دربارهٔ چه حرف می‌زند. حتی مطمئن نیستم که تایتانیک را کامل دیده‌ام یا نه، و نمی‌دانم کیت یا هلن که هستند. تنها چیزی که حدس زدم این بود که منظورشان از لئوناردو، لئوناردو دی کاپریو باشد نه مثلاً لئوناردو داوینچی.

طوری دربارهٔ اسکار ۱۹۹۷ حرف می‌زد که انگار عضو گروه داوران این جشنواره یا حداقل مجری‌اش بوده.

پرسیدم: عبدالله! این سالی که می‌گی «کی می‌تونه فراموشش کنه» چند سالت بوده؟

همراه با شرم گفتم: ده سال! نسخه‌ی پرده‌ی سینمای فیلم رو دیدم که هم تماشاگرا رو نشون می‌داد، هم هنرپیشه‌ها رو! اما با دیدنش گریه کردم، مادرم هم به گریه افتاد.

عبدل عاشق «کوپولا» و «اسکورسیزی» بود و دیالوگ‌های فیلم‌هایشان را از حفظ بود. یک بار سر یک شرط بندی ثابت کرد که فیلم رفقای خوب (GoodFellas) را کاملاً حفظ است.

وقتی آخر شب‌ها مست می‌کرد می‌گفتم می‌خواهد فیلمی درباره‌ی عظمت اسلام بسازد... یک بار که حسابی مست بود و فکر نمی‌کردم جواب درست و حسابی بدهد از او پرسیدم: «تو که می‌خواهی فیلمی درباره‌ی عظمت دینت بسازی چرا مست می‌کنی؟ مگه دینت الکل رو حرام نکرده؟»

اما طوری که انگار در آن لحظه مستی از سرش پریده باشد فوراً گفتم: «چون مست می‌کنم می‌خوام فیلمی درباره‌ی عظمت اسلام بسازم. می‌خوام اینطوری خداوند منو ببخشه.»

واقعاً رقت آور به نظر می‌رسید.

ناامید کننده بود.

آن روز عبدل به طرز غیر عادی و مبالغه‌آمیزی خوش و بش کرد و گفتم: «هی برادر خیلی منتظر بودم ببینمت!»

از این «برادر» گفتنش احساس نگرانی کردم، اما به رویم نیاوردم. عادت نداشتم که عبدل من را برادر صدا بزند. اصلاً عادت نکرده بودم هیچ کس من را اینطور صدا بزند.

عبدل برای من و خودش آبجو سفارش داد و گفت می‌خواهد در مورد مسئله مهمی با من حرف بزند.

گفت: «بالاخره شانس به ما هم رو کرد.» در حالی که این را می‌گفت برق خاصی در چشمانش بود.

نمی‌دانستم درباره چه چیزی حرف می‌زند. فکر کردم شاید در یک فیلم یا برنامه تلویزیونی کاری گیر آورده باشد.

دوباره گفت: «بالاخره شانس به ما رو کرد.»

این بار بیشتر نگران شدم. اول گفت «برادرم» الان هم «شانس ما»؟ این طرز حرف زدن را می‌شناسم، مخصوصاً وقتی طرفت یک عرب باشد. معمولاً هم آخر و عاقبت خوبی ندارد.

یک قُلپ حسابی از آبجو زدم و گفتم: «درباره چی حرف می‌زنی عبدل؟»

در حالی که چشمانش همچنان برق می‌زد گفت: «یه فیلم که قراره درباره عظمت اسلام باشه!»

آها، گرفتم، پس جریان «برادرم» و «شانس» این بود...

همین که از یک پدر و مادر مسلمان که چیز زیادی از اسلامشان را عملی نمی‌کردند به دنیا آمده بودم کافی بود تا عبدل پیش خودش فکر کند من

می‌خواهم با او در ساخت فیلمی که قرار است عظمت اسلام را نشان دهد شرکت کنم، تا خداوند گناه شراب‌نوشی‌هایم را ببخشد.

من صرفاً یک آدم «غیر مذهبی» نبودم. من یک آتئیست بودم که این را خیلی صریح در برابر مردم اعلام می‌کردم. هر بار بحث دین به میان می‌آمد ناگهان از یک ملحد بی‌طرف خونسرد که اهمیتی به این موضوعات نمی‌داد تبدیل به ملحدی دو آتش می‌شدم که دشمنی شدیدی با ادیان داشت...

کریستین می‌گفت دلیل این واکنش احساس نقصی است که به سبب پیشینهٔ اسلامی‌ام دارم و می‌خواهم به مردم چیزی را خلاف این تصویر کلیشه‌ای دربارهٔ عرب‌ها ثابت کنم. می‌گفت: شرط می‌بندم اگر حوادث سپتامبر پیش نیامده بود من هم اینقدر تند نبودم... شاید حق با او بود.

علاقهٔ شدیدی به تحلیل هر چیز و ربط دادنش به دلایل روانی داشت. او در دانشگاه شهری نیویورک (CUNY) روانشناسی خوانده بود و برای دکترایش آماده می‌شد تا بتواند در نیویورک کار کند. در این اثنا به طرز آزار دهنده‌ای همه چیز را تحلیل روانی می‌کرد. سبب عشق من را علاقهٔ دیوانه‌وار شرقی‌ها به زنان بلوند می‌دانست چون پوست خودشان تیره است... گاهی فکر می‌کنم شاید من موش آزمایشگاهی او برای رسالهٔ دکترایش باشم. شاید می‌خواهد دربارهٔ روانشناسی مردم عرب یا چیزی مانند این بنویسد...

اما من یک عرب واقعی نبودم. هیچ وقت احساس نکردم که یک عرب هستم.

من کاملاً یک آمریکایی بودم. در کوینز نیویورک به دنیا آمده و همانجا بزرگ شدم. از پدر و مادری که در اصل اهل آنجا نبودند... مادرم مراکشی بود و پدرم مصری، اما هیچ چیزی از سرزمین‌های خود را به من منتقل نکردند. هیچ وقت احساسی جز اینکه آمریکایی هستم نداشتم... درست است که آنها من را به

یادگیری عربی گماشتند، اما این صرفاً یک آموزش آکادمیک بود همانطور که بعضی چینی یا فرانسوی یاد می‌گیرند... میان گرایش من و یادگیری عربی هیچ ربطی وجود نداشت... پدرم امیدوار بود وارد سلک دیپلماسی شوم و می‌گفت یک آمریکایی عرب‌تبار که عربی می‌داند همیشه در این خاورمیانه پر از دردسر فرصت شغلی خواهد داشت.

کریستین اما همیشه فرصت این را پیدا می‌کرد که بگوید همه این تفاسیر بخشی از انکار حقیقت است. او می‌گفت من در حالت انکار هستم.

شاید این بار هم حق با او بود. شاید پدر و مادرم برای این به آموزش عربی اهمیت می‌دادند که بخشی از احساس گناهشان به سبب ترک سرزمین خود را جبران کرده باشند.

سعی کردم به عبدل حالی کنم خیلی برای پیوستن من به این کار شور و هیجان نداشته باشد، اما او از بزرگی این پروژه و نام‌هایی که ممکن است در این کار مشارکت داشته باشند حرف می‌زد و ناگهان گفت: «تو هم برای مشارکت در فیلم‌نامه کاندید هستی»...

پرسیدم: «من؟ چرا من؟»

گفت: «دارم بهت می‌گم این فیلم درباره بلال حبشی مؤذن پیامبره. من قبلاً یه مقاله خوب از تو خوندم که درباره اوضاع برده‌ها و برده‌داری در اسلام نوشته بودی و اونجا به داستان بلال اشاره‌ای داشتی... تو بهترین کسی هستی که می‌تونی توی نوشتن این فیلم‌نامه شرکت کنه.»

اما آن مقاله یک پژوهش کاملاً آکادمیک بود و اشاره من به بلال اصلاً احساسی و حماسی نبود که عبدل را اینطور به شور بیاورد. آنجا نوشته بودم

که بلال تبدیل به نمادی برای همهٔ بردگان و سیاهان شده و جایگاه او در اسلام به خیلی‌ها امید بخشید... همه‌اش همین بود.

اما عبدل حسابی گرم بود و اصلاً باور نمی‌کرد که ممکن است پیشنهادش را رد کنم. اما، چرا رد کنم؟

فکر کردم!

وضع مالی‌ام افتضاح است و مشارکت در یک فیلم‌نامه می‌تواند اوضاعم را بهتر کند.

هیچ عاقلی چنین پیشنهادی را رد نمی‌کند.

شنیدم که عبدل می‌گفت: هستی با ما؟

راهی نبود جز اینکه با آنها باشم.

اما باید از همان اول می‌دانستم دارم توی چه هچلی می‌افتم.

* * *

عبدل عضو تیم بزرگتری بود که بخشی از آنان مانند او بودند و در یک جمله بارها کلمهٔ «برادر» را به کار می‌بردند. بعضی دیگر اما حرفه‌ای‌تر به نظر می‌آمدند... من اما سعی می‌کردم در حد امکان به همه توضیح دهم که مذهبی نیستم و اصلاً اهمیتی به مسائل دینی نمی‌دهم و صرفاً به جمع‌آوری اطلاعات تاریخی دربارهٔ مدت‌زمانی می‌پردازم که فیلم درباره‌اش حرف می‌زند و کاری به تایید یا حتی مناقشهٔ محتوای فکری این فیلم ندارم.

اما کسی اهمیتی به حرف‌های من نمی‌داد و به احتمال زیاد کسی منظورم را هم نمی‌گرفت.

همهٔ تیم شور عجیبی برای پیشبرد کار داشتند.

این وسط من به گوسفند سیاهی می‌ماندم که همه را به عقب می‌کشاند.

* * *

پذیرش این کار فرصت مناسبی برای کریستین بود که بر روی درستی نظریه‌اش تاکید کند.

در اعماق من، چیزی هست که همچنان وابستهٔ خاورمیانه و عقاید آن‌جاست. این چیزی بود که او بر روی آن پافشاری می‌کرد.

به او گفتم شاید حق با او باشد، و این دقیقا همان چیزی بود که باعث می‌شد او بدون پرداخت حتی یک سنت اجاره خانه یا هر هزینهٔ دیگری با من در آن خانه زندگی کند.

کارمان به بحث و مشاجره کشید و تهدید کرد از آنجا می‌رود.

اما التماسش کردم که بماند.

بعد از آن التماس به من گفت اصلا دوست ندارد او را به آن شکل به بردگی بگیرم و این رابطهٔ ما از اساس مشکل دارد.

ولی من احساس می‌کردم اوست که من را به بردگی گرفته و از احساساتم سوء استفاده می‌کند.

اما او نرفت.

به احتمال زیاد هیچ خانه‌ای پیدا نخواهد کرد که بدون پرداخت اجاره و صورت حساب‌ها و هیچ هزینه‌ای بتواند در آن زندگی کند.

* * *

احساس می‌کردم دارم با جمع‌آوری اطلاعات تاریخی دربارهٔ فیلمی که می‌دانستم قرار است اندیشه‌ای را ترویج دهد که من به آن اعتقاد ندارم، به خودم خیانت می‌کنم. عبدل اصرار داشت که این فیلم فقط دارد دربارهٔ یک شخصیت تاریخی حرف می‌زند و به هیچ عنوان یک فیلم مذهبی نیست. اما حتی تاریخ را می‌توان در یک قالب مذهبی به تصویر کشید.

مشکل من با این فیلم همین بود.

به همین سبب کار من خیلی کند پیش می‌رفت و عبدل حسابی از دستم مایوس شده بود. او می‌خواست همه چیز را دربارهٔ آن دورهٔ تاریخی بداند، لباس‌ها، آرایش موها، نوع وسایل مورد استفاده... و همه چیز. هر اطلاعات تفصیلی که به آن دست می‌یافتم باعث می‌شد فیلم به حقیقت نزدیک‌تر باشد.

احساس می‌کردم این کار فایده‌ای ندارد... منابع به این چیزها نپرداخته بودند و اصلاً به آن اهمیتی نمی‌دادند، اما عبدل در هر صورت این را می‌خواست.

بعد هم تصمیم گرفتم که بی‌خیال این کار شوم و در دسرهايش را به جان بخرم.

ولی دقیقاً همان روز که چنین تصمیمی گرفته بودم ای میل «بلال» را دریافت کردم.

با خواندن آن نامه انگار چیزی در درونم تغییر کرد.

پیش از آن احساس می‌کردم در حال خیانت به خودم هستم، اما اکنون و با احتمال اینکه دارم به یک نوجوان در حال مرگ کمک می‌کنم، احساس کردم در حال انجام بهترین کار زندگی‌ام هستم.

حس عجیبی من را در خودش فرو برد. فکر کردم اگر مادرم این را بداند به من افتخار خواهد کرد. چیزی که اساساً به فکر نمی‌رسید.

نوشته‌های آن پسر چیزی را در اعماق وجودم تکان داد...

فکر کردم... نوجوانی در حال گذراندن آخرین روزهای زندگی‌اش هست و می‌خواهد پیش از مرگ فیلم‌نامه را بخواند. این شاید آخرین آرزوی اوست...

چه کسی می‌تواند چنین پیشنهادی را رد کند؟

تصمیم گرفتم در این باره چیزی به کریستین نگویم. حتماً می‌گفت این هم بخش عاطفی وجود من به عنوان یک شرقی است، همان بخش که اندیشه من را کنترل می‌کند. هر چند اگر نوجوانی در این شرایط چنین درخواستی از او می‌کرد هم ممکن بود همین کار را انجام دهد.

نامه استعفا را پاک کردم.

در این فیلم که قرار است درباره «بلال حبشی» باشد خواهم ماند، اما برای یک «بلال» دیگر.

* * *

لاتیشا

لحظه‌ای که بلال به دنیا آمد، فهمیدم دنیایم برای ابد تغییر کرده...

این را خیلی می‌شنیدم و در توهم خودم فکر می‌کردم درکش می‌کنم. اما وقتی اتفاق می‌افتد همه چیز متفاوت است.

تا لحظه تولدش دقیقاً نمی‌دانستم دارم به سمت چه تغییری می‌روم.

اما وقتی همه چیز تمام شد و او را آوردند، فهمیدم.

چشمانش را باز کرد و من را پایید، انگار مرا می‌شناخت. از درون لرزیدم، گریه کردم. همان لحظه عاشقش شدم. آن لحظه معنی محبت مادری را فهمیدم. چیزی که با همه احساسات قبل از آن فرق داشت. حتی چیزهایی که خوانده بودم.

بخشش کردم و حس کردم واقعاً او بخشی از من است. فهمیدم زندگی‌ام تا ابد با این مخلوق گره خورده. زندگی‌ام از آن روز دیگر مال خودم نبود، دیگر آزاد نبودم. من از آزادی خودم دست کشیده بودم اما از این واگذاری آزادی‌ام شاد بودم.

شاید تا قبل از آن روز هم چندان آزاد نبودم و رابطه‌ام با پدر او به نوعی بردگی بود، اما با «بلال» همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید. از این آزاد نبودن با او خوشبخت بودم، انگار برای همین آفریده شده‌ام. در مورد «سعید» قضیه بیشتر به اعتیاد می‌ماند.

سعید هم گریه کرد و دست من و بلال را بوسید. از من خواست او را ببخشم و قول داد که تغییر کند. از تعداد دفعاتی که از من معذرت خواهی کرده بود

گذشته بودم، واقعاً گذشته بودم. او را دوست داشتم. او مهربان بود اما نه وقتی مست می‌کرد یا تحت تأثیر کوکائین بود.

خیلی کم اتفاق می‌افتاد که سعید را در حال گریه ببینم، اما او در حالی که بلال را در آغوش داشت گریه می‌کرد. با صدایی آرام با او حرف می‌زد، چیزی در گوش‌هایش می‌گفت که نمی‌فهمیدم چیست و در این حال اشک همه صورتش را پوشانده بود. می‌دانستم احساسات سعید به ترن هوایی شهربازی می‌ماند، همان چیزی که امروز خوشحالش کرده فردا می‌تواند باعث خشمش شود. اما چیزی که می‌دیدم متفاوت بود. آن طوری که بلال را بغل کرده بود و در گوشش پچ پچ می‌کرد خیلی تأثیرگذار بود.

سعید برگشت و نوزاد را به من برگرداند و دوباره تأکید کرد به خاطر کودکمان تغییر خواهد کرد و خواست برای گذشته او را ببخشم.

بی‌شک او را به خاطر گذشته‌اش می‌بخشیدم چون در حد بیماری دوستش داشتم. مریضی که امید شفایش نیست. من معتاد او بودم، و حتی وقتی آثار کبودی‌هایی که در حال مستی و خشم بر روی بدنم باقی می‌گذاشت کاملاً پاک نشده بود، او را می‌بخشیدم.

آن روز اما به این فکر کردم که اگر تغییر هم نکند، در هر صورت دیگر نیازی به او نخواهم داشت. عشق دیگری پیدا کرده بودم که جایی خالی در دلم باقی نگذاشت. می‌بخشمت سعید، چون چیزی پیدا کردم که تو را از یادم خواهد برد، این بار اگر تغییر نکنی دیگر نمی‌توانی از عواطفم سوء استفاده کنی. دیگر گذشت، تمام شد.

سعید هنوز در حالت مهربانی‌اش بود که توی گوشم گفت: «اسمش رو «بلال» می‌ذاریم.»

گفتم: «بلال؟ چرا بلال؟ نمی‌دونستم دوستش داری؟»

پرسید: «کی رو دوست دارم؟»

گفتم: «بلال... همون خوانندهٔ رپ. اما تا حالا ندیدم ترانه‌هاشو گوش بدی!»

گفت: «نه، منظورم اون خواننده نیست... «بلال» حبشی، مؤذن پیامبرمون محمد رو می‌گم.»

جا خوردم. اولین باری که سعید حرفی از «پیامبر محمد» به میان می‌آورد. به دنیا آمدن او در یک خانوادهٔ مسلمان باعث نشده بود عملاً یک مسلمان باشد. حتی چند بار با من به کلیسا آمده بود و چیزی از اسلام و یا پیامبر محمد نمی‌گفت... به احتمال زیاد چون اصلاً چیزی دربارهٔ او نمی‌دانست.

گفتم: «مؤذن یعنی چی؟»

گفت: «بلال یه بردهٔ سیاهپوست بود و از اولین کسانی بود که به محمد ایمان آورد و توسط صاحبش خیلی شکنجه شد اما مقاومت کرد... بعد هم یکی از مؤمنان اون رو خرید و آزادش کرد. او صدای زیبایی داشت و پیامبر مسئولش کرد تا وقت نماز رو اعلام کنه. او در جای بلندی می‌ایستاد و مردم رو به نماز دعوت می‌کرد و اینطوری مردم می‌فهمیدن وقت نماز شده... تصور کن چقدر قشنگه!»

خیلی به حرف‌های او دقت نکردم و اصلاً به ذهنم نرسید این «بلال» که درباره‌اش حرف می‌زد زندگی من و زندگی فرزندانم را در آینده تغییر خواهد داد. من سعید را خیلی دوست داشتم، بدون اینکه این دوست داشتن سبب قابل فهمی داشته باشد، بیمارِ او بودم اما اصلاً تصور نمی‌کردم چنین چیزی بگوید. این چند جمله با همهٔ حرف‌هایی که در همهٔ این سال‌ها از او شنیده بودم

متفاوت بود... از وقتی که هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود عاشقش بودم، در حالی که من درسم خوب بود و دانشکده را هم تمام کرده بودم. آرزوهایم حد نداشت، اما همینطور که بود عاشقش شدم. اوایل فکر می‌کردم از این عشق‌های زودگذر است، اطرافیانم هم همین را می‌گفتند اما عشقش باقی ماند... وقتی این جمله‌ها را گفت چهره‌اش طوری روشن بود که احساس کردم در عمق وجودش معدنی پنهان است، همان چیزی که در اساس باعث شد دوستش بدارم.

داستان بردهٔ سیاهی که ایمان او را از بردگی آزاد می‌کند تکان دهنده بود. صدایی غمگین را تصور کردم شبیه صدای «جیمز براون»^۱ که مردم را به نماز فرا می‌خواند.

سعید را همینطوری دوست داشتم.

گفتم: «باشه، بلال.»

نگاهی به بلال کردم. نمی‌دانستم از پدرش شفا پیدا می‌کنم و مبتلای او می‌شوم.

اما سعید «مهربان» تنها چند روز دوام آورد. به ده روز نرسید... بعد هم آن نور کاملاً از چهره‌اش رفت.

حال و روزش در چند ماه آینده بدتر شد... بیشتر مست می‌کرد و فکر می‌کنم کارش از مصرف گذشته و به توزیع مواد مخدر روی آورده بود.

۱- James Joseph Brown خوانندهٔ رنگین پوست آمریکایی.

تصمیمم را گرفته بودم... فرصت شفای از او را غنیمت شمردم و تصمیم گرفتم برای همیشه او را از زندگی خودم و بلال طرد کنم.

خشمگین شد و سر و صدا راه انداخت و حتی کتکم زد و تلویزیونی را که هنوز قسط‌هایش تمام نشده بود، شکست. اما کوتاه نیامدم...

و رفت... برای همیشه.

دیگر برنگشت، حتی برای دیدن بلال.

هنوز هم با وجود همه آنچه گذشت کمی دوستش دارم... اما فقط کمی، خیلی کم. فکر می‌کنم او آمده بود که بلال را به من بدهد و برود. و این کار را کرد.

* * *

در آن لحظه، روزی که بلال آمد تغییر کردم.

اما لحظه دیگری هم بود که باعث شده زندگی‌ام عوض شود. این بار برای ابد.

روزی که فهمیدم بلال مبتلای به سرطان است.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. یک سرماخوردگی عادی، تب... سردرد... سرگیجه... خستگی مفرط... اول سعی کردم مانند هر مادر دیگری با داروهایی که در هر داروخانه‌ای بدون نسخه در دسترس هست درمانش کنم. اما دو روز گذشت و بیماری‌اش خوب نشد.

نیمه شب روز شکرگزاری او را به بیمارستان بردم.

نگرانی داشت نابودم می‌کرد. احساسی به من می‌گفت اوضاع آنطور نیست که باید. ناگهان این احساس آمد و نتوانستم تا صبح صبر کنم. باید آن شب

به نزد مادرم در سنت لویس می‌رفتم تا شام روز شکرگزاری را با آنها باشم، اما نرفتم، با بلال ماندم... نیمه شب احساس کردم شاید بلال را که همه چیز من است از دست بدهم. سراسیمه به بیمارستان رفتم، انگار تازه همان وقت بیمار شده بود.

آزمایش از پی آزمایش، و نگرانی دست از سرم بر نمی‌داشت.

وقتی کار به سی تی اسکن و ام آر آی رسید خودم را قانع می‌کردم که این‌ها روند معمولی تشخیص هست تا پول بیشتری از شرکت‌های بیمه به جیب بزنند.

خودم را گول می‌زدم که دلیلی برای نگرانی نیست.

نه ممکن نیست... ممکن نیست بلال چیزی‌اش بشود. ممکن نیست چنین اتفاقی برای من و بلال بیفتد. این دکتر خیلی وسواس دارد. اینها روند عادی تشخیص است تا مطمئن شوند مشکلی نیست. اما نه، چنین بلایی ممکن نیست برای من پیش بیاید. همهٔ نتایج منفی خواهد بود.

بلال سالم از بیمارستان بیرون خواهد آمد.

این فقط یک بیماری عادی است. همهٔ بچه‌ها توی این سن از این ناخوشی‌ها می‌گیرند.

* * *

تا اینکه آن لحظه فرار سید.

پرستار پیشم آمد و گفت دکتر می‌خواهد من را در دفترش ببیند.

طوری وارد دفترش شدم که انگار تحت تأثیر مواد باشم. خدای من این دکتر چرا اینقدر جذاب است؟ چرا با این همه جذابیت باید پزشکی می‌خواند؟ خیلی راحت می‌توانست مدل یا بازیگر یا مجری شود. آیا روزی که پزشکی می‌خواند فکرش را می‌کرد که باید پشت چنین میزی بنشیند تا به مادری بگوید قرار است بچه‌اش را از دست بدهد؟

آیا این را می‌دانست که از آن به بعد همه مردان خوش‌سیمای چشم‌آبی مرا به یاد این حرف‌هایی خواهد انداخت که قرار است به من بگوید؟ یاد نتیجه آزمایش‌هایی که برای گفتنش زمینه‌سازی می‌کرد؟ یاد خبر بدی که قرار بود درباره بلال به من بگوید...

غرق در افکارم بودم که آن کلمه را شنیدم.

یک کلمه لاتین پیچیده و طولانی، بعدش گفت: غده‌ای است در مغز.

اجازه داد خودم بفهمم قضیه چیست.

چند بار آرام با خودم تکرار کردم: غده‌ای در مغز.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

گفتم: چه نوع غده‌ای؟

نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت: از نوع بدخیم.

گفتم: سرطان؟

دوباره سرش را تکان داد.

فکر می‌کردم فرو می‌ریزم، اما اینطور نشد. ناگهان خشمگین شدم. خشم. خودم را آکنده از خشم احساس کردم. دوست داشتم داد بزنم... دوست داشتم همهٔ وسایل دفتر را بشکنم. فحش بدهم.

دوست داشتم چشمان آن پزشک را که بیش از حد لازم جذاب بود از حدقه بیرون بیاورم. پزشکی که قرار است به مادران این چیزهایی را بگوید که الان به من گفت.

می‌خواستم داد بزنم: چرا بلال؟ چرا بلال من؟ تنها کسی من؟ همه چیزی که دارم...

دربارهٔ نام دقیق بیماری پرسیدم تا بتوانم بعداً در اینترنت درباره‌اش جستجو کنم.

به من گفت: Focal Brainstem Glioma.

این اسم برای بلال خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. دلم برایش سوخت. برای چنین بیماری پیچیده‌ای خیلی کوچک بود!

پزشک به راهنمایی‌هایش ادامه داد و تاکید کرد او و گروه پزشکی با من خواهند بود. گفت مسیر درمان ساده نیست و باید با امید آغازش کنیم.

تعدادی بروشور مربوط به سازمان‌های حمایتی از او گرفتم. می‌گفت ممکن است این سازمان‌ها کمک کنند. در این حال نام آن بیماری را پشت سر هم تکرار می‌کردم که فراموشش نکنم.

حقیقت را از گوگل خواهم پرسید.

وقتی بلال آمد من را از بردگی پدرش آزاد کرد. سعید مانند سرطان بود.

امروز باید همراه با بلال با سرطان رو در رو شوم، سرطانی که می‌خواهد بلالم را به بردگی بکشاند.

* * *

بلال

برعکس چیزی که همه فکر می‌کنند، سرطان بهترین حادثه زندگی من از زمان تولدم بود.

درست است که شاید به زندگی‌ام پایان دهد.

اما با این وجود بهترین حادثه ممکن بود.

مادرم پیش از آمدن سرطان خبری از رنج‌هایم نداشت. همیشه سعی کردم همه چیز را از او پنهان کنم، به خاطر خودش، به خاطر خودم... نمی‌دانم چرا آن حقایق را از او پنهان می‌کردم. اما به او چیزی نگفتم، حتی یک کلمه.

مادرم هرگز نمی‌دانست همه رنجی که از سرطان می‌کشم، همه آن حالات تهوع و سردرد و بی‌حالی، آن اسارتم بر روی تخت بیمارستان و لوله‌ها و سرنگ‌هایی که به من وصل می‌کنند و زخم‌های داخل دهان و خشکی گلو که نمی‌توانم توصیفش کنم... همه اینها در برابر یک روز رنجی که در مدرسه می‌کشیدم چیزی نبود. یک روز عادی مدرسه.

همه چیز از کلاس چهارم شروع شد. تا قبل از آن اوضاع آرام بود. سه ماه از آغاز سال تحصیلی گذشته بود که مادرم توانست در مدرسه‌ای واقع در بروکلین شغلی بیابد و در نتیجه تصمیم گرفتیم به خانه جدیدمان در نزدیکی محل کارش اسباب‌کشی کنیم. اینطور بود که از برونکس و مدرسه‌ای که برایم عادی بود به مدرسه‌ای جدید در بروکلین رفتم.

از همان روز اول همه چیز بد بود و روز به روز بدتر شد. هر روز به مدت تقریباً سه سال، تا اینکه سرطان من را تشخیص دادند یا حداقل در مدرسه خبردار شدند که من دچار سرطانم.

روز اول اینطور شروع شد: خانم معلم از همه خواست به من خوش آمد بگویند، اما هیچ‌کس خواهان دوست جدیدی که وسط سال تحصیلی آمده نبود، بعدش از من خواست تقریباً در آخر کلاس بر روی یک صندلی خالی بنشینم. از برابر نگاه‌های بی‌تفاوت دانش‌آموزان گذشتم و همین که روی صندلی‌ام نشستم یکی از پشت سرم گفت: «هی چاقالو!»

صدای ریز ریز خنده از این سو و آن سو به گوش می‌رسید. معلم نگاهی انداخت و با بی‌حالی گفت: «کافیه جان.»

اما «جان واشنگتن» ول کن نبود. همین که درس تمام شد دوباره گفت: «چاقالو!» این بار «مایک» هم با او بود: «چاقالو، گل کلم...»

تصمیم گرفتم بی‌توجه باشم، انگار صدایشان را نمی‌شنوم یا انگار نمی‌فهمم منظورشان با من است. اما انگار این اشتباه بزرگ من بود.

اگر همان اول یک مشت حواله‌اش می‌کردم یا جوابش را می‌دادم شاید با بدنی کبود و زخمی به خانه برمی‌گشتم اما حداقل ممکن بود حد خودش را بشناسد.

به جایش با کبودی‌هایی که دیده نمی‌شد به خانه برگشتم و وقتی مادرم دربارهٔ مدرسهٔ جدیدم پرسیدم گفتم: «همه چی خوبه...»

این پاسخ هر روزم بود. ولی هر روز بدتر از دیروز بود.

روز دوم اشتباه کشندهٔ دیگری مرتکب شدم که باعث شد وضع بدتر شود. از یکی پرسیدم دستشویی کجاست. او به سرویس بهداشتی دخترها اشاره کرد و من که عجله داشتم بدون توجه به تابلو بالای دستشویی وارد شدم. اما وارد شدنم همان و صدای جیغ دخترها همان... در حالی که دست و پاچه بودم به

سرعت بیرون آمدم اما همه منتظرم بودند، صدای خنده و متلک... از آن به بعد نه تنها با جان و مایک که با همهٔ مدرسه طرف بودم. جان واشنگتن از لحظهٔ بیرون آمدن من فیلم گرفت و روی سایت مدرسه گذاشت. آن کلیپ هزار بار دیده شد و پیش از آنکه حذف شود صد کامنت تمسخر زیر آن بود... اما چه کسی می‌توانست آن فیلم را از گوشی‌های بچه‌ها حذف کند؟

هر روز بدتر از روز قبل، هر هفته بدتر از هفتهٔ گذشته.

با خودم می‌گفتم جان و مایک بالاخره دست از این کارشان می‌کشند. خسته می‌شوند. سوژهٔ دیگری پیدا می‌کنند...

اما اینطور نشد. و هیچکس برای کمک به من دخالت نکرد. هیچکس.

از خدا می‌خواستم آنها من را نبینند. با هر چیزی حواسشان پرت شود و بیشتر به درسشان برسند... به مدرسهٔ دیگری بروند... به ایالتی دیگر... هر چیزی که بی‌خیال من شوند...

اما هیچ‌یک از اینها رخ نداد.

بعدا از آن، تقریباً از ماه سومی که وارد آن مدرسه شده بودم هر شب هنگام خواب، مرگِ جان و مایک را تصور می‌کردم.

هر شب دلخوشی من همین تخیل بود، تخیل مرگِ آن دو به بدترین شکل ممکن.

تصور اینکه آن دو در حال سوختن هستند، زجرکش می‌شوند و چیزی از آنها باقی نمی‌ماند.

تصور اینکه یکی آنها را می‌دزد... جنایتکاری که آن دو را می‌رباید و به جایی دور می‌برد و به بدترین شکل شکنجه می‌دهد.

تصور اینکه غرق می‌شوند.

تصورشان می‌کردم که دست و پا بسته به روی ریل بسته شده‌اند و قطار از رویشان می‌گذرد و تکه‌تکه می‌شوند.

هر شب پیش از خواب پایان دردناکی را برای آن دو در ذهنم به تصویر می‌کشیدم تا رنجی را که صبح‌ها می‌کشم کمی آرام شود.

اما هر روز صبح به مدرسه می‌رفتم تا ببینم هیچ اتفاقی برای آن دو نیفتاده... به مدرسه دیگری نرفته‌اند، کسی آنها را نربوده، و قطار هم طبق معمول از مسیر خود گذشته بدون آنکه آنها را تکه‌تکه کند. آنطور که من آرزو می‌کردم.

هر روز مادرم می‌پرسید: «امروز چطور بود؟» و من هر روز می‌گفتم: «خوب بود.»

اما نه... یک بار که به خانه برگشتم داشتم می‌لرزیدم. از سر تا پایم می‌لرزید. به او گفتم: «بچه‌ها... بچه‌ها توی مدرسه...»

با نگرانی بغلم کرد و گفت: «بچه‌ها چی؟»

گفتم: «می‌گن من چاقم.»

این همه چیزی بود که به او گفتم. پرسید: «چیز دیگه‌ای نیست؟» گفتم: «نه، همین.» بیشتر نگفتم. نمی‌دانم چرا.

گفت: «همه چی درست می‌شه.»

اما نشد.

* * *

وقتی مطمئن شدم که قرار نیست بلایی سر جان و مایک بیاید، هر شب پیش از خواب دعا می‌کردم که دیگر بیدار نشوم. بمیرم... روش خاصی را برای مردن آرزو نمی‌کردم، فقط می‌خواستم به خوابم ادامه دهم و دیگر بیدار نشوم. هرگز. نمی‌خواستم به مدرسه بروم، به جایی که همه مسخره‌ام می‌کردند و تحقیر می‌شدم.

اما این همه نشد. حتی دعای مرگم برآورده نشد.

کم‌کم متوجه شدم که از خودم بدم می‌آید. کم‌کم خودم را مستحق رفتارهای جان و مایک و دیگران می‌دانستم. خودم را واقعاً یک چاق می‌دانستم. به آینه نگاه می‌کردم و انسانی زشت و تنفرآور را می‌دیدم که مستحق همه آن تحقیرها و تمسخرها بود.

از کلاس هفتم دخترها هم به تیم تمسخر اضافه شدند، مخصوصاً دخترهای خوشگل که توی مدرسه خیلی طرفدار داشتند.

آن مدت شدت آزاری که تحمل می‌کردم بیشتر شد.

یک بار من را از اتوبوسی که تقریباً راه افتاده بود بیرون انداختند. عینکم شکست و شلوارم پاره شد.

یک بار بعد از پایان کلاس‌ها من را داخل دستشویی زندانی کردند.

تقریباً به اینکه ناگهان شلوارم را وسط حیاط مدرسه در برابر همه از پشت سرم پایین بکشند عادت کرده بودم.

طبیعی است که به خودکشی فکر می‌کردم، همهٔ روش‌ها را تصور کردم.
اما آدم ترسویی مثل من جرات انجامش را نداشت.
از خودم بدم می‌آمد. در حد مرگ. اما کسی این را نمی‌دانست. همهٔ آنچه رخ
داد این بود که در ظاهر به تنهایی و عزلت و سکوت گرایش پیدا کردم.

* * *

تا اینکه سر و کلهٔ سرطان پیدا شد.
سرطان اثر مثبتی داشت.
خیلی چیزها تغییر کرد... البته همه چیز یک دفعه تمام نشد، اما قطعا تغییر
کرد. اذیت‌ها خیلی کم‌تر شد.
اولین باری که از بیمارستان مرخص شدم و به مدرسه رفتم حس کردم چیزی
عوض شده.
همه به من زل زده بودند و در نگاهشان هیچ چیزی نبود. طوری نگاهم
می‌کردند که انگار یک نمونهٔ آزمایشگاهی از سرطان باشم.
دلسوزی هم بود، که البته دوستش نداشتم. ساختگی بود و تحقیرآمیز. اما
خیلی بهتر از اذیت و مسخره بود.
و همینطور بی‌توجهی. چیزی که بیشتر رخ داد... و این برای من بهتر بود.
دوست نداشتم به من زل بزنند و دل بسوزانند. ترجیح می‌دادم چیزی باشم
که اهمیتی برایشان ندارد.

این همان کاری بود که جان و مایک و دار و دسته‌شان کردند. ناگهان انگار دیگر برایشان وجود نداشتم. دیگر هدف حمله‌هایشان قرار نمی‌گرفتم. دیگر کیسه بوکسی نبودم که خشم و استرس خود را روی من خالی کنند.

شاید کاملاً راحت نشده بودم، اما خیلی بهتر شد.

روزهای اول باورم نمی‌شد. به سراغ کمد می‌رفتم و منتظر تمسخر یا ضربه چوب بیس‌بال یا هر چیزی بودم... اما همه اینها ناگهان متوقف شد. یا اینکه خیلی کم شد.

حتی معلم‌ها ناگهان مهربان‌تر شدند و هوایم را داشتند.

تا قبل از آن وقتی جان روبرویشان کاری می‌کرد به گفتن «کافیه جان» اکتفا می‌کردند.

باید سرطان می‌گرفتم تا راحت می‌شدم.

سرطان به من این فرصت را داد که کمی نفس بکشم. دردهایم التیام نیافت اما مجال تنفس پیدا کردم.

با مهربانی تمام به سلول‌های سرطانی که در بدنم رشد می‌کردند فکر می‌کردم.

آنها اذیت و آزار جان و مایک را از من دور کردند... واقعاً ممنون‌شان بودم...

وقتی از بدنم و از خودم بدم می‌آمد سرطان را چیز بدی نمی‌دیدم... به نوعی خودم را مستحقش می‌دانستم.

من مدت‌ها آرزوی مرگ را می‌کردم و تصور می‌کردم ناگهانی رخ دهد و مرا از شر جان و مایک راحت کند.

اما اول سرطان آمد، و همین برای کنده شدن شرشان کافی بود.

مغزم در وضعیت خوبی نبود. غده به تدریج بزرگ می‌شد.

اما راحت‌تر نفس می‌کشیدم.

* * *

وقتی مادرم برایم از فیلمی گفت به نام بلال که در حال ساخت است، به سرعت در اینترنت درباره آن جستجو کردم. می‌خواستم هر چیزی که ممکن است درباره این فیلم بدانم. هر چیزی، هر چند کوتاه. اما در آغاز چیز زیادی نبود.

ولی فیلم را روی بیلبوردها تصور کردم که در همه خیابان‌ها و میدان‌ها نصب شده‌اند.

این من نبودم، اما نامم بود.

احساس می‌کردم این برای همه آنهایی که روزی اذیت و مسخره‌ام می‌کردند آزار دهنده خواهد بود.

فکر کردم که شاید با دیدن عنوان آن فیلم احساس گناه کنند. شاید باعث شود به یاد کاری بیفتند که با من کردند. شاید زندگی‌شان را تلخ کند.

بیشتر درباره شخصیت اول فیلم سرچ کردم. آن فیلم درباره یکی از بردگان سیاه‌پوست بود که به محمد، پیامبر مسلمانان ایمان آورد. او برده بود و به خاطر ایمان به پیامبر محمد، توسط صاحبش به بدترین وجه شکنجه شد. اما یکی از دوستان پیامبر محمد که ثروتمند بود او را از صاحبش خرید و آزادش

کرد. مادرم یک بار که دربارهٔ اسمم از او پرسیدم چیزی شبیه این به من گفته بود.

بعدا چیز خیلی شگفت‌آوری خواندم. چیزی که مو را بر تن سیخ می‌کرد.

بلال توانسته بود از صاحبش انتقام بگیرد.

او توانسته بود آقایش که او را شکنجه کرده بود بکشد.

از آن روز، «بلال» قهرمان من بود.

نه برای اینکه هم‌نام اویم، بلکه برای این انتقام.

این دنیا برای آنکه جای بهتری شود به امثال بلال نیاز دارد.

تصاویری از بلالی که قرار است در فیلم نشان داده شود پیدا کردم. او را در حال انتقام از آقایش تصور می‌کردم... در حال انتقام از جان، مایک، و سرطان.

او را سه بعدی تصور می‌کردم.

نه، چهار بعدی...

در بُعد چهارم من با او بودم... یا شاید من او بودم...

روبروی آینه ایستادم و برای اولین بار پس از سالها احساس کردم که امکان دارد از پسری که در برابرم ایستاده بدم نیاید.

امیدی بود که خودم را دوست بدارم، یا حداقل تنفر از او را رها کنم.

شب را گذراندم در حالی که فیلمی سه بُعدی بودم که نویسندگان و کارگردان و بازیگرش کسی نبود جز خودم. فیلمی که در آن بلال از همه کسانی که اذیتش کرده‌اند - و نه تنها آقایش - انتقام می‌گیرد.

صبح در سایت فیلم جستجو کردم تا ایمیلی برای ارتباط با عوامل آن فیلم بیابم.

نامه‌ای به شخصی به نام «امجد حلوانی» فرستادم. آنطور که در سایت نوشته بود او «مشاور تاریخی فیلم‌نامه» این فیلم بود.

از او خواستم مرا در جریان فیلم‌نامه بگذارد.

همان روز یک جلسه شیمی درمانی داشتم.

اما نمی‌دانستم که اولین قدم‌هایم را برای درمان حقیقی برداشته بودم. یک درمان متفاوت.

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

سلام بلال... چطوری؟ امیدوارم حالت خوب باشد.

بابت توجهت خیلی خوشحالم و امیدوارم بتوانی این فیلم را در سینما ببینی.

متأسفانه به‌خاطر بعضی مسائل قانونی که اجازه لو دادن داستان فیلم را به ما نمی‌دهد نمی‌توانم فیلم‌نامه را برات بفرستم.

اما در عوض می‌توانم هر اطلاعاتی که در مورد بلال حبشی بخواهی از کتاب‌های تاریخ جمع‌آوری کنم و برایت ای‌میل کنم. تو هم می‌توانی سناریوی فیلم را که بر اساس این منابع نوشته شده تصور کنی.

این سناریوی داستان بلال حبشی، نسخهٔ مشترک بین من و تو خواهد بود.

نظرت چیست؟

دوست‌دارت هستم

امجد

* * *

امجد

من دقیقا دارم چه غلطی می‌کنم؟

آیا کار درستی است که پسر بچه‌ای با این شرایط را وارد این بازی کنم؟

حواسم هست دارم چکار می‌کنم؟

اصلا به کسانی که نزدیک مرگ هستند چه باید گفت؟ مادرم فوت کرد و قبل از او پدرم. اما پیش از آنکه بمیرند حتی نمی‌توانستم یک کلمه برای آرام کردنشان بگویم. مادرم خودش را با دین آرام می‌کرد. وقتی پدرم داشت از دنیا می‌رفت مادرم دستان او را گرفته بود و قرآن می‌خواند و قبل از مرگ خودش هم دیندارتر شده بود. وقتی در بستر مرگ بود خواستم همان کاری که برای پدر کرد را برایش انجام دهم و برایش قرآن بخوانم. اما فقط یک یا دو بار این کار را کردم تا بیشتر احساس راحتی کند... اما این کار باعث آرامش خودم نمی‌شد... احساس دوگانگی می‌کردم... نمی‌توانستم نقش بازی کنم.

در مراسم خاکسپاری هم هیچ احساسی نداشتم. نمی‌توانستم ایمان بیاورم که چیزی بعد از این زندگی خواهد بود... همه چیز بیش از حد پیچیده به نظر می‌رسید. برای درگذشت مادرم خیلی غمگین بودم و آن مراسم نیز طوری به نظر می‌رسید که انگار برای آرام کردن خانواده غمگین و سرگردان مرده ساخته شده بود... این را به کریستین گفتم و او هم نظرم را تایید کرد... گفت: بیشتر مراسم‌های مذهبی اساسا برای همین برگزار می‌شوند!

هیچ حرفی نداشتم که هنگام وفات مادرم به او بگویم، او برای خودش در مورد مرگ اعتقاداتی داشت و به نوعی به خداوند و به حساب و کتاب و همه این چیزها باور داشت... اما من چیزی برای گفتن نداشتم، او هم منتظر نبود که

اصلاً چیزی بگویم... او خودش نزدیکی داشت که کارهایش را انجام می‌دادند...

اما آیا می‌شود همان کار را با نوجوانی سیزده ساله که منتظر مرگ است انجام دهم؟

آیا می‌شود به او گفت که آن سو هیچی در انتظارش نیست؟ ناگهان به مجرد مرگ همه نورها خاموش می‌شوند و می‌رود و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد؟ این چیزی بود که من به آن باور داشتم.

اما نمی‌توانستم این‌ها را به پسری که نزدیک به مرگ بود بگویم.
نمی‌شد...

* * *

همیشه به این باور داشتم که حقیقت بهتر از توهم است.

برای همین وقتی پدرم مبتلا به سرطان لوزالمعده شد به محض اطلاع او را در جریان گذاشتم...

مادرم می‌خواست قضیه را از او پنهان نگه داریم و درمان را شروع کنیم تا به تدریج خودش متوجه شود. نظر من اما این بود که باید فوراً از همه چیز مطلع شود...

حقیقت همیشه - هر چند دردناک باشد - بهتر از دروغ است.

اما، آیا چنین چیزی در مورد کودکی که تا مرگش چیز زیادی نمانده هم صدق می‌کند؟

و آیا اصلاً می‌توانم مطمئن باشم که بعد از مرگ هیچ چیزی رخ نمی‌دهد و قضیه به دوشاخهٔ یک وسیلهٔ برقی می‌ماند که از پریز بیرونش می‌کشیم، و تمام؟

منی که تا حالا نمرده‌ام چطور می‌توانستم از چنین چیزی مطمئن شوم؟

این چه دردسری بود که خودم را انداختم وسطش؟

* * *

دیگر نمی‌شد کنار بکشم...

من به افرادی بالغ تاریخ درس می‌دادم...

امروز، باید در برابر نوجوانی که قرار بود از دنیا برود بایستم تا کمی دربارهٔ تاریخ و چیزی دربارهٔ آینده به او بگویم.

و این را می‌دانستم که باید پیامی روحیه‌بخش به او منتقل کنم...

حداقل برای اینکه مرگ را با شجاعت بپذیرد...

به وظیفه‌ای که تازه به گردنم افتاده بود فکر کردم.

باید در شخصیت «بلال حبشی» چیزی پیدا کنم که باعث شود «بلال نیویورکی» در برابر سرطان قوی‌تر شود.

اصلاً آسان نیست.

اما دیگر جایی برای عقب‌نشینی نبود، من پاسخ نامهٔ او را داده بودم.

* * *

From: Bilal2001ny@hotmail.com

To: Amjadhelwani@bilalmovie.org

Subject: اشکالی ندارد

سلام آقای امجد

از پیشنهادتان ممنونم. اما به نظرتان بیماری که در مغزش یک غده سرطانی دارد چه احساسی دارد یا چطور فکر می‌کند؟

پیشنهاد بدی نیست، می‌توانیم با همدیگر برای فیلم بلال یک سناریو تصور کنیم و من تظاهر می‌کنم که این، همان فیلم‌نامه‌ای است که قرار است نمایش داده شود.

منتظر ای میل‌های شما هستم.

متشکرم

بلال

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: صخره

آنطور که معمول است از آغاز شروع نمی‌کنم.

از جایی دیگر اما مهم شروع می‌کنم. بعد از آن می‌توانم به گذشته فلش‌بک بزنیم.

از بلال هم شروع نمی‌کنم، بلکه از یک افسانهٔ مربوط به یونان باستان که شاید شنیده باشی، همانطور که همهٔ ما آن را خوانده‌ایم و در ذهنیت مردم غرب جایگاه خودش را دارد.

دربارهٔ سیزیف حرف می‌زنم. افسانهٔ سیزیف، یا همان صخرهٔ سیزیف.

خلاصهٔ داستان این است که خدایان، سیزیف را مجازات کردند، به این صورت که مجبور باشد سنگی بزرگ را به قلهٔ کوهی ببرد و آنجا، پیش از آنکه به نوک قله برسد سنگ از دستش رها شود و به پایین غلت بخورد و او مجبور شود دوباره آن را به بالای کوه ببرد و این روند پشت سر هم تکرار شود... تا ابد.

مجازات سیزیف این بود که کاری بی‌معنی و بی‌نتیجه را پشت سر هم تکرار کند.

یعنی همهٔ تلاش تو بیهوده و عبث باشد... بی‌هیچ نتیجه‌ای.

* * *

حُب، این سنگ سیزیف بود، اما چه ربطی داشت به بلال حبشی؟ چرا باید این داستان را اینطور شروع کنم؟

چون ما اینجا یک سنگ دیگر هم داریم، سنگی متفاوت در داستان بلال حبشی.

سنگی مهم که شاید هر بار کسی نام بلال را می‌برد به یادمان می‌آید.

سنگی که محور داستان بلال و زندگی او شده است.

آن سنگ، در عمق حافظه کسانی که بلال را می‌شناسند یا داستانش را شنیده‌اند حک شده است...

آن سنگ البته اگر دقیق‌تر بگوییم سنگِ بلال نبود، سنگ «اُمّیه» بود...

اما به نام بلال چسبیده.

یا بهتر بگوییم، بر روی سینه بلال.

* * *

مکان: مکه، شهری در جزیره العرب، میان صحرا.

زمان: قرن ششم میلادی.

مناسبت: بت‌پرستان در مکه به مبارزه با دین توحیدی جدیدی برخاسته‌اند.

امیه بن خَلَف، آقای بلال او را هنگام ظهر به بطحاء در مکه می‌برد، صحرایی در خارج شهر، سپس با کمک دیگران سنگی بزرگ را بر سینه بلال می‌گذاشت

و به او می‌گفت: در همین حال خواهی ماند تا اینکه یا بمیری یا به این دین جدید کافر شوی و به بت‌پرستی باز گردی.

سنگ روی سینه بلال نفس او را می‌گرفت... بلال برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد اما هر بازدم باعث می‌شد سنگین بیشتر به سینه‌اش فشار بیاورد...

سنگ بر روی سینه بلال بود و پشتش بر شن داغ و سوزان و امیه و دیگران در اطراف او... می‌گویند تنها یک انتخاب پیش رویش هست تا به زندگی‌اش ادامه دهد... انتخابی که کافی است به زبان بیاورد و خود پیامبر که صاحب دعوت توحید بود به آنان چنین اجازه‌ای داده بود... او به ضعیفان - حتی غیر بردگان - اختیار داده بود هرگاه مجبور شوند او را (یعنی پیامبر را) به بدی یاد کنند.

بلال این را می‌دانست... می‌دانست که می‌تواند کلمه کفر را همینطور گذرا بر زبان آورد و بگوید به بت‌ها ایمان دارد و این باعث می‌شد بدون مشکل و رنج در گروه مؤمنان باقی بماند. پیامبر این را خیلی روشن به آنان گفته بود.

با این حال چرا بلال چنان شکنجه‌ای و سنگینی آن صخره را بر روی سینه‌اش تحمل می‌کرد؟

خیلی ساده، چون نمی‌خواست حتی در چنان شرایطی خود را ضعیف بداند.

بله، آنها آزادی‌اش را گرفته بودند و بلکه پیش از آنکه به دنیا آید از آزادی خود محروم شده بود.

اما «قدرت» را از او نگرفته بودند.

اگر از آزادی محروم‌ش کرده بودند این باعث نمی‌شود ضعیف هم باشد... امیه بن خلف و دیگران اما فکر می‌کردند هر دو یکی است، گرفتن آزادی باعث

می‌شود یک برده ضعیف شود... حتی خود بردگان چنین توهمی دارند. حتی شاید خود بلال پیش از این چنین تصویری داشت... تصور اینکه انسان به مجرد از دست رفتن آزادی‌اش ضعیف خواهد شد.

آن صخره که بر سینه‌اش گذاشته بودند باعث شد خود را طوری دیگر ببیند. باعث شد کشف کند که ایمان با او چه کرده... چه چیزی را در او تغییر داده...

آن سنگ کاری کرد که بداند او امروز قوی‌تر است، دانست که ایمان از او شخصی قوی‌تر ساخته، حتی قوی‌تر از برخی مؤمنانِ آزاد که نتوانستند زجر او را تحمل کنند...

آن درد قطعاً خیلی سخت بود، غیر قابل تحمل... اما آن سنگ باعث شد کشف کند که قدرت تحملش چند برابر شده...

آن درد بزرگ بود... بله، اما ایمان باعث شده قدرت تحمل درد هم بزرگ‌تر شود...

آن صخره باید خُردش می‌کرد، اما در عوض باعث شد بداند چقدر قوی است، چقدر می‌تواند قوی باشد...

اراده‌امیه بر آن صخره فرو شکست... شاید آن روز دانست آنچه در درون بلال رخ داده باید استثنایی باشد... آن، حادثه‌ای خارق العاده بود...

زیر آن صخره، بلال باری دیگر متولد شد، به نوعی آزاد شد، حتی پیش از آنکه رسماً از بردگی رهایی یابد... گذر از آن صخره باعث شد پیروز شود... زمزمه «احد، احد» اعلام آزادی بود... آزادی‌ای که در هر صورت با آن بیش از چند ساعت فاصله نداشت...

* * *

آن صخره را بر روی سینه برهنه بلال تصور می‌کنم.
و شنِ داغ آن صحرای خشک، در آن ظهر داغ، شاید در نیمه تابستان.
اگر مجسمه‌سازی از آن منظره الهام می‌گرفت، اگر از آن بنای یادبودی
می‌ساخت، شایسته بود که آن را «بنای آزادی» بنامند.
آری، آن صخره بلال وارد تاریخ شد، مانند نمادی از قدرت الهام گرفته از ایمان،
و آزادی‌ای که از قدرت سرچشمه می‌گیرد.

* * *

هر دو صخره یکی است...
یک بار با سیزیف، نماد بیهودگی.
و یک بار با بلال، نماد ایمانی که باعث قدرت مردم می‌شود، که آنان را از
زنجیرهایشان آزاد می‌کند، از ضعفشان.
در زندگی ما همیشه این انتخاب هست...
سنگی که آن را تبدیل به سنگ سیزیف می‌کنیم و زندگی‌مان را در بیهودگی و
بی‌معنایی می‌گذرانیم...
یا سنگی همانند سنگ بلال، که سختی آن باعث می‌شود به قدرت خود پی
ببریم...

همیشه صخره‌ای هست...
و همیشه انتخابی هست، از روی آگاهی:

سزف، فا بلال.

* * *

لاتیشا

بلال بعد از یک نوبت شیمی درمانی و تهوع بعد از آن خوابیده بود... تازه پاک کردن آثار بالا آوردن او را تمام کرده بودم... پشت کامپیوتر نشسته بودم و می‌خواستم مقالات سایتی که توصیه‌هایی برای مادران فرزندان مبتلا به سرطان ارائه می‌دهد را مطالعه کنم، به ویژه آنکه این سایت به چنین مادرانی روحیه می‌دهد و به ارائه برخی درمان‌ها می‌پردازد. همینطور من را تا حدودی از گروه‌های حامی که در آن ثبت نام کرده بودم بی‌نیاز می‌کرد چون وقتم برای رفتن به این سازمان‌ها کافی نبود.

صفحه‌ای میل بلال باز بود... نامه‌ امجد حلوانی به بلال را دیدم.

بلال به من گفته بود که با نویسنده فیلم‌نامه تماس گرفته و از وی خواسته تا سناریو را به او بدهد. از نظر من کارش مشکلی نداشت و فکر می‌کردم به او جواب ندهند، اما نمی‌دانستم که آیا بلال واقعاً در جستجوی «بلال حبشی» است یا در جستجوی پدرش؟ چون تنها چیزی که او را به پدرش مرتبط نگه داشته بود همین نام بود، نامی که در روز تولدش برای او انتخاب کرد و رفت... به این فکر می‌کردم که آیا جستجوی سعید بعد از این همه سال برای او ممکن است و اصلاً فایده‌ای دارد؟

فکر نمی‌کردم فیلم‌نامه‌نویس به بلال پاسخ دهد و اصلاً تصور نمی‌کردم که کسی نامه‌ او را بخواند. این را به بلال گفتم تا در صورت نگرفتن پاسخ نا امید نشود و به او قول دادم که در اینترنت درباره‌ بلال حبشی تحقیق کنیم. آن روز بلال چیزی نگفت.

بلال درباره‌ اولین پاسخ امجد چیزی به من نگفته بود. عجیب است، این بچه واقعاً تودار است، همیشه این را می‌دانستم و با آمدن به بروکلین بیشتر به

این پی بردم. همیشه سعی کردم پوسته‌ای که دور خودش کشیده را بشکافم و به درون آن نفوذ کنم اما نتوانستم... بعضی اوقات خیلی شاد بود و گاه ساکت و غمگین.

فکر می‌کردم که شاید در مدرسه مشکلی برایش پیش آمده. متوجه شدم که دوستان زیادی ندارد و تقریباً هیچکس به او زنگ نمی‌زد و خارج از مدرسه با کسی بیرون نمی‌رفت.

همیشه سعی کردم از او بپرسم تا اگر مشکلی در مدرسه هست به من بگوید، اما همیشه می‌گفت: «همه چی خوبه.»

یک روز به اینکه مشکلی در مدرسه داشته باشد شک کردم... به مدرسه‌اش رفتم و با یکی از مسئولین آنجا حرف زدم. او گفت بلال تا حالا از چیزی شکایت نکرده و اگر مشکلی بود حتماً به ما می‌گفت. همینطور توصیه کرد که کاری به او نداشته باشم و اجازه دهم اگر مشکل گذرایی هست خودش با آن کنار بیاید و حلش کند. گفت تلاش من برای حل مشکلات بلال باعث می‌شود وابسته دیگران بماند و همیشه خواهان حمایت من شود و تا وقتی خودش درباره مشکلش چیزی نگفته نیازی نیست فکر کنیم مشکلی هست.

قبلاً به اینکه ممکن است مورد اذیت یا قلدربازی دیگر دانش آموزان قرار گرفته باشد شک داشتم... یک بار به من گفت که او را چاق صدا می‌زنند اما وزن او فقط کمی بیشتر از حد معمول بود. از او پرسیدم که آیا این همه چیز است؟ و او تایید کرد. سعی کردم آرامش کنم و گفتم کمی اضافه وزن در بین هم‌سن‌های او طبیعی است، تا اینطور احساس نکند که تنها است... چیزی نگفت و دیگر هم درباره آن موضوع حرفی نزد...

به جز سکوت و رازداری و تنهایی‌اش، بسیار مطالعه می‌کرد و خواب و خوراکش خوب بود. به طور کلی در دیگر کارهایش علائم نگران کننده‌ای دیده نمی‌شد و تنها چیزی که حس می‌کردم کم شده یا از بین رفته استعداد نوشتن او بود. از تصور اینکه این استعدادش به من رفته خوشحال بودم اما یک باره دست از نوشتن کشید یا حداقل نوشته‌های خوبش در درس زبان انگلیسی به یکباره متوقف شد. فکر کردم که شاید این هم قسمتی از بزرگ شدن اوست. شاید پسرها در سن او به نوعی نوشتن را یک کار «دخترانه» تصور می‌کنند... دوست نداشتم در این مورد دخالت کنم...

عجیب این است که سرطان کمی باعث شکسته شدن سکوتش شده بود. البته همچنان تودار بود و فقط سکوتش را شکسته بود. بیشتر حرف می‌زد و بیشتر می‌پرسید. در این مدت بیش از همه زندگی‌اش درباره پدرش سؤال می‌کرد. نمی‌دانستم آیا این پرسش‌ها به سبب سرطان بود یا سؤالاتی بود که از گذشته درباره پدرش در ذهن او مانده بود... پدری که تا به خود آمد از پیش او رفته بود و سرطان باعث شد پرسش‌های ذهن او آزاد شوند... یا آنکه این سؤال‌ها برای سن او طبیعی بود، شاید هنگامی که یک پسر به سن بلوغ نزدیک می‌شود در خودش نیاز به بودن پدر را احساس می‌کند... بیش از گذشته...

او از سکوتش آزاد شد اما همچنان رازدار باقی ماند. از «هیستوری» مرورگر می‌دانستم که به سایت‌هایی درباره سرطان مراجعه کرده و درباره نسبت احتمال زنده ماندنش تحقیق کرده. گاهی همه تاریخچه مرورگر را پاک می‌کرد و نمی‌دانستم به کجاها سر زده و گاه آن را باقی می‌گذاشت، انگار می‌خواست به من بگوید درباره احتمال کم زنده ماندنش اطلاع دارد.

نمی‌دانم شاید منظورش این بود که کار من را راحت کند، یا نه...

اینکه مادری بداند که فرزندش می‌داند احتمال زنده ماندنش خیلی کم است...

و از میان هر ده نفر باید آن دو نفری باشد که نجات می‌یابند...

در اینباکس ایمیلش نامه‌ای از امجد بود که هنوز بازش نکرده بود.

شاید آن ای‌میل وقتی رسیده بود که او در حال شیمی درمانی بود.

یا در اثنای حالت تهوع.

نگاهی به بلال انداختم. در خوابی عمیق فرو رفته بود. خوابی شبیه به بیهوشی پس از خستگی شدید.

نگاهی به نامه‌ باز نشده انداختم.

بلال هنوز کاملاً بالغ نیست و حتماً امجد خیلی از او بزرگتر است... باید مراقب چیزهایی که به فرزندم می‌گوید باشم.

با کمی تردید نامه را باز کردم و تصمیم گرفتم پس از خواندنش آن را به عنوان خوانده نشده علامت بزنم.

* * *

نامه‌ امجد غیر منتظره بود.

فکر کردم درباره‌ سال یا محل تولد بلال حبشی یا چیزی شبیه به این حرف بزنم.

اما سیزیف و صخره‌اش و آن افسانه‌ یونانی؟!

و سنگ بلال؟ و آن شکنجه بر روی شن‌های سوزان؟!

و ارتباط دادن این دو به هم... بیهودگی و بی‌فایده‌گی در برابر تحمل و درد برای آزادی؟

و آن جمله پایانی که ما همیشه در زندگی‌مان با سنگی روبرو خواهیم شد... که می‌توانیم آن را تبدیل به سنگ سیزیف کنیم، یا سنگ بلال.

همه این حرف‌ها خیلی تأثیرگذار بود... قوی بود...

نمی‌دانستم بلال همه نوشته‌های امجد را درک کند... اما من، احساس کردم با چیزهایی که او نوشته ارتباط برقرار می‌کنم...

در حال خواندن آن نوشته‌ها داستان زندگی خودم و اطرافیانم را میان سطرهایش می‌یافتم.

بیشتر نزدیکانم زندگی‌شان را سیزیف‌گونه و بدون هیچ معنایی می‌گذراندند... من در سنت لوئیس بزرگ شدم... سیزیف نام دوم همه آنان بود... در این محیط سیزیفی همه توسط خدایان محکوم به غلتاندن سنگی به بالا و سپس بازگشت آن به پایین و غلتاندن مجدد آن شده بودند... همه کسانی که در کلارا اوینیو در سنت لوئیس زندگی می‌کنند می‌دانند چه می‌گویم یا شاید ندانند چون آن را تنها روش زندگی می‌بینند. کاملاً سیزیفی، اما اینجا سیزیف‌ها سیاه‌پوست هستند نه یونانی... آن محله همیشه در لیست بدترین محله‌ها برای زندگی نه فقط در میزوری بلکه در همه آمریکا قرار داشت، و هیچ کس نمی‌تواند معنی زندگی در چنین محله‌ای را تصور کند. خیلی کم می‌شد از چنین جایی به جایی بهتر بروی، باید همانجا باقی می‌ماندی و نسبت فقر و جرم و جنایت بسیار بالاتر از احتمال ابتلای بلال به سرطان بود، و در ضمن باید همیشه با این ارقام می‌جنگیدم و سعی می‌کردم از چنگش نجات یابم...

پدرم معمولاً بیکار بود اما من را دوست داشت. روزی که متوجه شد درسم خوب است به من گفت فرصت این را دارم که از آن محله و آن آمار و ارقام نجات یابم. روزی که آن را گفت به نظر آرزویی دور از دسترس می‌رسید، اما من رؤیایم را محکم گرفتم. روزی که توانستم آرزوی خود - اگر چه بخشی از آن - را تحقق بخشم، پدرم در زندان بود.

من از میان همهٔ فرزندان نزدیکانم تنها کسی بودم که توانستم وارد دانشکده شوم... من باعث افتخار و همینطور کمی باعث حسادت آنان بودم...

روزی شرایط آنطور بود که باید دانشگاه را تمام می‌کردم و لیسانس می‌گرفتم، اما با سعید آشنا شدم و سعید مرا به همان مربع اول برگرداند، به سنگ سیزیف. سنگی که هر روز آن را برمی‌داشتم و می‌دویدم تا بتوانم از پس پرداخت قبض‌ها و صورت‌حساب‌ها و قسط‌های دانشگاهم بربیایم... دانشگاهی که نتوانستم آنطور که می‌خواستم تمامش کنم... من فقط تا فوق دیپلم را تمام کردم. سعید گاهی کار می‌کرد و بیشتر وقت‌ها بیکار بود و از اعتیادم به خودش سوء استفاده می‌کردم و درآمد خود را خرج خانه نمی‌کرد.

از عشق اعتیاد مانند من به خودش سوء استفاده می‌کرد تا من خرج اعتیادش را بدهم.

این مرحلهٔ واقعاً سیزیفی زندگی من بود...

بعدش بلال آمد و مرا از اعتیادم به سعید و از سنگ سیزیف نجات داد، سپس با زندگی روبرو شدم، که انگار شبیه توصیف این فیلم‌نامه‌نویس، صخرهٔ بلال بود...

آن وقت بود که تصمیم به ادامهٔ تحصیل گرفتم و توانستم وامی بگیرم که خیلی کمکم کرد و در همین حال برای هزینه‌های بلال هم کار می‌کردم... برای

پرداخت هزینه تحصیل غرق در قرض شدم اما توانستم از دانشگاه میزوری لیسانس بگیرم و در همان روزی که پدرم از زندان آزاد شد نخستین روز را به عنوان معلم انگلیسی در دبیرستان فرگسون در سنت لوئیس مشغول به کار شدم.

دوباره نگاهی به بلال انداختم که خواب بود... و به سرطانی فکر کردم که مغز او را می بلعید... آن سرطان هم یک صخره بود...

اما نمی دانستم که با این صخره چه رفتاری خواهم کرد؟ مانند صخره سیزیف، یا سنگ بلال؟

* * *

طبق عادت می خواستم همانند یک معلم به نوشته امجد نمره دهم.

قطعا به او بیست می دادم.

اما سریع نامه را بستم و آن را به عنوان خوانده نشده علامت زدم.

و از خودم پرسیدم: آیا این نامه برای بلال مفید خواهد بود؟

* * *

امجد

وقتی دوباره چیزهایی را که برای بلال نوشته بودم خواندم از خودم خجالت کشیدم.

چطور چیزی را که ندارم به او می‌فروشم؟

درست است که از اشاره به اینکه منظورم چه ایمانی است دوری کردم... من فقط دربارهٔ مطلق «ایمان» حرف زدم، نه از ایمان به خداوند... فقط ایمان، نه اینکه گفته باشم منظورم چه ایمانی است، اما خیلی ساده است که بلال فکر کند دارم دربارهٔ ایمان به خداوند صحبت می‌کنم و این چیزی است که او و هر شخص دیگری که نوشته‌های من را می‌خواند معمولاً از نوشته‌هایم خواهد فهمید.

با خودم فکر کردم که این دیگر چه نفاقی بود...

دوباره توی مترو ایملیم را از روی گوشی‌ام خواندم... مترو شلوغ بود، همانطور که شایستهٔ یک بعد از ظهر جمعه در نیویورک است... نامه را دوباره با خودم مرور کردم، انگار که داشتم آن را با صدای بلند می‌خواندم... راستش از چیزی که نوشته بودم خوشم آمد، اما از خودم متنفر شدم، خیلی بدم آمد... مقایسهٔ میان صخرهٔ سیزیف و سنگ بلال را دوست داشتم... چیز جالبی بود، اما احساس کردم دارم پیچیده سخن می‌گویم یا شاید در حال عرض اندام برای کودکی مثل بلال هستم...

آیا با دادن بُعد اسطوری به این مقایسه مرتکب اشتباه می‌شدم؟ در پایان سیزیف صرفاً یک افسانه بود، چیزی که با وجود تأثیر فرهنگی عمیقش هیچ‌گاه رخ نداده بود... اما صخرهٔ بلال واقعیت بود... بلال زیر آن سنگ و بر روی شن‌های داغ مکه عرق ریخته بود...

نمی‌دانم... نسبت به آنچه نوشتم سرگردان بودم، دوستش داشتم و از خودم بدم آمد، از این بدم آمد که در حد آنچه نوشتم نبودم، کمتر از آن بودم که سنگ بلال را بر روی سینه‌ام بگذارند و شاید کمتر از آنکه مانند سیزیف مجازات شوم... من فقط کسی بودم که حرف قشنگی زده، حرف قشنگی که در حدش نبود...

نگاهی به مردم داخل مترو انداختم.

بیشترشان بین سنگ سیزیف و سنگ بلال بودند، حتی اگر نام سیزیف یا بلال را نشنیده بودند...

شاید آنان همیشه در برابر آن صخره بودند، شاید همیشه یک زئوس (خدای یونانیان) بود که دستور می‌داد مانند سیزیف آن صخره را به دوش گیرند، یا امیه‌ای که تهدید می‌کرد آن سنگ را بر سینه‌شان بگذارد...

به این فکر کردم که شاید زئوس و امیه الان هم دست باشند.

شاید الان به نحوی دارند با هم کار می‌کنند...

شاید زئوس مسئول میلیون‌ها انسانی است که دارند زندگی‌شان را در «هیچ» می‌گذرانند... برای برداشتن سنگ‌هایی تلاش می‌کنند که پیش از رسیدن به قله از دستشان رها می‌شود، و ادامه می‌دهند... و هر که بخواهد از این دستور سرپیچی کند تحویل امیه داده می‌شود، تا همان صخره را بر سینه‌شان بگذارد...

شاید دارند با همدیگر برای یک مدیر بانک کار می‌کنند... که هر چه این بازی دیوانه‌وار بیشتر به طول انجامد سود بیشتری هم می‌برد.

آنقدر غرق افکارم بودم که ایستگاه (Barclays Central) را از دست دادم... باید آنجا پیاده می‌شدم تا به قرارم با کریستین در رستوران (Bogota Latin Bistro) می‌رسیدم. در ایستگاه بعدی پیاده شدم و تا رستوران پیاده رفتم، اما با دیدن کریستین و گروهی از دوستانش که نگفته بود قرار است آنها هم باشند جا خوردم. علنا من را به خاطر تأخیرم سرزنش کرد و جلوی همه گفت: با امجد می‌توانیم ثابت کنیم که وقت‌شناسی یک قضیه ژنتیکی است و ربطی به رفتار اکتسابی ندارد... ایشان در آمریکا به دنیا آمده و در آمریکا زندگی کرده اما طوری رفتار می‌کند که انگار در خاورمیانه است.

بعضی از دوستانش خندیدند و برخی دیگر با حالت هم‌دردی به یکدیگر نگاه کردند. رفتار او خشن و علنی بود، انگار که می‌خواست به همه نشان دهد چقدر قوی است و می‌تواند من را خرد کند... دقیقا مانند کاری که با خریدن سگش «کوپر» کرد، آن هم درست وقتی که دانست من از سگ خوشم نمی‌آید و از هر چه سگ است می‌ترسم... می‌گفت اینکه من از سگ خوشم نمی‌آید ربطی به ترس ندارد، بلکه رسوب عقاید دینی است، زیرا مسلمانان معتقدند سگ‌ها نجس هستند. راستش من خودم هم این را نمی‌دانستم!

کل شام را ساکت بودم و این برای کریستین هیچ اهمیتی نداشت... همه حواسش و مهربانی‌اش متوجه «براندون» بود. طبق معمول این چند ماه که با او آشنا شده بود.

به این فکر می‌کردم که اگر کریستین نوشته‌های من دربارهٔ سنگ سیزیف را می‌خواند حتما آن را اینطور تحلیل می‌کرد که من می‌خواهم شناختن نسبت به فرهنگ غرب را ثابت کنم، نه کمتر و نه بیشتر... یعنی احساس نقص باعث شده در مورد همه چیز مبالغه کنم.

به این هم فکر کردم که کریستین به نحوی مانند صخره سیزیف است. بدون هیچ معنایی او را به دوش کشیده‌ام، بی‌آنکه این رابطه هیچ فایده‌ای داشته باشد.

اما او را دوست داشتم...

یا شاید فکر می‌کردم احساسم نسبت به او چنین تعریفی دارد.

* * *

From: Bilal2001ny@hotmail.com

To: Amjadhelwani@bilalmovie.org

Subject: سؤال

آقای امجد، بابت نامه‌تان ممنونم.

درست بعد از پایان شیمی‌درمانی نوشته‌های شما را خواندم. فکر نمی‌کنم بدانی احساس آدم بعد از شیمی‌درمانی چطور است. امیدوارم هیچکس نداند. حالت تهوع باعث شده بود فکر کنم یک کیسه پر از کثافت... اتاق دور سرم می‌چرخید و گلویم آتش می‌گرفت... بوی استفراغ دماغم را پر می‌کند حتی اگر همه‌اش را پاک کرده باشند.

بعدش نوشته شما را خواندم. و حس می‌کنم آن را فهمیدم.

اما یک سؤال... اگر الآن کسی بیاید و به من بگوید این رنج به مجرد گفتن چند کلمه تمام می‌شود و چیزی را از دست نخواهی داد... آیا آن را نمی‌گفتم؟

بگذارد این سؤال را طور دیگری مطرح کنم. فرض کن می‌خواهم صحنه دیگری به سناریوی شکنجه بلال اضافه کنم. صخره‌ای را روی بلال گذاشته‌اند و شن داغ پشت او را می‌سوزاند. حالا اگر مادرش یا خواهرش یا همسرش یا کسی که دوستش دارد (نمی‌دانم چه کسی... هر کسی) پیش او بیاید و بگوید: بلال، اینها فقط چند کلمه است، بگو و خودت را راحت کن.

چه پاسخی خواهد داد؟ به ویژه که تو گفתי پیامبرشان به آنها اجازه چنین کاری را داده بود...

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: بله ممکن است

بلال واقعاً مادر داشت. نامش «حمامه» بود، و همینطور یک خواهر به نام «غفیره» اما چیز زیادی دربارهٔ آنها نمی‌دانیم. نمی‌دانیم هیچ‌یک از آنها در این قسمت از زندگی بلال بوده‌اند یا خیر.

می‌توانیم اینطور بنویسیم که او برای نشان دادن موضعش می‌گوید: می‌خواهم به امیه بگویم که من از تو قوی‌تر شده‌ام. تو دیگر من را نمی‌ترسانی، بله من درد می‌کشم... زجر می‌کشم، اما از آنجایی که دارم این شکنجه را تحمل می‌کنم پیامی دربارهٔ قدرت ایمان به همه می‌فرستم، که به مؤمنان می‌گوید آنها هم می‌توانند تحمل کنند. قدرتی بیشتر در انتظار آنان است.

و همینطور پیامی به بت‌پرستان که این ایمان ما را از شما قوی‌تر ساخته.... دیگر از شما نمی‌ترسیم.

* * *

بلال

سیزیف را می‌شناسم. قبلا گذرا درباره‌اش خوانده بودم. امروز هم بیشتر خواندم و الان می‌دانم منظور امجد چیست.

وقتی قرار است در هر صورت رنج بکشیم بگذار این رنج معنایی داشته باشد... فکر می‌کنم منظورش این بود.

قبل از سرطان از قلدری و اذیت همه دانش‌آموزان مدرسه‌مان رنج می‌کشیدم. هر روز، پی در پی... همه چیز بیهوده و بی‌معنی بود. برای متوقف کردن آن همه رنج هیچ کاری نکردم.

سپس سرطان، پاورچین‌پاورچین آمد و وارد مغزم شد.

می‌توانم تسلیمش شوم... و در هر صورت اذیت خواهم شد.

امجد می‌گوید سنگ بلال رنج من را با معنی خواهد کرد.

یا ممکن است باعث شود رنجم معنایی داشته باشد.

همه چیز می‌تواند تبدیل به سنگ سیزیف یا سنگ بلال شود.

قضیه به ما بستگی دارد.

هنوز احساس تهوع دارم. همچنان پر از استفراغم...

چطور می‌توانم این را تبدیل به صخره بلال کنم، نه یک بیهودگی سیزیفی دیگر؟

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: آغاز

چیز زیادی دربارهٔ کودکی بلال حبشی، یا مرحلهٔ قبل از ایمان آوردنش که باعث رویارویی او با اربابش امیه و صخرهٔ او شد نمی‌دانیم.

این البته طبیعی است. بلال صرفاً یک برده بود، یک چیز بی‌ارزش در نگاه اربابش و عموم جامعه. چرا باید کسی به تولد یا کودکی یک برده اهمیت بدهد؟

علی‌رغم این، ما چیزی دربارهٔ بلال می‌دانیم که به عمق این تحقیر پی ببریم. که بدانیم جایگاه یک برده در چنان جامعه‌ای چیست.

در منابع آمده که بلال از «مولدان» یا تولد یافتگان منطقه‌ای به نام «سراة» در بین مکه و یمن بود. برخی هم گفته‌اند وی در مکه به دنیا آمده.

لقب «مولدان» یعنی وی بنابر خواستهٔ اربابش که صاحب مادرش بود به دنیا آمده بود. یعنی او تصمیم گرفته بود که می‌تواند از این زن که توانایی فرزند آوردن دارد استفاده کند و بنابراین او را وادار کرده که از برده‌ای همانند خودش که شاید در مالکیت خود اوست یا نه، صاحب فرزند شود. او نیز برایش فرزند پسری می‌آورد که بعداً برایش کار کند یا او را بفروشد، یا فرزند دختری که خدمتکارش شود یا به عنوان جاریه از وی استفاده کند و یا او را بفروشد.

این یعنی او بنابر خواستهٔ اربابش به دنیا آمده بود، اربابی که خواهان سود بیشتری بود.

چه توهینی بدتر از این برای یک انسان که متولد شود و سپس بداند که برای سود بردن کسی به دنیا آمده، به دنیا آمده تا فروخته شود، تا کسی از او سود ببرد... که قبل از وی از پدر و مادرش نیز بهره‌برداری کرده‌اند...

چه تحقیری بدتر از این برای کرامت انسان که بنابر درخواست اربابش به دنیا آمده باشد، اربابی که می‌خواهد برده‌ای دیگر را در لیست اموالش داشته باشد... مانند یک اسب دیگر، یا چارپایی دیگر...

بنابراین، به احتمال زیاد بلال به جز نام پدر چیزی از او نمی‌دانست.

او برای این به دنیا آمده بود که ثروت صاحبش بیشتر شود. نقطه. تمام.

بسیاری از منابع تاریخی او را به نام مادرش ذکر کرده‌اند... بلال بن حمامه، نه به اسم پدر، چنانکه معمول است... و این یعنی این نام حتی با وجود احتمال نام دیگر یعنی بلال بن رباح، شایع بوده است...

نام گذاری به نام مادر دربردارنده نوعی تحقیر بود که - هرچند غیر مستقیم - متضمن چیزی بود که عرب آن را تحقیر به شمار می‌آورد...

بدون شک او از این مسئله رنج برده بود.

* * *

بلال و بسیاری دیگر از بردگان اینطور به دنیا آمدند، برای برآورده شدن خواسته صاحبان مال، برای به دست آوردن سرمایه بیشتر، و بردگان به اعتبار اینکه نیروی کار بودند بخشی از این سرمایه به شمار می‌رفتند. سرمایه‌ای که صاحبان مال از آن سیر نمی‌شدند.

او در بردگی به دنیا آمد و جز بردگی چیز دیگری نمی‌دانست.

و به نظر می‌رسید باید همانطور باقی می‌ماند.

اما چیزی که بعدها اتفاق افتاد متفاوت بود.

* * *

چیز زیادی دربارهٔ حمامه مادر بلال نمی‌دانیم.

نمی‌دانیم که آیا به عنوان کنیز فروخته شده یا همانند بلال فرزندان دیگری به دنیا آورده.

نمی‌دانیم که او در کودکی توسط راهزنان ربوده شده و به کنیزی گرفته شده یا بر اثر فقر خانواده توسط آنان فروخته شده...

نمی‌دانیم که آیا زندگی قبل از بردگی را به یاد داشته یا چیزی از خاطراتش را به بلال گفته... اما بدون شک هر برده‌ای خاطره‌ای دارد که توسط پیشینیانش به او رسیده، خاطرهٔ وقتی که هوایی دیگر را تنفس می‌کرده‌اند...

* * *

بلال حبشی

نام من بلال است.

مادرم حَمَامَه (کبوتر) نام دارد و پدرم رَبَاح.

من بردهٔ عشیره‌ای در مکه هستم، عشیرهٔ بنی جُمَح.

معمولاً نزد یکی از سروران این عشیره به نام اُمیّه بن خلف کار می‌کنم.

مرا «بلال بن حمامه» می‌نامند چون هرگز پدرم را ندیده‌ام.

مادرم فقط برای به دنیا آوردن من با پدرم ازدواج کرد. اما پدر در جایی دور کار می‌کند و برای همین مادرم از او خبری ندارد.

و اینگونه برای بردگی به دنیا آمدم.

یعنی فقط برده به دنیا نیامدم، به دنیا آمدم تا برده باشم. مادرم را به ازدواج پدرم در آوردند تا برده‌ای دیگر را به ثروت اربابشان بیفزایند.

از وقتی به فهم و درک رسیدم احساس می‌کنم که ممکن نیست این شرایط درست باشد.

بله، چیزی جز اینکه برده هستم نمی‌دانم.

ولی احساس می‌کنم این نباید درست باشد. چیزی در درونم می‌گوید که همهٔ این قضیه اشتباه است.

شاید مادرم در کودکی چیزی دربارهٔ دوران آزادی‌اش در جایی دوردست به من گفته باشد... دورانی دور که کودکی بوده آزاد و هر چه دوست داشته انجام می‌داده... میان کشتزارها می‌دویده و همراه با پروانه‌ها پرواز می‌کرده...

شاید یک بار به من گفته که نامش «حمامه» (کبوتر) نبوده، اما او خواسته اینطور صدایش بزنند چون می‌خواهد به جایی دور پرواز کند، آزاد مانند یک کبوتر...

شاید از آن روز دانسته بودم که می‌توانم دو بال داشته باشم...

می‌توانم از همهٔ این شرایط رها شوم و به دوردست‌ها پرواز کنم...

* * *

لاتیشا

احساس عجیبی نسبت به این نامه‌نگاری امجد و بلال دارم...

آیا بلال واقعاً می‌خواهد بیشتر درباره‌ی نامش بداند؟ آیا احساس می‌کند این نام همه‌ی چیزی است که او را با پدرش مرتبط نگه می‌دارد و برای همین در جستجویش هست؟ آیا دارد سایه‌ی پدرش را می‌جوید؟

آیا امجد - ولو به طور فرضی - برای او سایه‌ی پدرش بود؟

همیشه سعی کردم که برای بلال هم مادر باشم و هم پدر، همانطور که دیگر مادران مجرد انجام می‌دهند، و البته نتوانستم، همانطور که بیشترشان نمی‌توانند. بعد از رفتن سعید با مردان زیادی آشنا شدم، که بعضی‌شان خواهان بیشتر از یک رابطه‌ی گذرا بودند، اما همیشه از دید بلال آنان را بررسی می‌کردم. آیا این مرد می‌تواند برای بلال یک پدر یا حتی سایه‌ی پدر باشد؟

همه در این امتحان شکست خوردند و این من بودم که باید هم مادر می‌ماندم و هم پدر. من بودم که او را به تمرین بیس‌بال می‌بردم و یادش می‌دادم چطور ضربه‌های دقیق‌تری بزند و درباره‌ی جام سوپر بول با او حرف می‌زدم و من بودم که سوار شدن دوچرخه و شنا و هر کاری که یک مرد باید یاد می‌گرفت را به او یاد می‌دادم.

فکر می‌کردم این طبیعی است... یعنی نقش «سوپر زنی» که من در حال انجامش بودم و همه‌ی مادران مجرد و گاه متاهل انجام می‌دهند، یک حالت طبیعی است...

سعی می‌کردم هر کاری که می‌توانم را انجام دهم تا بلال یک دوران بلوغ بی‌خطر با کمترین آسیب را داشته باشد.

اما اصلاً فکرش را نمی‌کردم که ممکن است بلال را پیش از بلوغش از دست بدهم!

همیشه از این تصور فرار می‌کردم، به درصد نجات، به گوگل که در آن پژوهش‌های جدید و نسبت‌های جدید موفقیت درمان را ببینم، به درمان‌های جدید و داستان نجات یافتگان از سرطان... سعی می‌کردم تصور کنم که روزی در برابر مادران کودکان سرطانی ایستاده‌ام تا برای آنان تعریف کنم چطور من و بلال از طوفان سرطان به سلامت گذشته‌ایم.

اما بار دیگر به نقش آن «آبر زن» می‌رسیدم که ظاهراً باید بازی‌اش می‌کردم. گاه لحظات سختی را می‌گذراندم که آرزو می‌کردم کاش «سعید» آنجا بود. کاش مردی بود که من را در این شرایط سخت یاری می‌داد.

اما خیلی خوب می‌دانم که اگر سعید بود شرایط خیلی سخت‌تر می‌شد. ما دربارهٔ قدرت مردان دچار توهم هستیم...

اگر واقعاً قوی بودند باید خداوند آنان را برای زایمان برمی‌گزید!

اما چیزی که من می‌خواستم این قدرتِ مرد نبود.

نیازمند همراهی او بودم. حداقل یک دلداری. «وویی» و «دایان» و «مگی» در مدرسه واقعاً بیش از حد کمکم می‌کردند. همهٔ روزهایی که از مدرسه مرخصی می‌گرفتم را پیش از آنکه سر و صدای آقای «وید» بلند شود، آنها جبران می‌کردند. او هیچگاه از وجود من در مدرسه راضی نبود.

آنها دوستان خیلی خوبی بودند، با احساساتی صادقانه. ولی من به یک «رفیق» نیاز داشتم، یک همدم.

آیا «بلال» واقعاً به سایه پدرش نیاز داشت؟ یا آنکه من سایه مردی را کنارم می‌خواستم؟

آبرزنی که نیازمند سایه یک مرد است.

* * *

نتایج آزمایش‌های بلال نشانگر هیچ پیشرفتی نبود.

پرستار «بتی» دقیقاً اینطور نگفت... او فقط با لبخندی از روی همدردی گفت بلال «پسر شجاعی است» و «با قدرت در حالی مبارزه است».

اما من می‌دانستم معنی این جملات چیست و تازه معنای آن لبخند را هم به خوبی می‌فهمیدم. کادر بیمارستان به تدریج در چنین لبخندهایی ماهر شده بودند، اما مطمئن هستم که هر یک از آنها از آغاز تلاش زیادی کرده بود تا بتواند چنین کاری را انجام دهد... همینطور به تدریج از اعدادی که باید نشان دهنده بهتر یا بدتر شدن حال بلال باشد سر در آوردم... هر بار که نتیجه آزمایش‌ها بیرون می‌آمد آنها را با حال عمومی بلال مقایسه می‌کردم... حال بلال بدتر می‌شد...

اما این بار علی‌رغم آنکه نتایج آزمایش چیز دیگری را نشان می‌داد وضعیت عمومی بلال بهتر به نظر می‌رسید.

هنوز نمی‌دانستم که این تأثیر زندگی بلال حبشی بود.

* * *

مگی گفت: «گتسبی بزرگ بر موبی‌دیک پیروز شد... نمی‌دونستم امسال کدوم داستان رو برای دانش‌آموزام انتخاب کنم. گتسبی یا موبی، اما گتسبی تونست

بر وال سفید پیروز بشه. شاید برای اینکه نمی‌خوام به یاد بیارم چقدر شبیه موبی‌دیک هستم!»

سپس گفت: «اما اگه دست خودم بود کتاب مورد علاقه‌م رو انتخاب می‌کردم...»

به سرعت وسط حرفش پریدم: «کتاب آشپزی بتی کروکر؟!»

گفت: «بله، نسخه کیندل، ۱۶۰۰ صفحه!»

مگی واقعاً چاق بود، اما به راحتی با چاقی‌اش کنار آمده بود، البته به جز اوقات گذرایی که تصمیم می‌گرفت به رژیم جدیدی پایبند شود اما خیلی طول نمی‌کشید که به این نتیجه می‌رسید: ارزشش را ندارد، غذا خوشمزه‌تر از اندام مناسب است! همینطور شاد بود، مثل بیشتر چاق‌ها. و قبل از هر چیزی اول درباره چاقی خودش جوک می‌گفت.

پرسیدم: «گتسبی بزرگ برای کلاس نهم؟ سخت نیست براشون؟ این داستان معمولاً برای کلاس دهم به بالاست.»

گفت: «درسته، اول ازشون می‌خوام دو فیلمی که با اقتباس از این داستان ساخته شده رو ببینن. می‌دونی که یکی از این فیلما جدیده با بازی دی‌کاپریو و مطمئناً دخترا خیلی ازش استقبال می‌کنن! ازشون می‌خوام این دو فیلم رو با هم مقایسه کنن و بعضی از فصل‌ها رو برای خواندن انتخاب می‌کنیم ... این داستان درباره رویای آمریکایی حرف می‌زنه، خیلی مهمه که این توی ذهن بچه‌ها جا بگیره.»

بعدش پرسید: «تو هم هنوز تصمیم نگرفتی کدوم رمان رو انتخاب کنی یا هنوز بهش فکر نکردی؟»

گفتم: «ریشه‌ها... کتاب «ریشه‌ها» اثر الکس هیلی.»

جا خورد و گفت: «ریشه‌ها؟! چی باعث شد به این کتاب فکر کنی؟ حتما برای کلاس دهم سخته!»

گفتم: «نمی‌دونم. یک دفعه یادش افتادم... بله، سخته، اما از روی این کتاب هم سریال ساختن. بعضی قسمت‌هاش رو انتخاب می‌کنم و در موردش با بچه‌ها بحث می‌کنیم.»

* * *

در واقع همینطور بود، ناگهانی این کتاب به ذهنم آمد. علی‌رغم آنکه «ریشه‌ها» از کودکی یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های من بود. زمانی که کمی از دانش‌آموزانم بزرگتر بودم.

وقتی امجد در نامه‌اش درباره‌ی شکنجه بلال نوشت، صرفاً برای آنکه بگوید هنوز بت‌پرست است، و آن سنگی که امجد با سنگ سیزیف مقایسه‌اش کرد، احساس کردم قبلاً چیزی شبیه این را تجربه کرده‌ام. احساس کردم این صحنه‌ها در حافظه‌ام موجود است، انگار در زندگی گذشته‌ام آنجا حضور داشته‌ام، میان کسانی که شکنجه بلال را تماشا می‌کردند، یا شاید در فیلمی قدیمی که در حافظه‌ام مانده بود.

چیزی اینجا آشنا به نظر می‌رسد.

شاید برای اینکه خود شکنجه یک امر عادی است... اما چیزی که آن وقت احساس کردم بیشتر از این بود.

در حالی که مگی داشت درباره‌ی گتسبی بزرگ و موبی‌دیک حرف می‌زد، یادم آمد...

این صحنه را در «ریشه‌ها» دیده بودم. نه در کتاب، بلکه در سریالی که از روی کتاب اقتباس شده بود.

«کونتا کینته» پسری سیاه‌پوست بود که او را از آفریقا ربودند و به عنوان برده به آمریکا آوردند و فروختند. او نام جدیدش را که اربابش بر وی گذاشته بود نمی‌پذیرفت... اربابش نام «توبی» را بر وی گذاشته بود، همانند سگی که می‌خری یا پیداش می‌کنی و برایش نامی را که خودت می‌خواهی انتخاب می‌کنی. اما کونتا کینته اگر به این نام صدایش می‌زدند بی‌توجهی می‌کرد و پاسخی نمی‌داد.

سپس اربابش او را به بند کشید و در برابر دیگر بردگان به شدت شلاق زد...
«اسمت چیه؟»

و پاسخ می‌داد: «کونتا کینته.»

مرد سفید دوباره او را زیر شلاق می‌گرفت: «اسمت چیه؟»

«کونتا کینته... کونتا کینته...»

و سرانجام در حالی که رو به مرگ بود، اربابش دوباره پرسید: «اسمت چیه؟!»
«توبی...»

این لحظه پیروزی مرد سفید بود... از او خواست این را با صدای بلند بگوید، تا دیگر «بردگان» نیز بشنوند.

بلال تسلیم نشد. او بر خدای یگانه پافشاری کرد.

اما جوهر موضع هر دوی آنها یکی بود.

کونتا کینته بر هویت خودش اصرار داشت، بر تنها چیزی که از روستای دوردستش در گامبیا برایش باقی مانده بود، جایی که تاجران برده او را ربودند... و بلال بر یگانگی خداوند اصرار داشت، خدایی که با ایمان به او به هویت خود رسیده بود، به جایگاهی در بین دیگر انسان‌ها.

به نوعی هر دو بسیار شبیه یکدیگر بودند، اما راه هر یک متفاوت بود، یکی در راه آزادی بود و دیگری در راه بردگی، یکی از طریق ایمان به خدای یگانه هویتش را محکم چسبیده بود، و دیگری مجبور شد برای آنکه زنده بماند از هویتش بگذرد... اما زندگی‌اش زندگی بردگان بود.

بلال و کونتا کینته، شبیه هم به نظر می‌رسیدند، مانند چهره‌ای در آینه، یکی در لحظه پیروزی و دیگری در لحظه شکست... آیا بلال برای این پیروز شده بود که قضیه‌اش را به جای یک نام شخصی به خدایی بزرگتر از مجرد یک نام مرتبط کرده بود؟ در حالی که قضیه برای کونتا کینته یک مسئله شخصی بود؟ آیا نیروی بزرگتر بلال را حفظ می‌کرد، زیرا ایمانش به خداوند باعث شده بود باورش به خودش هم قوی‌تر شود؟ حال آنکه قضیه برای کونتا کینته محدودتر از این بود؟ یا نه، قضیه پیچیده‌تر از آن است و شرایطی برای بلال مهیا بود که باعث شد قوی‌تر باشد و فرصت بیشتری برای نجات از آن وضعیت بیابد، فرصتی که برای کونتا کینته محدودتر بود؟

در هر صورت... احساس کردم ارزش این را دارد که بچه‌ها آن را بخوانند. احساس کردم همه «ریشه‌ها»یی دارند... اینجا در این صحنه، سیاه در برابر سفید، یا ارباب در برابر برده قرار ندارد. اما قضیه به حقیقت درونی ما، به هویت ما و چنگ زدن ما به این هویت در برابر شلاق‌های گوناگونی بستگی دارد که سعی دارند دست از این هویت بکشیم و هویتی دیگر را به اجبار بپذیریم...

با صدای مگی به خودم آمدم: «نه لاتیشا، امیدوارم منظورم رو بد نفهمیده باشی، ریشه‌ها واقعاً عالیه، وقتی نوجوان بودم با خوندنش گریه کردم، اما این داستان به یه مرحله دیگه تعلق داره، فکر نمی‌کنی ما از اون مرحله گذشتیم؟ الان دیگه شرایط مثل دورانی نیست که اون داستان چاپ شد...»

پرسیدم: «از چی گذشته‌ایم؟»

نگاهی به من کرد و با لبخند گفت: «از نژادپرستی... ما الان یه رئیس جمهور آفریقایی داریم.

می‌دوننی که حتی خیلی از سفید پوست‌ها اون رو انتخاب کردن.» (می‌دانستم که خودش دوبار به اوباما رای داده بود... در حالی که خود من بار اول با شور و علاقه به او رای دادم و بار دوم اصلاً در انتخابات شرکت نکردم).

منظورش این بود: در پایان، کونتا کینته بعد از آنکه «توبی» شد، پیروز شد.

گفتم: «اما کی گفته من این داستان رو برای این انتخاب کردم که به این معنی به نژادپرستی پرداخته؟ بردگی انواع مختلفی داره، و همینطور غل و زنجیر، و همینطور ریشه‌ها... قضیه ربطی به رنگ انسان‌ها نداره... این داستان فرصتیه برای اینکه بچه‌ها با این معانی آشنا بشن.»

مگی گفت: «آها این واقعاً عمیقه. بچه‌ها از این معانی استفاده می‌برن حتما...»

و در ادامه گفت: «البته اگه بتونی اینا رو برسونی.»

و چشمکی به من زد.

احساس کردم مگی به حرف‌هایم شک داشت.

خودم هم شک داشتم.

* * *

هنوز آن نا امیدی و ضدحالِ روز تولدم را فراموش نمی‌کنم... وقتی کادوی تولدم را باز کردم، یک بستهٔ بزرگ بود که حسابی بهش امید داشتم. اما وقتی بازش کردم هفت نوار ویدیوی وی اچ اس سریال «ریشه‌ها» بود با نسخه‌ای از خود کتاب. همه‌اش دست دوم بود و پدرم آن را با تخفیف خریده بود.

من فقط ده سال داشتم و پدرم مانند بیشتر روزهایش ورشکسته بود. اگرچه تقریباً چیزی نمی‌خواند و نمی‌نوشت اما به من امید داشت. می‌گفت من می‌توانم نویسندۀ بزرگی شوم و کتاب‌های پرفرمداری بنویسم مانند کتاب ریشه‌ها که میلیون‌ها نسخه از آن به فروش برود...

با گریه خوابیدم... من رویای عروسک‌های گروه «اسپایس گرلز» را می‌دیدم... فقط در صورتی می‌توانستی خودت را طرفدار آنها بدانی که عروسک‌هایشان را داشتی... یا حداقل عروسک یکی از آنها.

سعی نکردم آن کتاب را بخوانم یا آن فیلم‌ها را ببینم... چند سال اصلاً به آن کتاب نزدیک هم نشدم. آن کتاب شاهد یک شب تولد غمگین و فقر پدرم بود، و رویاهای مبالغه‌آمیز او که هیچ وقت نتوانستم محققش کنم.

روزی که پدرم به زندان محکوم شد، هفده سال داشتم. آن روز شروع به خواندن آن داستان کردم.

آنجا بود که دانستم پدرم چیزی عمیق‌تر از عروسک‌های گروه اسپایس گرلز را به من هدیه داده، گروهی که دیگر درخشش سابقشان را نداشتند...

آن داستان تأثیر عمیقی بر من گذاشت... احساس می‌کردم مانند کونتا کینته هستم، خودم را در یک محله فقیر گرفتار می‌دیدم، در گتوی سنت لوئیس، و در حالی که نوه‌های کونتا کینته یکی پس از دیگری داستان را روایت می‌کردند تا آنکه به نویسندۀ خود کتاب می‌رسید، من آرزو داشتم بتوانم همه این راه را خلاصه کنم، راه پدربزرگ‌ها و نوه‌ها را... خودم کونتا کینته باشم و خودم به آزادی‌ام برسم، به جایی بهتر از آنچه الان هستم.

در آن «ریشه‌ها» طنابی را می‌دیدم که ممکن است مرا از «کلارا آوینیو» بیرون بیاورد.

عاشق آن داستان شدم و بعداً سریالش را هم دیدم.

اما فکر نمی‌کردم که روزی آن را برای دانش‌آموزانم درس دهم...

و طبیعی است که فکر نمی‌کردم این به خاطر بلال باشد!

* * *

وارد کلاس شدم، و در این حال به این فکر می‌کردم: آیا این ایمان بود که باعث شد بلال حبشی قوی‌تر از کونتا کینته باشد؟ اما کونتا کینته هم مؤمن بود.

راز پیروی بلال چه بود؟ او در چه شرایطی قرار داشت که باعث شد مقاومتش فایده داشته باشد، در حالی که قضیه او خیلی سخت‌تر از کونتا کینته بود؟

بلال من به کدام یک نزدیک‌تر است؟

به حبشی، که پدرش نامش را بر روی او گذاشته بود؟

یا به کونتا کینته؟

* * *

From: Bilal2001ny@hotmail.com

To: Amjadhelwani@bilalmovie.org

Subject: چرا ایمان آورد؟

آقای امجد عزیز...

آیا بلال وقتی می‌خواست به خدای یگانه ایمان بیاورد می‌دانست آزاد خواهد شد؟

منظورم این است که آیا در این دین تعلیماتی یا چیزی شبیه این بود که می‌گفت بردگان باید آزاد شوند، و این سبب ایمان آوردن او شد؟

می‌خواهم ارتباطی میان بردگی و ایمان او تصور کنم...

چرا بلال ایمان آورد؟

* * *

امجد

این پسرک باهوش دارد من را به جاهایی می‌کشاند که دوست ندارم!

آخر از کجا بدانم که چرا بلال ایمان آورد... اصلاً چرا یک انسان ایمان می‌آورد؟ این چیزی است که هیچ وقت درکش نکردم. حالا چطور می‌توانم بفهمم بلال در قرن شش میلادی برای چه ایمان آورده؟ در آن قرن خرافه و دَجَل... حتی نمی‌دانم چرا انسان‌ها تا امروز پس از پانزده قرن هنوز ایمان می‌آورند، در عصر علم و حقایق.

این را می‌دانم که شاید در این جهان حلقه‌های گم‌شده‌ای باشد، چیزهایی همچنان مبهم که این مبهم ماندنش بعضی از مردم را اذیت می‌کند، برای همین به وجود یک نیروی خارق در مکانی ورای طبیعت ایمان می‌آورند... مکانی که وجود ندارد مگر در ذهن آنان، اما این فرض باعث می‌شود مردم احساس راحتی کنند، برای همین به آن پناه می‌آورند.

می‌دانم که کل قضیه اینطور شروع شده، همهٔ ادیان از این نیاز سر بر آورده‌اند، نیاز به تفسیر ظواهری که دور و بر انسان رخ می‌دهد و از تفسیرش عاجز است... طوفان‌ها و زلزله‌ها و رعد و صاعقه، همهٔ این‌ها اموری ناشناخته برای انسان بود، و برای همین باید برای هر یک از این پدیده‌ها خدایی را تصور می‌کرد و این معما را به نحوی حل می‌کرد...

سپس به تدریج این خدایان یکی‌یکی کم شدند، هر بار اندیشهٔ انسان پیشرفت کرد برخی خدایان را که دیگر نیازی به وجودشان نداشت حذف کرد تا آنکه کم‌کم به یک خدا رسیدیم، فقط یک خدا در این صفحهٔ شطرنج ماند... به نظر می‌رسید که یک حرکت برای تنها پادشاه باقی مانده در بازی کافی بود، کیش، مات...

طبیعی به نظر می‌رسید که این خدای یگانه هم برود...

اما او همچنان پابرجا است و به شکل تکان‌دهنده‌ای همچنان میلیون‌ها انسان معتقدند که او وجود دارد.

پدر و مادر من هرگز مؤمن نبودند، یا حداقل ایمانشان آن ایمان سنتی نبود.

آن‌ها هیچ وقت در برابر من خودشان را بی‌خدا معرفی نمی‌کردند اما از ایمان هم حرفی نمی‌زدند. پدر من یک انسان آکادمیک بود که به علم ایمان داشت و عمرش را در آزمایشگاه‌ها گذراند. واضح است که او خدا را در لوله‌های آزمایشگاه ندیده بود و نمی‌دانم که اصلاً جستجویش کرده بود یا خیر. مادرم در کشور خودش قانون خوانده بود و سپس به هدف تحصیل در مرحله فوق لیسانس به ایالات متحده آمده بود تا دوباره به کشورش برگردد اما آنجا با پدرم آشنا شد، به هم علاقمند شدند و ازدواج کردند و هیچگاه برنگشت... او بعدها فوق لیسانسش را در دانشگاه آمریکایی واشنگتن به پایان رساند اما نتوانست اجازه وکالت در نیویورک را به دست آورد اما به جایش کل زندگی‌اش را در دادگاه‌ها مشغول بود و فکر کنم آنقدر نسبت به ظلم موجود در جهان آگاه بود که نمی‌توانست به خدایی که مؤمنان او را عادل می‌دانستند ایمان بیاورد.

او هیچ وقت این را نگفت، این فقط حدس من است.

هیچ گونه مراسم دینی - مربوط به هر دینی - در خانه ما انجام نمی‌شد. پدر و مادر من خیلی عادی گوشت خوک می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند. من هجده سال داشتم که تازه فهمیدم مسلمانان شراب نمی‌نوشند و گوشت خوک نمی‌خورند و حتی گوشتی که می‌خورند باید به روشی خاص ذبح می‌شد، دقیقاً مانند کاشر (حیوان حلال گوشت ذبح شده بر اساس شریعت یهود).

این را وقتی فهمیدم که پدرم یکی از دوستان عرب مسلمانان را برای مناسبتی به خانه‌مان دعوت کرده بود. این چیز برایم غیر منطقی به نظر می‌رسید. پدرم به من گفت این قضیه «صرفاً فرهنگی» است، مانند اینکه «هندوها گوشت گاو نمی‌خورند» و کل قضیه همینجا به پایان رسید.

ما کریسمس را بدون رفتن به کلیسا جشن می‌گرفتیم، تنها به عنوان بخشی از فرهنگی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بودم و همینطور جشن شکرگزاری. ما کاملاً یک خانواده آمریکایی بودیم. دربارهٔ اعیاد مسلمانان چیزی نمی‌دانستم جز اینکه پدر و مادرم بعضی اوقات برای تبریک به اقوام‌شان زنگ می‌زدند و کارت تبریک دریافت می‌کردند. یادم نیست که هیچ یک از آنها برای این اعیاد از کارش مرخصی گرفته باشد یا در خانه جشنی به خصوص برگزار کرده باشد. هر چه بود تعارف‌هایی بود که به عنوان بخشی از گذشته میان آنان و اقوامشان رد و بدل می‌شد. نه کمتر و نه بیشتر.

تنها یک نماد دینی در خانهٔ ما وجود داشت. چیزی که تا سال‌ها آن را یک نماد دینی به حساب نمی‌آوردم. کتاب مقدس مسلمانان، قرآن. که در پایان صرفاً یک کتاب بود، مانند «اصل انواع» داروین که با هم در یک قفسه نگهداری می‌شدند.

اما قرآن را طور دیگری در کتابخانه گذاشته بودند.... دقیقاً در میانهٔ کتاب‌ها، به طوری که جلد تذهیب‌کاری شده‌اش دیده شود، برعکس دیگر کتاب‌ها که فقط کنارهٔ آنان دیده می‌شد.

«این هم تنها یک مسئلهٔ فرهنگی است.» اینطور فکر کردم و قضیه را اینطوری تفسیرش کردم. نمی‌دانم مادرم هم این را گفته بود یا اینکه من این را هم با گوستی مقایسه کرده بودم که مسلمانانِ دیگر آن را نمی‌خورند. این به ذهنم رسید که گذاشتن کتاب مقدس به این طرزِ متفاوت، تنها بخش باقی مانده از

فرهنگی بود که باعث می‌شد بقیه مسلمانان شراب ننوشند یا گوشت خوک نخورند.

در همان کتابخانه‌ای که کتاب مقدس قرآن را آنطور متفاوت گذاشته بودند، چند شیشه شراب بود که باید بر اساس همان کتابی که بالاتر قرار داشت حرام می‌بود.

یک بار یکی از مهمانان که گوشت ذبح نشده بر اساس روش خاص را نمی‌خورند به وجود قرآن و شیشه‌های شراب در یک مکان اشاره کرد.

پدر و مادرم لبخندی از روی خجالت زدند.

«صرفاً یک مسئله فرهنگی»...

برای همین خیلی عجیب بود که خیلی سال بعد فهمیدم پدرم دارد برای نماز جمعه به مسجد می‌رود.

این را تصادفی دانستم. در خیابان فولتون در بروکلین بودم... او را همراه با گروهی از مردم در حال بیرون آمدن از مسجد تقوا دیدم. این تصادفی نبود، او در حالی که یک کلاه مذهبی سفید بر سر گذاشته بود از خیابان می‌گذشت.

فقط از مسجد رفتن او جا نخوردم. از این جا خوردم که او نیز مانند دیگر کسانی بود که از آن مسجد بیرون می‌آمدند، لباسش، رنگ پوستش، قیافه‌اش...

تا پیش از آن به چنین چیزی توجه نکرده بودم.

مطمئن شدم که این خود اوست نه یکی شبیهش، آنطور که اولش می‌خواستم به خودم بقبولانم.

از مادرم در این باره پرسیدم. او خیلی جدی گفت: «بله، اون به نماز جمعه می‌ره. چی می‌خوای بدونی؟»

پس این صرفاً «یک قضیه فرهنگی» نبود... باز فکر کردم... حتما بحران میان‌سالی است که کمی تاخیر کرده...

یا شاید بحران آخر عمر. شاید!

* * *

من و کریستین و کوپر - سگش - در رختخواب بودیم. اصرار داشت که باید او هم با ما بخوابد، بدون اینکه به اعتراض‌های من توجهی کند.

در حالی که به سقف خیره بودم پرسیدم: «چرا همچنان مردم به خداوند ایمان دارن؟...»

کریستین سیگارش را روشن کرد، پک عمیقی زد که فقط صدایش را شنیدم... همچنان چشمانم خیره به سقف بود.

گفت: «مردم هنوز به خداوند ایمان دارن، چون هنوز به این ایمان نیاز دارن.» با گفتن این دود سیگارش را بیرون داد. توده دود سیگار را می‌دیدم که مانع از دیدن سقف می‌شد.

«منظورت از اینکه نیاز دارن چیه؟ چرا باید به چنین چیزی نیاز داشته باشن؟ ما دیگه توی غار زندگی نمی‌کنیم کریستین.»

چند حلقه دود دیگر بیرون داد... حلقه‌های دود پیش از آنکه محو شوند در هم فرو رفتند... گفت: «قضیه خیلی پیچیده‌تر از ایناست...»

حلقه‌های در هم دود سیگار انگار مثالی عینی از این پیچیدگی بود که کریستین می‌گفت...

اما برای من همه این قضیه، یعنی قضیه ایمان به خدا مانند حلقه‌های دود سیگار کریستین بود، باید سریع از بین می‌رفت، اما به هر سببی این ایمان از بین نرفته بود.

گفتم: «چقدر پیچیده؟ مثل نیاز به یک تکیه‌گاه درونی؟ این که خیلی پیچیده نیست.»

در حالی که از روی تخت بلند می‌شد گفت:

«نه... پیچیده‌تر از این به نظر می‌رسه. بله یک تکیه‌گاه درونی می‌تونه امنیتی واضح ایجاد کنه، اما به نظر می‌رسه که مثل نوک یه کوه یخ باشه. قضیه پیچیده‌تر از اونی هست که شما نوآتئیست‌ها تصورش می‌کنین.»

این را با حالت منتقدانه‌ای گفت...

«منظورت چیه؟»

با تعجب از طرز صحبت کردنش این را گفتم.

گفت: «تو می‌دونی که من نه دیندارم و نه حتی به خدا ایمان دارم. اما به نظر می‌رسه که عقل بشری برای ایمان آوردن به چیزی خارق طبیعت برنامه‌ریزی شده. یا می‌شه گفت همیشه در فرایند ادراک ما نوعی جانبداری واضح به سمت ایمان به خداوند هست... خیلی از پژوهش‌ها اینو نشون می‌ده.»

گفتم: «اما ممکن نیست که این یکی از نتایج تکامل باشه؟ یعنی اینکه بشر هنگام تکامل از اجدادشان به این احساس نیاز داشتن، یعنی وقتی که در جنگل‌ها و غارها زندگی می‌کردن این تکیه‌گاه درونی براشون لازم بوده؟»

خیلی سریع گفت: «بله، شاید، و شاید تا وقتی که این احساس هست همچنان به این تکیه‌گاه نیاز دارن. تازه آقای «داوکینز»، نمی‌بینی که خود نظریه تکامل در ایمان به خداوند مقصر هست؟ آیا اینجا و در این حالت، ایمان مانند دست و پای ما حتمی نیست... آن هم وقتی که مانند دستان و پاهای ما محصول تکامل است؟»

منظور او ریچارد داوکینز اندیشمند ملحد مشهور بود که به نظریه تکامل مانند یک دین اعتقاد داشت و من کتاب‌هایش را همچون کتاب‌هایی مقدس در کتابخانه‌ام چیده بودم. او یک ملحد سرسخت بود و من همیشه به صراحت طرفداری‌ام را از آرای او اعلام می‌کردم... او برای بسیاری از آتئیست‌ها همچون پیامبر بود و من هم خودم را از آنان می‌دانستم.

کریستین وارد حمام شد. صدای شرشر آب را می‌شنیدم و بعدش صدای او را که بلندبلند می‌گفت: «تو حتماً می‌دونی که شما واقعاً پاسخی ارائه نمی‌دین، و پاسخ‌های دین حتی اگر برای من و تو قانع‌کننده نباشه اما حداقل یک پاسخ هست و این یک امتیازه براش.»

پرسیدم: «دقیقا پاسخ چی؟»

در حالی که سرش را خشک می‌کرد از داخل حمام به من نگاه کرد، گفت: «کوتاه بیا! نگو که نمی‌دونی دارم چی میگم... سؤال اینکه از کجا اومدیم؛ همه چی چطور شروع شد؟ انسان‌ها از کجا اومدن؟!»

مثل کسی که به این سؤال‌ها عادت کرده باشد گفتم: «از انفجار بزرگ شروع شدیم، در لحظه‌ای که زمان آغاز شد... ماده از این انفجار پدید اومد، بعداً فرایندهای زیادی رخ داد و بقیه کار رو تکامل انجامش داد.»

صدای فلش‌تانک آمد...

و بعد صدای کریستین که می‌گفت: «می‌دونی که اصلاً هیچی نگفتی. اینی که گفتی پاسخ هیچی نیست.»

«چرا پاسخ هیچی نیست؟ ما از بیگ بنگ شروع شدیم.»

گفت: «خُب، قبلش چی؟ این یک نقطه است. قبلش چی بوده؟ انفجار کار کی بوده... انفجار که خود به خود به وجود نیاد!... شاید پاسخ‌هایی که دین می‌ده به نظر ساده‌لوحانه بیاد اما بالاخره یک جواب ارائه می‌ده، شما هیچی ارائه نمی‌دین... شاید داستان دین ابتدایی به نظر بیاد، مانند انیمیشن‌های والت دیزنی، اما این داستان در پایان مرتبط و همگون هست. شما اما یک سری تصویر بی‌صدا و بی‌ربط نشون می‌دین و حتی از دیدن سؤال اصلی طفره می‌رین: چه کسی قضیه رو شروع کرده؟!»

کوپر ناله‌ای کرد... انگار داشت حرف‌های کریستین را تایید می‌کرد.

بعد لامپ را خاموش کرد. انگار خوابید.

من اما همچنان در رختخواب غلت می‌زدم.

چه کسی داستان را شروع کرد؟

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: بلال ایمان می‌آورد

داستانی دربارهٔ ایمان آوردن بلال وجود ندارد.

بسیاری از کسانی که در آن دوران برای بار نخست ایمان می‌آوردند داستانی برای ایمانشان دارند.

اما چنین داستانی برای ایمان بلال نداریم.

نه برای اینکه ایمان او مهم نیست.

برای اینکه ایمان او تم داستانی ندارد...

یک ایمان فوری، بدون درگیری داخلی. آن درگیری که باعث می‌شد دیگران داستان خود را داشته باشند. داستان خروج از اعتقادات قدیمی و ورود به ایمان جدید...

اما قضیهٔ بلال خیلی ساده‌تر بود...

انگار که بلال منتظر این لحظه بود.

یا حداقل این چیزی است که این سند تاریخی می‌گوید:

«وضین بن عطا می‌گوید: رسول الله [صلی الله علیه وسلم] و ابوبکر در غار از جمع دوری گرفته بودند، در این حال بلال که همراه گوسفندان عبدالله بن جُدعان بود از نزد آنان گذشت. بلال از مولدان مکه بود. راوی می‌گوید: عبدالله

بن جدعان در مکه صد برده داشت، پس هنگامی که خداوند پیامبرش [صلی الله علیه وسلم] را مبعوث نمود دستور داد که همه از مکه خارج شوند به جز بلال که گوسفنداناش را چوپانی می‌کرد. پیامبر [صلی الله علیه وسلم] سر خود را از آن غار بیرون آورد و گفت: ای چوپان، آیا شیر داری؟ بلال گفت: چیزی ندارم جز این گوسفند که قوتم از آن است، اما اگر می‌خواهید امروز شیرش را به شما می‌دهم. سپس فرمود: ای غلام آیا نمی‌خواهی اسلام بیاوری؟ پس نزد رسول خدا [صلی الله علیه وسلم] آمد و اسلام آورد. پیامبر [صلی الله علیه وسلم] به او گفت: اسلامت را پنهان بدار. او نیز پذیرفت و با گوسفنداناش بازگشت...»

قضیه به همین سادگی رخ داد.

اما در واقع هیچ چیز اینقدر ساده اتفاق نمی‌افتد.

شاید این داستان به این آسانی به نظر برسد. که به مجرد عرضه ایمان بر وی بپذیرد. اما شاید خیلی عمیق‌تر از این باشد...

اولا اینجا چیزی هست که از مجرد احتمال بالاتر است؛ اینکه «حمامه» مادر بلال از حبشه بود و اغلب مردم حبشه مسیحی هستند. ما نمی‌دانیم که حمامه کی و در چه شرایطی به بردگی گرفته شده، و بردگان وقتی به بردگی می‌روند مجبور به تغییر دینشان می‌شوند. اما امکان دارد که قلب حمامه همچنان به عقیده ایمان به خدای واحد معلق مانده، خدایی یگانه، نه بت‌ها و مجسمه‌هایی به تعداد روزهای سال، چنانکه عرب آن دوران می‌پرستیدند... و شاید چیزی از این احساس را به بلال منتقل کرده باشد... چیزی درباره خدای یگانه حقیقی در برابر خدایان قلابی بسیار...

یا شاید با فطرتش به بی‌ارزش بودن بت‌ها پی برده بود...

شاید همین برده بودنش باعث شد به ظلم موجود در این جامعه که بت‌ها را تقدیس می‌کرد پی ببرد... اگر خدایانشان واقعی بودند اینقدر بد نبودند...

اگر بت‌ها خوب بودند راضی به وجود بردگان نمی‌شدند...

چیزی در وجود بلال باعث شد اندیشه‌ی رهایی از آن بت‌ها و ایمان به خدای یگانه را سریع بپذیرد...

* * *

اما آیا آن ایمان جدید در بر دارنده‌ی رهایی از برده‌داری بود؟ نه.

آنها هنوز در مرحله‌ای زودهنگام از این دین جدید و تعالیم آن قرار داشتند. آنچه از کتاب مقدس مسلمانان در آن مدت نازل شده بود تنها آیاتی محدود بود که اشاره‌ای به الغای برده‌داری در آن وجود نداشت.

چرا بلال باید نظام و دین جدیدی را قبول کند که همچنان برده‌داری را می‌پذیرد؟

اما به فرض، اگر این دین آزادی را به او پیشنهاد داده بود، به آن ایمان حقیقی می‌آورد؟

آن وقت ایمانش فقط برای آزادی بود... برای این هدف شخصی...

آن وقت همه‌ی بردگان به این دین جدید ایمان می‌آوردند حتی اگر این اندیشه‌ی جدید یعنی توحید را نفهمیده بودند... آن گاه برای به دست آوردن آزادی‌شان - نه از روی توحید - از بت‌ها و مجسمه‌ها خلاص می‌شدند و چه بسا بت‌پرستی پس از مدت کوتاهی در شکلی جدید باز می‌گشت...

آن هنگام مالکان و ثروتمندان صرفاً به خاطر دفاع از املاکشان که بردگان بخشی از آن بودند در برابر این دین موضع می‌گرفتند نه به سبب مخالفتشان با توحید...

حال آنکه جوهر و معنای این دین جدید ایمان به خدای یگانه بود... که برای عرب این چالش بزرگی به حساب می‌آمد. آنان قبایلی پراکنده بودند و هر قبیله برای خود بتی مورد احترام داشت و بت‌های کمکی دیگر. همه این بت‌ها در کعبه به صف داده شده بودند، خانه مقدسی که همه قبایل عرب به سویش حج می‌کردند و این بت‌ها به سیصد و شصت بت می‌رسید، که در اهمیت و جایگاه با یکدیگر تفاوت داشتند...

رها شدن از این همه بت در ذهن عرب کار ساده‌ای نبود، و پرداختن به موضوع آزادی بردگان - به آن زودی - می‌توانست قضیه را پیچیده‌تر و بلکه بخرنج کند...

برای همین این دین جدید - یا حداقل در آغاز - به مسئله آزادی بردگان نپرداخته است...

اما علی‌رغم آن، بلال ایمان آورد...

* * *

اما یک چیز در این دین جدید از همان آغاز واضح بود...

چیزی که حتماً نظر بلال را جلب کرده بود.

این دین همه را بنده (عبد) قرار داده بود...

همه! همه اشراف مکه، همه سران و ثروتمندان و بازرگانان بزرگ... همه.

همه، حتی خود پیامبر این دین جدید، او نیز بر حسب تعلیمات این دین جدید یک «بنده» بود...

چطور؟

این یک بندگی (بردگی) به معنای جدید بود. این بار بندگی، طبیعت رابطه جدید با خدای واحد است...

همه در رابطه‌شان با این خدای واحد مساوی هستند، همه بنده او خواهند بود...

و هنگامی که آقا و برده در رابطه‌شان با خدایی که می‌پرستند مساوی باشند و در برابر او مانند بندگان باشند، رابطه میان خودشان نیز تا ابد تغییر خواهد کرد.

حتما چیزی مانند این از ذهن بلال گذشته بود.

* * *

بنابراین، این تصمیم چنانکه در آغاز به نظر می‌آید خودبخود پیش آمده، اما عمیق‌تر از چیزی بود که در آغاز به نظر می‌آمد.

علی‌رغم این بعید به نظر می‌رسد که بلال در لحظه پذیرش ایمان که به نسبت مسلمانان لحظه به زبان آوردن شهادتین است، می‌دانست خودش را در معرض چه تغییر بزرگی قرار داده.

بعید به نظر می‌آید که بلال در آن لحظه می‌دانست تاریخ با این دین جدید تغییر خواهد کرد...

و همینطور بعید به نظر می‌آید که در آن لحظات زود هنگام دانسته که خودش در این تغییر نقش خواهد داشت... و از دروازهٔ موهبتی که داشت وارد تاریخ خواهد شد...

* * *

بلال صدای خوشی داشت.

و این حتما باعث می‌شد سرورش امیه از او بخواهد که علاوه بر دیگر وظایف یک برده مانند چوپانی و کارهای معمولی خانه برای او و دیگر سران، بخواند. دربارهٔ ترانه‌هایی که بلال برایشان می‌خواند چیزی نداریم. متأسفانه از آرشیو ترانه‌های او چیزی باقی نمانده...

اما می‌دانیم که او صدایی زیبا داشت، صدایی که حس کلمات را به خوبی منتقل می‌کرد...

این موهبتی بود که بلال در حنجره و در احساس خود داشت، اما به احتمال بالا روزی که ایمان آورد و شهادتین را گفت - شهادتینی که بت‌ها را مُلغی اعلام می‌کرد - نمی‌دانست که این موهبتش باعث می‌شود به زودی در قضیه‌ای جزو نخستینان باشد... و سپس وارد تاریخ شود...

* * *

از عبدالله بن مسعود روایت است که گفت: نخستین کسانی که اسلام خود را اعلام کردند هفت تن بودند: رسول الله - صلی الله علیه وسلم - و ابوبکر، و عمار، و مادرش سمیه، و صهیب، و بلال و مقداد.

اینکه به چیزی ایمان داشته باشی، و اینکه ایمانت را اظهار کنی دو چیز است... به ویژه وقتی که این ایمان مورد تهدید باشد... و به ویژه هنگامی که برده‌ای باشی نزد آقایی بت‌پرست که معتقد است تو صرفاً یکی از دارایی‌های اوئی، و بلکه برحسب خواسته او به دنیا آمده‌ای تا سود بیشتری ببرد...

این ایمان می‌توانست در قلب بلال بماند تا آن همه مشکل برایش پیش نیاید...

اما دو چیز اتفاق افتاد که باعث شد بلال یکی از این هفت نفر نخست‌ی باشد که ایمان خود را اعلام کردند... و زودهنگام و در شرایط سختی ایمانشان را علنی کنند...

موهبت بلال صدایش بود، اینکه احساس خود را با صدایی زیبا بیان کند... اعلامش کند.

سپس ایمان آمد، و باید این ایمان را در دلش پنهان نگه می‌داشت.

اما شاید این از سنگی که بعداً بر سینه‌اش گذاشتند برایش سنگین‌تر بود. آن حنجره بسته مانند آن سنگ اذیتش می‌کرد.

تارهای صوتی‌اش مانند تازیانه او را زخمی می‌کرد: بگو! ایمانت را آشکار کن! راز دل را با حنجره بیرون بریز! این ایمان ساکن در دل را به آنان بگو...

او باید ایمانش را اظهار می‌کرد... کسی که موهبتی دارد اگر متوجه شود این موهبت با صخره جامع‌ه برخورد خواهد کرد، مدتی با خودش یکی به دو می‌کند... یک نبرد داخلی خونین، طوری که انگار می‌خواهد آن استعداد را سرکوب کند، و بدتر وقتی است که بخواهد تحریفش نماید... که به زور چیزی برعکس ایمانش به زبان آورد...

کتمانِ ایمان برای بلال تجربه‌ای دشوار بود، مانند هر کس دیگری که هدفی دارد و سعی کند موهبتش را از ابرازش باز دارد... از گفتن...

تصور کن در آن مدت کتمان، مجبور می‌شد دستور سرورش را برای خواندن ترانه‌ای در مورد یک بت اجرا کند، یا برای خواندن یک ترانه «چرت» در یک مجلس شراب‌نوشی... اینجا حنجره عصیان می‌کرد، می‌خواست ساکت شود... چه بسا دردش می‌گرفت، احساس خفگی می‌کرد... شاید می‌خواست به نحوی از زیر بار دستور سرورش شانه خالی کند... شاید صادقانه می‌گفت که حال حنجره‌اش خوب نیست... نمی‌تواند بخواند... و شاید آقایش چند بار عذرش را پذیرفته بود و بارهای دیگر فکر کرده بود از روی تنبلی دارد طفره می‌رود...

اما هرگز آن چیزی را که این حنجره پنهان کرده بود تصور نمی‌کرد...

آن درگیری داخلی را...

اظهار ایمان، وقتی که هفتمین هفت تن بود، در مکه، نتیجه‌ی پایانی آن درگیری بود...

* * *

نمی‌دانم که بلال چگونه ایمانش را اظهار کرد... آیا آیاتی از قرآن را با صدایی زیبا خوانده بود؟ یا شهادتین را با صدای بلند گفته بود؟ آیا آن را با آهنگی زیبا خوانده بود؟ آیا با شور بیانش کرده بود؟ آیا با لحنی همراه با غم گفته بودش یا شاد؟

چیزی نمی‌دانیم...

چیزی جز این نمی‌دانیم که ایمانش را اعلام کرده بود، هفتمین هفت تن!

چیز دیگری هم هست که شاید بلال را به سوی این اعلام زود هنگام کشانده بود...

عرب خوانندگان مرد را حقیر می‌دانستند... آنان را مردانی زن‌گونه می‌دانستند که مردانگی‌شان کم است، ضعیفند... چون ترانه‌خوانی فقط برای زنان بود و مقام زن نزد عرب جاهلی کمی بالاتر از برده بود، اما آنان نیز در شرایط تحقیرآمیزی بودند...

عرب از ترانه‌خوانی بردگانِ مردِ خوش‌صدا لذت می‌بردند، اما در عین حال آنان را کوچک می‌شمردند و صرفاً به چشم یک وسیلهٔ تفریح نگاهشان می‌کردند... یک وسیلهٔ تفریحی «نامرد»...

بلال فقط برای اینکه برده بود، یا اینکه فرزند یک کنیز بود، مورد تحقیر نبود... بلکه همین‌طور برای این موهبتش...

او مانند هر کسی که استعدادی دارد در دل می‌دانست که این موهبت نباید سبب کوچک شمردنش باشد... برعکس، باید باعث جلب احترام و تقدیر دیگران شود...

آیا او در درون با خود درگیر بود؟ او را ضعیف می‌دانند چون می‌خواند؟ چون برده‌ای است که می‌خواند؟

خُب... این بردهٔ خوش‌صدا به آنان ثابت خواهد کرد که از آنها قوی‌تر است... از آنان نخواهد ترسید...

با ایمانش آنان را به چالش خواهد کشاند... آن ضعیفِ خوش‌صدا به آنان ثابت خواهد کرد که موهبتش وقتی با ایمان همدست شود از او انسانی خواهد ساخت محکم‌تر از همهٔ مردان...

برای همین ایمانش را علام کرد.

هفتمین نفر، در مکه...

* * *

بلال حبشی

شنیدم که دارند دربارهٔ یک دین جدید حرف می‌زنند.

داشتم کارهای آقایم اُمیه را انجام می‌دادم. نزد او آمده بودم تا بگویم بنابر اخبار کاروانی که تازه به مکه رسیده بود، قافلهٔ شام چند روز تاخیر خواهد داشت. سرورم اُمیه به‌خاطر تاخیر قافله از زمان معمول نگران بود و گفته بود هر خبر جدیدی را فوراً به او برسانم. وقتی قافلهٔ دیگری از شام رسید دربارهٔ کاروان اُمیه پرسیدم، یکی گفت آنها را در بُصرای شام دیده و راهنمای قافله بیمار شده و منتظرند راهنمایی دیگر بیابند یا همان راهنمای اول شفا یابد.

آقایم در دارالندوه بود، جایی که سران مکه تقریباً هر روز جلسه می‌گیرند و دربارهٔ امور مکه و بازرگانی آن و آنچه در حال رخ دادن است سخن می‌گویند و گاه در نزاع‌ها و اختلافات میان مردانی از قبایل و عشایر متفاوت داوری می‌کنند.^۱

آن روز فضای دارالندوه ناآرام بود. ابوالحکم، عمرو بن هشام با صدای بلند سخن می‌گفت و عُتْبَةُ بن ربیعہ سعی می‌کرد آرامش کند. در این میان ابولهب خجالت زده به نظر می‌رسید و ابوسفیان گوشه‌ای نشسته و گفتگوی آنان را به دقت گوش می‌داد. سرورم اُمیه اما ساکت بود.

عمرو بن هشام (ابوجهل) با لحنی سرزنش‌آمیز ابولهب را مورد خطاب خود قرار داده بود: «این برادرزاده‌ات مشکلاتی را برای ما پیش خواهد آورد که نیازی به آن نداریم... موسم حج نزدیک است و همهٔ قبایل عرب به اینجا خواهند آمد.

۱- توجه داشته باشید که این گفتگوها تخیلی است. (مترجم)

اگر چیزهایی که برادرزاده‌ات می‌گوید به گوششان برسد و بدانند که نتوانسته‌ایم ساکتش کنیم مضحکه همه خواهیم شد.»

ابولهب در پاسخش گفت: «همه نگرانی‌ات همین است؟ هیبت در برابر عرب؟ این برایت مهم نیست که به خدایان ما و پدرانمان توهین شده است؟»

عمرو خیلی سریع جواب داد: «ما هم در مکه هیبتمان را از هیبت خدایان گرفته‌ایم. هر چه به آنان زیان برساند حتما به زیان ما هم خواهد بود.»

ابوسفیان گفت: «می‌بینم هنوز متوجه عمق خطر نشده‌اید... قضیه تنها هیبت ما یا هیبت خدایان نیست.»

عمرو پرسید: «چیزی بیش از این هم هست؟ چه چیزی؟»

ابوسفیان گفت: «اگر چیزی که محمد می‌گوید منتشر گردد اصلا مکه‌ای باقی نخواهد ماند...»

آقایم امیه سرش را به علامت تایید تکانی داد و گفت: «درست گفتی، این چیزی بود که من هم به آن فکر می‌کردم.»

عتبه گفت: «منظورت چیست ای ابوسفیان؟»

ابوسفیان در حالی که ساکت بود برخاست، انگار می‌خواست سخنانش را یکجا کند... همه نگاه‌ها به سوی او بود...

به کنار پنجره آمد و از آنجا نگاهی به کعبه انداخت: «درآمد مکه از همین به هم رسیدن کاروان‌ها است... این همه زندگی ماست: تجارت. اما چرا کاروان‌ها اینجا به هم می‌رسند؟ چون کعبه اینجا است. و بت‌های عرب در این کعبه

است. عرب برای این بت‌ها به کعبه می‌آیند و به داد و ستد کالا می‌پردازند. و اینگونه ما سود می‌بریم، و کعبه سود می‌برد.»

سپس برگشت و گفت: «قضیه ساده است. وقتی بتی در کعبه نباشد چرا باید عرب‌ها به اینجا بیایند. در نتیجه نه تجارتی خواهیم داشت و نه سودی. و نه مکه‌ای خواهد ماند.»

نه مکه‌ای...

چهره‌ها در هم رفت.

ابولهب که حسابی شرمگین بود سرش را به زیر انداخت. داشتند دربارهٔ برادرزادهٔ او حرف می‌زدند.

عتبه گفت: «اما هنوز کم هستند. هنوز از چیزی مطمئن نیستیم... نیازی به این همه ترس نیست ای اباسفیان.»

سرورم امیه گفت: «بله، کم هستند. اما محمد خوشنام است. او از بنی‌هاشم است، از مهم‌ترین عشیره‌ها در مکه. مردم او را صادق امین می‌خوانند و همسرش خدیجه ثروتمند است و بی‌شک از او حمایت خواهد کرد... همینطور دوستش ابوبکر با اوست، او نیز انسانی خوشنام است، و همینطور دامادش ورقه بن نوفل که طرفدار اوست و جایگاهش در مکه نیاز به گفتن ندارد... همهٔ اینها باعث می‌شود حرف محمد خریدار داشته باشد.

قضیه همانطور که ابوسفیان می‌گوید جدی است... مسئله صرفاً هیبت ما یا خدایان نیست... مسئلهٔ وجود است.»

ناگهان رو به من کرد، انگار تازه متوجه حضور من شده بود: «چه می‌خواهی ای بلال؟»

نزدیکش شدم و خبر تاخیر قافله را در گوشی به او گفتم.

چهره در هم کرد و گفت: وای بر محمد... همین بد گفتن خدایان باعث تاخیر قافله شده است.

* * *

پس کسانی هم هستند که در مکه دربارهٔ خدای یگانه سخن می‌گویند.

دربارهٔ ترک بت‌ها.

هیچگاه به این بت‌ها ایمان نیاوردم... شاید برای اینکه مادرم روزی دربارهٔ یک خدای یگانه چیزی به من گفته بود... خدایی که نمی‌توان او را دید و لمس کرد... چیزی که از کودکی‌اش در ذهن او مانده بود... انگار تنها کودکان سزاوار پرستش این خدای یگانه‌اند. کودکانی که هنوز آلوده نشده‌اند...

از آن روز مانند انسانی ناباور به بت‌ها نگاه می‌کردم. در برابر آقایم به آنها سجده می‌کردم، صرفاً برای اینکه او چنین می‌کند... هیچگاه در تنهایی‌ام عبادتشان نکردم.

پس این محمد است که دارد دربارهٔ خدای یگانه سخن می‌گوید.

تا حالا با او برخوردی نداشته‌ام، اما به امانت‌داری معروف است. هر مسافری که می‌خواست چیزی را در مکه در جایی امن بگذارد نزد او می‌گذاشت...

او تنها یک برده داشت که همسرش خدیجه به او هدیه داده بود، که آزادش کرد و به فرزندی‌اش گرفت.

چقدر آرزو داشتم که امیه نیز چنین کاری می‌کرد، چقدر تلاش کردم خشنودش کنم که مرا به فرزندی خود بگیرد. در انجام هر کاری که دوست داشت ماهر شدم، هر کاری را سریع انجام می‌دادم که از من راضی شود...

این بدون شک باعث شد رفتارش با من خوب شود و بیشتر به من اعتماد می‌کرد... مرا امانتدار حساب‌های مالی خود کرده بود و قطعا من برده‌ی خوب او بودم... نزدیک به او بودم و هرگز کتکم نزده بود، یا حداقل من یادم نمی‌آمد... گاهی نهیبم می‌زد یا به شدت دعوایم می‌کرد... فقط همین... او آدم بدی نبود.

اما... فکر نمی‌کنم حتی یک لحظه به فکرش رسیده بود که من فرزندش باشم... من برده‌ی سیاه‌پوست... من صرفاً یک کارگر ماهر بودم... کارگری که صدای خوشی داشت و در هنگام مستی و سرخوشی دستورش می‌داد تا برای او دوستانش در شب‌نشینی‌هایشان ترانه‌ای بخواند...

اما من، همیشه سعی می‌کردم پدری را که هیچگاه نشناختم در امیه بیابم.

در هر صورت این یک رابطه‌ی پدری - پسری یک طرفه بود.

من اما برای امیه فقط یک برده بودم.

* * *

ابوبکر را می‌شناختم و از برخی خدمتکاران شنیده بودم که او همراه با محمد به کوه‌های خارج از مکه می‌رود.

همیشه منتظر فرصتی بودم که گوسفندها را برای چرا به آنجا ببرم... جایی که احتمالاً آن دو را با هم می‌دیدم... محمد و ابوبکر...

آقایم امیه معتقد بود چوپانی کمتر از توانایی‌های من است و دوست داشت من حساب و کتاب بازرگانی‌اش را انجام دهم... اما من به او گفتم که موسم حج نزدیک است و گوسفندها باید چاق شوند و من در میان کوه‌ها جاهایی را بلدم که علف خوبی دارد...

او هم قانع شد و گذاشت گوسفندان را به چرا ببرم...

هر روز به کوه‌های مکه می‌رفتم که شاید محمد و ابوبکر را ببینم...

با صدای بلند آواز می‌خواندم که شاید صدای من آنان را متوجه بودن شخصی در نزدیکی‌شان کند...

روز ششم واقعاً متوجه حضور من شدند...

نزد آمدند و از من شیر خواستند.

به آنان شیر دادم و منتظر شنیدن چیزی شدم که می‌خواستم بشنوم.

شیر را نوشیدند و چیزی را که می‌خواستم گفتند...

ایمان به خدای یگانه و ترک پرستش بت‌ها و گفتن شهادتین را به من پیشنهاد دادند... گواهی به اینکه معبودی به حق جز الله نیست، و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست...

پیش از آنکه بگویمش از او پرسیدم: «گواهی دهم که محمد «بنده» و پیامبر اوست؟ محمد، بنده است؟ او که هم سروری است در قومش، و هم آزاد است... چطور می‌تواند بنده (برده) باشد؟»

ابوبکر گفت: «همه ما بندگان خداوندیم... همه در بندگی برابریم... سفید بر سیاه برتری ندارد.»

دانستم.

آزادی من این بود که از بردگی امیه بیرون آیم تا بنده الله شوم...

با اطمینان بیشتری «شهادتین» را گفتم...

یک خدا، نه چندین بت...

و همه، تنها بندگان خداییم. بنده تنها خدا.

* * *

From: Bilal2001ny@hotmail.com

To: Amjadhelwani@bilalmovie.org

Subject: یک پیشنهاد

قبلا توافق کردیم که سناریوی یک فیلم را با هم بنویسیم.

این پیشنهاد من است.

در همان سکانسی که بلال ایمان می‌آورد، در حالی که گوسفندان را به چرا می‌برد در حال آواز خواندن است...

تنها در صحرا... طوری که هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنود آوازی غمگین را می‌خواند، ترانه‌ای درباره‌ی پدرش که او را نمی‌شناخت... پدری که درباره‌ی رفتار بد دیگران به او می‌گوید... که اگر بود، اوضاع طور دیگری بود...

یک ترانه‌ی غمگین، پر از شوق آزادی، شوقی که پدرش هم آن را درک نکرده بود... در این ترانه به پدرش می‌گوید: اگر او بود شرایط بهتر بود...

بعد از این می‌شود صحنه‌ی ایمان آوردن بلال را بیاوریم...

نظرت چیه؟

* * *

لاتیشا

بلال با این نامه‌اش مرا کشت.

به شدت تحت تأثیر نوشته‌های امجد بودم... این آدم خیلی قشنگ می‌نویسد، حرف و تحلیلش درباره‌ی ایمان آوردن بلال «اصلی» قانع کننده بود. به دور از کلیشه‌های حاضر و آماده.

شخصیت بلال هم از نظر داستانی به نظر غنی می‌رسد. اگر چنین شخصیتی در یک رمان بود نماد آزادی از بردگی می‌شد.

بدون پدر، خوش صدا، که برای ایمانش شکنجه می‌شود... خیلی کارها می‌شود از شخصیت بلال درست کرد...

نوشته‌های امجد را به چشم معلمی می‌خواندم که عادت دارد نوشته‌های دانش‌آموزانش را تصحیح کند. امجد قطعاً نمره‌ی کامل را می‌گرفت، اما در عین حال داشتم به چشم یک مادر آن را می‌خواندم و سعی می‌کردم تأثیر آنچه امجد نوشته را بر پسرم حدس بزنم... معمولاً نوشته‌هایش مثبت بود اما دوست نداشتم این نامه‌نگاری به تبشیر و دعوت به اسلام بکشد. من مشکلی با اسلام نداشتم، بلکه برعکس دوست داشتم پسرم درباره‌ی دین پدرش - که خودش تقریباً چیزی از دینش نمی‌دانست - بداند، اما فقط دوست نداشتم از بیماری پسرم هیچ سوء استفاده‌ای شود.

چیزی که درباره‌ی موهبت نوشته بود خیلی مهم بود و شاید من را به این فکر انداخت که بلال را تشویق کنم برای رویارویی با سرطان دوباره نوشتن را شروع کند.

صبح آن نامه را خواندم. نامه‌ای که شب به اینباکس بلال رسیده بود و قبلاً خوانده شده بود. این یعنی بلال آن را باز کرده بود و مشخص بود که به آن پاسخ هم داده.

ایمیل‌های فرستاده شده‌ او را باز کردم. پاسخ بلال به من شوک وارد کرد. مرا کشت.

بلال همه چیز را رها کرده بود تا به این فکر کند که بلال ترانه‌ای غمگین درباره پدرش می‌خواند. پدری که او را ندیده بود. بلال پدرش را می‌خواست. این یعنی همه تلاش‌هایم برای بازی کردن نقش مادر و پدر در یک آن هیچ سودی نداشت.

بخشی از وجودم به سبب احساس شکست درد می‌کشید.

و بخشی دیگر برای بلال...

بلال می‌خواهد ترانه‌ای را به پدرش هدیه دهد و در آن ترانه چیزهایی را بگوید که در ذهنش می‌گذرد.

یعنی می‌خواست درباره چه حرف بزند؟ درباره سرطان؟ درباره مدرسه؟ درباره نقل مکان به بروکلین؟ درباره من چه می‌گفت؟ آیا می‌گفت که من تلاشم را کردم؟ برایم عذر می‌آورد؟

آیا می‌پرسید که چرا او را ترک کرده و رفته است؟

چرا حتی یک بار تلاش نکرد او را ببیند؟ حتی یک کارت پُستال به مناسب جشن تولد؟

حتماً آن ترانه خیلی غمگین می‌شد.

یک کودک سرطانی، برای پدرش می‌نوشت... پدری که هرگز او را ندیده بود.

دروغ پر بود از احساس درد، خشم، نومیدی.

زندگی اصلاً عادلانه نیست.

آقای «وید» خواسته بود به دفترش بروم.

معمولاً خبر خوبی پشت این فرا خواندن‌ها نبود.

از وقتی به این مدرسه آمده بودم حتی یک بار با من مهربان نبود. یک بار هم نخواست به نرمی با من حرف بزند، حتی از روی تعارف. همیشه سعی می‌کردم کارهایم را زیر ذره‌بین ببرم. کوچکترین مشکلی معنی‌اش این بود که باید سخنرانی مفصلی دربارهٔ مسئولیت‌پذیری و آبروی مدرسه بشنوم.

من در کارم هیچ‌گونه کوتاهی نداشتم. هر مشکلی که برای من پیش می‌آمد برای بقیه هم رخ می‌داد. می‌توانستم با متهم کردنش به نژادپرستی خودم را راحت کنم، اما اینطور هم نبود. رابطه‌ای با «ووپی» خیلی خوب بود و همینطور با خیلی از معلمان رنگین پوست دیگر.

پس قضیه ربطی به رنگ پوست من نداشت. کل قضیه این بود که من را قبول نداشت. شاید کم سن و سال‌تر از آن بودم که در مدرسهٔ او درس بدهم. شاید فکر می‌کرد لاتیشایی که از سنت لوئیس آمده برای تدریس در مدرسه‌ای واقع در بروکلین خیلی مناسب نیست.

به دفترش رفتم. لب‌خندی به لب داشت که باعث شد فکر کنم قضیه خطرناک‌تر از آنی است که انتظار را داشتم.

آقای وید گفت: «خانم لاتیشا، می‌دونین که من شرایط شما رو درک می‌کنم و گمان نمی‌کنم کسی بتونه بیشتر از ما با شما همکاری کنه.»

راست می‌گفت... من همهٔ مرخصی‌های سالیانه‌ام را تمام کرده بودم و اگر وویی و مگی و دایان همکاری نکرده بودند ممکن نبود امورم پیش برود.

سرم را به نشانهٔ تایید تکان دادم و گفتم: «بله، و من واقعاً از شما ممنون هستم.»

این مقدمهٔ آقای وید بود. واضح بود می‌خواهد موضوع دیگری را به میان بکشد.

آن لبخندِ اولِ کار تقریباً از چهرهٔ او محو شد و گفت: «شما می‌خواهید کتاب «ریشه‌ها» رو برای مطالعهٔ دانش‌آموزان پیشنهاد بدین؟»

گفتم: «نه، راستش نه اینکه بخوام، بلکه شروع هم کردم.»

گفت: «خانم لاتیشا، تا حالا کتاب ریشه‌ها در این مدرسه به عنوان کتاب درسی پیشنهاد نشده. این کتاب اصلاً برای دانش‌آموزان سال دهم عادی نیست.»

گفتم: «اما قانون یا مشکل خاصی هست که باعث بشه این کتاب رو نخونیم؟»

گفت: «قطعاً نه، اما این کتاب سخته، شاید بالاتر از سطح دانش‌آموزان سال دهم باشه.»

گفتم: «اما قراره این کتاب رو همراه با سریالی که بر اساسش ساخته شده با بچه‌ها بخونیم. قرار هم نیست همهٔ نسل‌های روایت شده در این داستان رو مطالعه کنیم. فقط زندگی خود «کینتا کونته» مطالعه می‌شه.»

پاسخ داد: «اما ما اینجا «مطالعه با کمک فیلم» رو تشویق نمی‌کنیم. چیزی که ما می‌خواهیم مطالعه خود کتابه. هر چند مطالعه همراه با نمایش فیلم رو هم بعضی به عنوان یه انتخاب قبول دارن.»

به آرامی گفتم: «اما مگی می‌خواد هم کتاب و هم فیلم گتسبی بزرگ رو به دانش‌آموزاش نشون بده. چه فرقی داره؟»

گفت: «فرقش اینه که گتسبی بزرگ از مهم‌ترین آثار ادبی آمریکاست، اما «ریشه‌ها» قضیه‌اش متفاوت.»

جا خوردم... گفتم: «اما مگه «ریشه‌ها» چشه؟ هم جایزه پولیتزر رو برده و هم جایزه کتاب ملی.»

انگار دیگه مایوس شده بود... در حالی که با حالتی عصبی با خودکارش بازی می‌کرد گفت: «خانم لاتیشا، من برای داستان «ریشه‌ها» و تأثیرش ارزش زیادی قائلم. وقتی این کتاب منتشر شد من هنوز دانشجو بودم و همینطور وقتی سریالش ساخته شد و کاملاً یادم هست که چه تأثیری روی جامعه گذاشت. شما آن وقت هنوز به دنیا نیامده بودید و برای همین سخت است این را درک کنید. اون دوره سفیدها احساس گناه می‌کردن و «ریشه‌ها» نقش مهمی در این احساس داشت، اما ما الان توی یک مرحله کاملاً متفاوت هستیم. ما الان یه رئیس جمهور آفریقایی تبار داریم... به خاطر خدا بگین چرا «ریشه‌ها» اونم الان؟!»

از این احساس گناه سفیدها خوشم آمد و آقای وید را در جوانی‌اش تصور کردم، با موهای بلند و احساس گناه! خواستم بگویم من هم اگر «ریشه‌ها» را برای دانش‌آموزانم نخوانم به طرز سیاهی احساس گناه خواهم کرد... اما حس کردم شرایط مناسبی برای گفتنش نیست.

به آرامی گفتم: «بله، ما تو یه مرحله متفاوت هستیم، برای همین سعی می‌کنم ریشه‌ها رو به شکل متفاوتی به دانش‌آموزام ارائه کنم. الان هیچ احساس گناهی وجود نداره که بخوام ازش سوء استفاده کنم، اگه منظورتون اینه. اما ریشه‌ها جنبه‌های خیلی زیاد دیگه‌ای هم داره. چیزایی که ارزش داره دانش‌آموزان باهاش آشنا بشن.»

حرفم را قطع کرد و گفت: «اما دانش‌آموزای تو فقط سیاه‌پوست نیستن. دانش‌آموزای سفید پوست و اسپانیایی‌تبار هم هستن.»

با تاکید بر حرفش ادامه دادم: «دقیقا این چیزیه که من می‌گم. ما می‌تونیم این «ریشه‌ها» رو ریشه‌های همه بدانیم، نه فقط سیاه‌پوستا. می‌تونیم صیغه‌های جدیدی از بردگی و انواعش رو توی زندگی خودمون پیدا کنیم... شاید این احساس رنگین‌پوستان که مظلوم هستن هم خودش یه زنجیره که باید ازش رها بشن، و شاید این احساس گناه سفیدپوستا هم همینطور باشه (این را که گفتم داشت خنده‌ام می‌آمد!) اینم زنجیریه که باید ازش آزاد بشن... به دانش‌آموزا فرصت می‌دم که دنبال زنجیرای معاصر بگردن و بعد هم دنبال فرصت‌هایی برای رهایی...»

نگاه عجیبی به من انداخت، طوری که انگار توقع شنیدن این حرف‌ها را از من نداشت، و گفت: «فکر خوبیه ولی، آیا دانش‌آموزای تو نیاز به آزاد شدن از قید و بنداشون دارن؟ من فکر می‌کنم اونا بیشتر انضباط لازم دارن. این خیلی ساده است که اونا قید و بند رو با انضباط اشتباه بگیرن...»

فوری گفتم: «شاید همین فکر شورش و سرکشی هم یه جور بردگيه... این هم فرصتی هست برای رها شدن از این قید و بند.»

طوری که انگار سعی داشت برگه دیگری رو کند گفت: «اما درباره سرقت ادبی چی؟ می‌دونی که ثابت شده «الکس هیلی» کاملاً در مورد اینکه این داستان واقعی خانواده‌اش هست صادق نبوده و قسمت‌هایی از داستانش رو از رمان دیگه‌ای گرفته؟»

گفتم: «این هم درس دیگه‌ای برای دانش‌آموزا خواهد بود. حتی اگه جایزه پولیتزر رو ببری هم نمی‌تونی از مجازات فرار کنی و مجبوری نزدیک به یک میلیون دلار جریمه بدی! چه درسی بزرگتر از این؟»

به نظر مایوس شده بود... گفت: «اما اگه مجبور بشی غیبت کنی چی؟ چطور ممکنه همکاریات اینا رو با دانش‌آموزا ادامه بدن؟ شاید اونا چنین فکری درباره این داستان نداشته باشن؟»

در یک قدمی قانع کردنش بودم. با اطمینان گفتم: «همه با یکدیگه همکاری می‌کنیم.»

ساکت شد و مدتی به من خیره ماند. به نظر می‌رسید قبل از اینکه به دفترش بیایم مطمئن بود داستان «ریشه‌ها» را تغییر خواهد داد، اما الان مردد به نظر می‌رسید. انگار حرفم قانعش کرده بود.

فکر کردم از باقی‌مانده احساس گناه سفیدپوستان که ممکن است در اعماق وجود آقای وید وجود داشته باشد استفاده کنم... گفتم: «همینطور تغییر این کتاب بعد از تعیینش و آشنا شدن دانش‌آموزا باهاش این احساس رو به وجود میاره که مدیر در تغییرش دست داشته و این می‌تونه به سبب موضوع کتاب و رنگ مدیر حس خوبی ایجاد نکنه!»

ناگهان رنگ آقای وید از سفید به سرخ تغییر کرد و گفت: «اشکالی نداره، «ریشه‌ها» خوبه، درسته جنجالی هست اما اثر بزرگیه. فقط به حرفی که زدی

دربارهٔ معانی عمیق‌تر بردگی و قید و بند عمل کن... اینطوری کار خیلی بزرگی می‌شه.»

از دفتر خارج شدم در حالی که با خودم می‌گفتم: کونتا کینته هم می‌تواند همیشه پیروز شود، حتی اگر نامش «توبی» شده باشد.

اما نمی‌دانم چرا به یاد بلال افتادم. منظورم بلال حبشی است.

* * *

امجد

سعی می‌کنم تا حد امکان دروغ نگویم.

دارم دربارهٔ ایمان به خداوند به عنوان نیرویی که می‌تواند در زندگی انسان‌ها مثبت واقع شود حرف می‌زنم، که حتماً در زندگی بسیاری از انسان‌ها نقش مثبتی داشته و برای بعضی هم خیلی وقت‌ها مثبت نبوده، به ویژه در دوران ما.

دربارهٔ ایمان به خداوند سخن می‌گویم نه دربارهٔ خود خداوند.

این را هم می‌دانم که هرکس چیزهایی که دربارهٔ بلال می‌نویسم را بخواند اصلاً گمان نمی‌کند که من ملحد هستم، به ویژه اگر در سن بلال باشد... اما حتی یک جمله هم ننوشته‌ام که در موردش با خودم تناقض داشته باشم. بله نصف حقایقی که به آن باور دارم را می‌گویم اما دروغ نمی‌گویم. ایمان می‌تواند هر ایمانی باشد... ایمان به هر قضیه‌ای، و ایمان به خداوند در اینجا مثل ایمان به عدالت اجتماعی است، یا کمک به نیازمندان یا دفاع از حقوق همجنس‌گرایان...

داشتم این را برای قانع کردن خودم می‌گفتم. برای اینکه دورو نباشم، یا برای چیزهایی که به بلال می‌نویسم از باوره‌ایم کوتاه نیایم...

این فقط یک ایمان است، ایمان به هر قضیه‌ای...

من دربارهٔ خداوند نمی‌نویسم...

اما چیزی، یک چیزی در اعماق وجودم می‌گفت که دارم دروغ می‌گویم... و می‌دانم که دارم دروغ می‌گویم... و اینکه می‌دانم ایمان بلال به خداوند، به توحید، مانند هیچ قضیهٔ دیگری نبود...

می‌دانم که شاید دین پاسخ قانع‌کننده‌ای ارائه ندهد... اما کریستین هم حق داشت، الحاد هیچ پاسخی ندارد...

سعی کردم این را به «عبدل» بگویم.

مست بود. اما احساس می‌کردم وقتی مست است بیشتر از دیگر وقت‌ها حواسش جمع است!

گفتم: «عبدل، من آتئیستم.»

زل زد به من، انگار نفهمید چه گفته‌ام. انگار اولین بار بود که مرا می‌دید. و ناگهان زد زیر خنده.

آنقدر دیوانه‌وار خندید که انگار به او جوک گفته بودم.

خنده‌اش واقعاً آزار دهنده بود... احساس کردم به من توهین شده، خواستم از آنجا بروم، اما ناگهان انگار متوجه شد کارش خیلی مودبانه نبوده.

خیلی سریع گفت: «معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام. اصلاً منظور بدی نداشتم. اما یاد یه جوک درباره بی‌خداها افتادم.»

گفتم: «جوک؟ چه جوکی؟»

گفت: «یعنی دقیقاً جوک نیست، یه حادثه است که برای دوستم اتفاق افتاد... درباره وجود خدا شک‌هایی داشت. رفت پیش یه امام مسجد تا مشکلش رو بهش بگه. ولی امام ظاهراً عجله داشته و فقط متوجه نصف حرفاش شده و خیلی سریع بهش گفته: پسرم اگه می‌خوای زنا کنی و الکل بنوشی مشکلی نیست، اما حداقل به خدا مؤمن باش! سعی کن سر وقت نماز بخونی و خیلی استغفار کنی.»

دوباره عبدل زد زیر خنده!

بعدش گفت: «اما این دوست من کلا کارش همین بود!»

دوباره صدای قهقهه‌اش رفت هوا... نمی‌دانستم اصلا موضوع خنده‌دار این داستان چه بود. یک امام مسجد احمق که چنین حرفی از او بعید نبوده.

عبدل متوجه شد که من اصلا خنده نمی‌زنم. کم‌کم خنده‌هایش خشکید و بعدش ساکت شد.

گفت: «جدی می‌گی؟»

گفتم: «بله که جدی می‌گم. من یه آتئیستم. یه بی‌خدا... نگو که هیچ‌وقت دچار شک نشدی... تو خیلی وقته از کشور خودت بیرون اومدی و توی یه جامعه آزاد زندگی کردی...»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «اما توی جامعه من شاید بیشتر از اینجا ملحد باشه... یعنی تو فکر می‌کنی مردم کشور من همه‌شون مؤمن هستن؟ خیلی‌ها ملحدن، نه فقط بین هم‌سن و سالای من، حتی توی نسل قبلی... اما این الحاد بیشتر یه عکس‌العمل هست در برابر ملاها... الحاد در این حالت صرفا یک واکنش هست برای فرار از کسایی که ادعا می‌کنن نماینده خدا هستن... اما این چه ربطی به خدا داره؟»

این نوع سخنرانی‌ها را خیلی شنیده بودم.

گفتم: «چرا نمی‌گیم این ایمان نتیجه شستشوی مغزی هست که همین ملاها انجام می‌دن؟»

خیلی هشیار - انگار که اصلا مست نباشد - گفت: «این شاید در مورد تعالیم دینی و جزئیات درسته باشه، اما خود قضیه ایمان به خداوند تو همه تمدن‌ها بوده. هیچ جامعه‌ای بشری نیست که معبودی - حالا هر معبودی - نداشته باشه... ممکن نیست که این یک شستشوی مغزی باشه... خیلی سخته که تصور کنیم یه توطئه جهانی بزرگ از آغاز تاریخ برای این شستشوی مغزی در جریان بوده...»

خود شنیدن این حرف‌ها از عبدل عجیب بود، چه برسد به عبدل مست!
 «عبدل احمق نباش، چطور می‌تونی به چیزی که ندیدی ایمان داشته باشی؟»
 «اما امجد همه چیزایی که بهش باور داری که دیدنی نیست... خیلی چیزها هست که در مورد وجودشون هیچ شکی نیست، اما دیده نمی‌شن...»
 با حالت تمسخر گفتم: «حتما می‌خوای بگی برق و جاذبه؟!»

«نه ضرورتا. منظورم این نیست. اما این دو تا هم می‌تونه در این مورد صدق داشته باشه.»

«بی‌خیال عبدل. ما برق و جاذبه رو نمی‌بینیم، اما با آثار این دو داریم زندگی می‌کنیم...»

خندید و گفت: «کافیه امجد... این دقیقا همون چیزیه که مؤمن‌ها می‌گن... می‌گن همه دنیا اثر خداونده...»

بعد ساکت شد، چهره‌اش جدی شد و گفت: «اما من منظور دیگه‌ای داشتم... منظورم محبت مادرم بود. من این محبت رو نمی‌بینم، نمی‌دونم چه شکلیه، نمی‌شه دیدش، اما می‌دونم که دوستم داره، نمی‌تونم اصلا بهش شک کنم...»

می‌دونم که روزی هزار بار بهم فکر می‌کنه و هر نمازی که می‌خونه برام دعا می‌کنه... مادرم خیلی نماز می‌خونه...

بعد یک دفعه زد زیر گریه: مامان... مامان...»

آه... این شرقی‌ها! هیچ امیدی بهشون نیست. خیلی دلت برا مادرت تنگ شده؟ خُب بهش زنگ بزن. یا هواپیما بگیر برو پیشش. یعنی حتما باید وارد مبالغه‌های دراماتیک بشی... شک کردم که شاید توی مشروبش دارو یا چیزی ریخته باشد... چطور ممکن است آدم از قهقهه برسد به گریه، آن هم به این صورت...

گفتم: «اما دوست داشتن یه جور عاطفه است، نمی‌شه این رو با آفریدگار مورد ادعای شما در یک سطح قرار داد. درسته نمی‌تونی احساسات و عواطف رو ببینی، اما این خداست!»

سریع گفت: «قطعا من خدا رو با هیچی یه جا قرار نمی‌دم... این خداست که همه کائنات رو آفریده بنابراین نمی‌شه با چیزی مقایسه‌اش کرد...»

به نظرم حرفی که زد قوی‌ترین چیزی بود که تا آن وقت شنیده بودم... اما ترجیح دادم چیزی نگویم.

در حالی که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «می‌دونی؟ این سینما بود که باعث شد به خدا ایمان بیارم و عاشق دینم بشم... این بخشی از شیفتگی من به سینماست...»

خدای من، یک داستان دراماتیک دیگر، این بار سینما!

قیافه‌ام داد می‌زد که حرفش را جدی نگرفته‌ام.

گفت: «چیه باور نمی‌کنی؟... اینو گوش بده... هفت سالم بود که دایم یه پروژکتور و پرده سینما آورد به خونه ما و همه ما بچه‌ها رو جمع کرد تو پذیرایی بزرگ خونه که ما بهش می‌گیم «دیوانیه»... یه اتاق بزرگه برای مهمان‌ها که یه در مستقل به بیرون داره...^۱ همه ما را برای دیدن فیلم «الرساله» ساخته مصطفی عقاد جمع کرد...^۲ انگار داخل سینما بودیم... مادرم گفت اما این فیلم که نوار ویدیوش هست و صد بار از تلویزیون دیدیمش؟ گفت: نه، سینما چیز دیگه است.

عبدل نگاهی به لیوانش انداخت... هنوز کمی ویسکی داشت... لیوان را بالا برد تا آخرین جرعه را بالا بکشد، اما ناگهان مکث کرد. لیوان را گذاشت...

گفت: به خدا قسم امجد... اون ریشه‌ای که هنگام دیدن فیلم بهم دست داد، اون لرزشی که همه بدنم رو تکان داد. اون حس رو دیگه هیچگاه تجربه نکردم... به خدا قسم هنوز اون رو یادمه... از اون روز من دیوونه سینما شدم. هر بار که برای دیدن فیلمی وارد سینما می‌شدم امیدوارم دوباره اون حس رو لمسش کنم... که دوباره اونطور بلرزیم، که دوباره همون حس اون شب برام تکرار بشه. از اون روز تا حالا من یه جورایی مؤمن هستم، خیلی مؤمن... اگرچه ملاها تو کشور من اصلاً دیدن اون فیلم رو منع کردن.

۱- دیوانیه نوعی اتاق پذیرایی است در برخی کشورهای عربی که دری مستقل برای ورود و خروج مهمانان دارد و معمولاً برای پذیرایی باز است. در جنوب ایران نیز نمونه این اتاق پذیرایی هست که به آن مجلس یا مجلسی یا میلس یا میلسی می‌گویند. در برخی خانه‌های اعیانی ورود به این اتاق حتی برای غریبه‌ها آزاد است و هنگام ناهار و شام غذا آماده است (مترجم)

۲ فیلم الرساله در ایران تحت عنوان محمد رسول الله دوبله و بارها پخش شده است. (مترجم)

خواستم بگم شاید تو هفت سالگی وقتی اون فیلم رو دیده شاید چیزی مصرف کرده! اما دیدم نیازی به این شوخی بی‌رحمانه نیست. به نظر می‌رسید خیلی صادقانه حرف می‌زد طوری که نمی‌شد با او هم‌دردی نکرد.

سرش را زیر انداخت و به لیوانش زل زد. این بار همه‌اش را یک جا بالا کشید...
بعدش گفت: «می‌دونی که اونا مصطفی عقاد رو کشتن؟ همونایی که مدعی دین هستن؟»^۱

انگار سایه اشک را در چشمانش دیدم.

نگاه کرد و خیلی جدی در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: ولی خدا هست...

* * *

۱- مصطفی عقاد کارگردان و تهیه‌کننده مشهور سوری تبار هالیوود. وی در سال ۲۰۰۵ میلادی در یک انفجار انتحاری در اردن کشته شد. او قصد ساختن دو فیلم دیگر درباره فتح اندلس و صلاح الدین ایوبی را داشت. با این حال فیلم الرساله خالی از اشکالات و اشتباهات تاریخی نیست. (مترجم)

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: أَحَد، أَحَد

هشام بن عُرّوّه بن زبیر از پدرش روایت کرده که گفت: ورقه بن نوفل در حالی که بلال را شکنجه می‌کردند از نزد او می‌گذشت. بلال احد، احد می‌گفت. به او گفت: ای بلال الله احد است، احد است. سپس ورقه رو به امیه بن خلف و کسانی از بنی جُمَح انداخت که چنین می‌کردند پس گفت: به خدا سوگند اگر او را بکشید به او تبرک خواهم جست (قدیسیش خواهم دانست).

ورقه بن نوفل کیست؟ ورقه از اقلیت موحد در مکه بود. او از اهل کتاب بود و اهل کتاب یک اصطلاح اسلامی است معادل آنچه امروز به آنان «یهودیان و مسیحیان» می‌گوییم. چرا که این دو دین کتابی آسمانی خاص به خود را داشتند و جوهر هر دو دین همان جوهر اسلام است یعنی توحید که در برابر چند خدایی و بت‌پرستی قرار می‌گیرد. این سه دین خود را به یک پیامبر یعنی ابراهیم منتسب می‌دانند بنابراین آنچه بین این سه دین مشترک است - حداقل در جوهر و سرآغاز - بسیار بیشتر از چیزی است که الان به نظر می‌رسد...

ورقه کهنسال بود و در همین مرحله آغازین از دنیا رفت. وی به مسیحیت گرویده بود و انجیل را به عربی ترجمه می‌کرد و هنگامی که دین پدران را ترک کرد و مسیحی شد اهل مکه به او آزاری نرساندند چرا که به سوی دینش دعوت نمی‌کرد بلکه صرفاً دین پدران را رها کرده و از قومش کناره گرفته بود. یعنی او به تغییر شرایط فرا نخواند و در برابر بت‌های قومش و عقایدشان نایستاد...

اما ورقه نمی‌توانست این دعوت توحیدی را که می‌دید منبعش با مسیحیت یکی است یاری نکند، برای همین هنگام دیدن شکنجهٔ بلال تهدید کرد اگر بلال کشته شود وی را تبدیل به یک قدیس خواهد کرد: «به خدا سوگند اگر او را بکشید به او تبرک خواهم جست.»^۱

یعنی اگر بلال زیر شکنجه کشته می‌شد او را تبدیل به «سنت بلال»^۲ می‌کرد. اما لقبی که بلال بعداً به دست می‌آورد تک بود. لقبی که هیچ‌کس به آن دست نیافته.

تک‌تر از لقب قدیس که هزاران نفر در تاریخ به آن ملقب شده‌اند.

* * *

نخستین کسانی که اسلامشان را علنی کردند هفت تن بودند: رسول الله صلی الله علیه وسلم و ابوبکر و بلال و خَبَّاب و صُهَیْب و عمار و سمیه مادر عمار. از رسول الله - صلی الله علیه وسلم - عمویش دفاع کرد، و از ابوبکر قومش پشتیبانی کردند. دیگران را گرفتند و زره آهنین پوشاندند و در گرمای آفتاب رها کردند تا جایی که به شدت آزار دیدند و هر چه خواستند پذیرفتند. پس قوم هر یک آمدند و آنها را در پوستینی چرمین که آب در آن بود انداختند و گوشه‌هایش را گرفتند و بردند، به جز بلال که جان خود را برای الله کم دید،

۱- این داستان مُرسل است و عروۃ بن زبیر تابعی است و خود شاهد داستان نبوده بنابراین از نظر سند ایراد دارد. امام ذهبی می‌گوید: «این روایت مُرسل است و ورقه اگر این حادثه را درک کرده بود از جملهٔ صحابه به شمار می‌رفت، اما وی در دورهٔ قطع وحی، پس از پیامبری و پیش از رسالت درگذشته است، چنانکه در صحیح آمده». (سیر أعلام النبلاء - مترجم)

۲- سنت (Saint) لقبی که در نصرانیت به قدیسان اعطا می‌شود. (مترجم)

آنقدر که از شکنجه‌اش خسته شدند، پس در گردنش طنابی انداختند و به کودکانشان دستور دادند که او را در بین کوه‌های مکه بگردانند و در همین حال می‌گفت: احد، احد، احد.^۱

او کسی را نداشت که از وی دفاع کند... او فقط یک برده حبشی بود... بدون پدر، و شاید مادرش هم زنده نبود. منابع چیزی درباره مادرش در آن مدت نمی‌گویند. او قد کوتاه بود، آنقدر که کودکان می‌توانستند او را در کوچه‌های مکه کشان‌کشان ببرند...

و در همین حال احد احد می‌گفت، انگار این تنها کلمه‌ای بود که می‌دانست... انگار این زبان جدیدی بود که آموخته بود، زبانی که تنها همین سه حرف را داشت... و در همین حال در کوچه‌های مکه بر روی خاک کشیده می‌شد...

بله، به نوعی این زبان جدید او بود، حروفی که دنیا را از آن می‌دید، جهانی که از دریچه دوربین توحید می‌دید، بت‌هایی که رهایشان کرده بود به نظرش شلختگی و آشوبی غیر قابل تحمل می‌رسیدند، انگار لنزهایی گوناگون را روی هم گذاشته باشی طوری که هیچ نبینی...

بلال را در کوچه‌ها بر روی زمین می‌کشیدند و کودکان و اوباش به او حمله می‌کردند... به برده رنگین‌پوست قد کوتاهی که پدر نداشت، خوش صدا بود، و با این وجود جرات کرده بود روی حرف آقایش حرف بزند!

مردم زیادی در این صحنه‌ها جمع می‌شوند. مردمی که ظلم تحمیل شده را اینطور پس می‌دهند، با ظلم به دیگری... برخی تمایل به جرم دارند... برخی

۱- به روایت ابن ابی شیبہ در مصنف (۳۷۷۴۱). (متن‌های تاریخی و روایی به صورت ایتالیک و مایل در متن داستان آمده است تا از متن‌های تخیلی متمایز شوند. مترجم)

دیگر اما برای جبران ظلمی که به خودشان شده مجرم می‌شوند... ظالم می‌شوند...

اما بلال جز احد احد چیزی نمی‌گفت... شاید این را با صدای بلند می‌گفت، با اوج صدایش... همه بدنش آکنده از جای مشت و لگد و زخم بود، اما حنجره‌اش هنوز کار می‌کرد: احد، احد...

شاید به او می‌خندیدند، این احد احد کیست حالا؟

تعداد کمی می‌دانستند، حتی خود بلال نمی‌دانست که ده‌ها میلیون انسان بعدها به مکه خواهند آمد تا در این خیابان‌ها که او را اینگونه بر زمینش می‌کشند همین سخن او را تکرار کنند...

این میلیون‌ها انسان پس از طواف کعبه به صف خواهند ایستاد تا دو رکعت بخوانند و از بین ۱۱۴ سوره قرآن این سوره را که گاه سوره اخلاص و گاه سوره توحیدش می‌نامند، سوره‌ای که بلال بخشی از آغازش را تکرار می‌کرد...

سوره‌ای بسیار کوتاه امام بسیار مهم:

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ (۱) اللَّهُ الصَّمَدُ (۲) لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ (۳) وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

همین. نقطه، تمام.

و این کاری بود که بلال انجامش می‌داد.

احد، احد می‌گفت.

شاید بلال به معانی این سوره تعلق خاطر داشت، آن اله مطلق واحد که هرگز به بشر شبیه نیست، مانند بشر نمی‌زاید و زاده نمی‌شود. خارج از زمان و مکان و هر مقایسه‌ای...

انگار که از زمان تولد در جستجوی این معانی باشد...
و هنگامی که آن را یافت دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود...
احد، احد، یک روز داغ، در مکه.

* * *

تا آنکه روزی ابوبکر صدیق در حالی که با او چنین می‌کردند از کنارش گذشت،
پس به امیه گفت: آیا درباره این بینوا از خدا نمی‌ترسی، آخر تا کی؟ امیه گفت:
تو خرابش کردی، حال بیا و از وضعیتی که می‌بینی نجاتش بده! ابوبکر گفت:
چنین می‌کنم. من برده‌ای سیاه‌پوست دارم زرنکتر از او و قوی‌تر و بر دین
خودت. او را به جای این می‌دهم. امیه گفت: پذیرفتم، این برای تو. پس ابوبکر
آن غلام را به امیه داد و بلال را گرفت و آزادش کرد.^۱
و ناگهان، آزادی.

در بدترین شرایط درد و شکنجه ناگهان آزادی روی زیبایی خود را نشان داد.

آیا بلال گفتگوی امیه و ابوبکر را می‌شنید؟

نمی‌دانیم، شاید بله و شاید خیر... اما همچنان احد احد می‌گفت.

و ناگهان، صخره برداشته شد... زنجیرها باز شد... و ابوبکر در حالی که او را
برای برخاستن یاری می‌داد به او گفت: بلال، تو آزادی!

۱ سیره ابن هشام (۳۱۹).

او برده‌ای زیر شکنجه بود... که عذابش می‌دادند... شکنجه تمام شد... اما این همه چیز نبود...

او همینطور آزاد شده بود، آزاد...

احد، احد.

* * *

اما، ابوبکر که بود؟

او نزدیکترین مردم به محمد و نخستین مردی بود که ایمان آورد. در حالی که همسر پیامبر یعنی خدیجه اولین زنی بود که ایمان آورد.

آیا این کار ابوبکر صرفاً یک انگیزه شخصی داشت، یا با هماهنگی با پیامبر محمد صورت گرفت؟ نمی‌دانیم اما احتمال دارد هر دو باشد... ابوبکر آنقدر در دعوت محمد ذوب شده بود که نمی‌شد انگیزه‌های شخصی او را به طور واضح از انگیزه‌های عقیدتی‌اش جدا کرد... شاید خرید بلال و آزاد کردنش بخشی از نقشه محمد برای دفاع از پیروان مستضعف او بود. برخی از پیروانش توسط خانواده‌های قوی‌شان حمایت می‌شدند و کسی که خانواده قدرتمندی نداشت می‌توانست با گفتن ظاهری آنچه بت‌پرستان می‌خواهند خودش را از شکنجه نجات دهد...

اما در مورد شرایط خاصی مانند بلال که حنجره‌اش بر هر گونه مخفی‌کاری شورش کرده بود و «احد، احد» را فریاد می‌زد، باید یکی مانند ابوبکر دخالت می‌کرد.

اینجا باید به نکته‌ای توجه کرد و آن این است که ابوبکر بلال را با برده دیگری عوض کرد و به امیه گفت: «او بر دین خودت هست»...

پس، در این دین جدید بردگان به طور اتوماتیک پیرو صاحبان خود نیستند...
 پس، در این دین جدید برده می‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد، که به چه چیزی ایمان بیاورد، اگرچه برعکس عقیده آقایش باشد...
 این آزادی است که در می‌زند...

* * *

اکنون، تو آزادی ای بلال...
 زنجیرها باز شده...
 صخره را برداشتند...
 تو آزادی...
 اکنون ای فرزند حمامه (کبوتر) می‌توانی به هر جایی پر بکشی، همانطور که مادرت می‌خواست...
 می‌توانی مکه را ترک کنی، مکه‌ای که مردمش شکنجه‌ات دادند، توهینت کردند و به تمسخرت گرفتند و در کوچه‌های آن بر زمین گرم‌ت کشاندند...
 می‌توانی همه این‌ها را پشت سر بگذاری و در جایی دیگر زندگی جدیدی را آغاز کنی
 آیا این چیزی نیست که به فکر هر کس که از بردگی رها شده‌ی خطور می‌کند؟
 بله...
 اما نه بلال.

* * *

بلال در مکه ماند، همراه با تازه‌مؤمنانی مانند خودش. وضع آنان نیز اصلاً امن نبود. همچنان تجار و بزرگان مکه مؤمنان را هدف آزار خود قرار می‌دادند و منتظر فرصت بودند... علی رغم آنکه بلال آزاد شده بود، اما او نیز مانند ضعفا و بینوایان مسلمان که قبیلهٔ قدرتمندی نداشتند در معرض خطر بود.

پس از پنج سال سرکوب و آزار پیروان این دعوت جدید، پیامبر تصمیم گرفت مسلمانان ضعیف را به حبشه بفرستد. جایی که تحت حکومت یک پادشاه مسیحی عادل قرار داشت. کسی که به حکم بودن بر یکی از ادیان ابراهیمی به پیروان این دین توحیدی جدید نیز احساس نزدیکی خواهد کرد... دینی که نمادها و بزرگانش امثال مسیح و بانو مریم را بزرگ می‌دارد.

این هجرت به حبشه بود...

اما بلال نرفت!

او از مستضعفانی بود که به راحتی همهٔ ویژگی‌های رفتن به حبشه را داشت...

اما نرفت...

آیا می‌توانیم یک درگیری داخلی را در مورد او تصور کنیم؟

نه، اصلاً می‌شود تصورش نکرد؟

نرفت.

به این فکر نکرد که به سرزمین پدرانش برود... به اینکه می‌تواند در جستجوی خویشان مادرش برآید، مادرش حمامه، دایی‌هایش، خاله‌هایش، یا اقوام و خویشان پدرش که جز اسمش چیزی نمی‌دانست. می‌توانست چنین کند... به

جایی برود که همه او را مانند خودش می‌بینند، با همان رنگ پوست. که هیچ‌کس به مجرد یک نگاه او را برده نداند.

اما او چنین نکرد.

شاید از این می‌ترسید که اگر به آنجا برود، چیزی را که در مکه پیدا کرده از دست بدهد...

از خودش ترسید...

و ترجیح داد بماند...

او خودش را در ایمانش یافته بود...

او رابطه بر اساس عقیده را یافته بود... ایمان را... رابطه‌ای قوی‌تر از رابطه رنگ پوست...

* * *

بلال حبشی

نه عمدا قصد اعلام چیزی را داشتم و نه می‌خواستم چیزی را از کسی پنهان کنم.

من مؤمن شده بودم. و این به کسی ربطی نداشت. یا حداقل اولش اینطور فکر می‌کردم.

ایمانم را در دل گذاشتم. خوشحال بودم. مانند کودکی که گنجشک کوچکی را پیدا کرده و شاد به سمت خانه‌اش می‌دود.

کمی بعد اما سعی می‌کردم این شادی را با دیگران هم شریک سازم.

برای ایمانم شاد بودم و می‌خواستم دیگران را هم شاد کنم.

با تعدادی از بردگان و خدمتکارانی که با من بودند در این باره حرف زدم. برایشان عجیب و ترسناک به نظر می‌رسید.

یکی از آنها - عروه - همیشه سعی می‌کرد خودش را به امیه نزدیک کند. حس می‌کرد من جایگاه خاصی نزد امیه دارم و می‌خواست همه جا از من جلو بزنند.

این برای او یک فرصت بود. برای همین ظاهراً نزد امیه رفته بود تا من را پیش او خراب کند.

امیه در آغاز خیلی اهمیت نداده بود. چند روز بعد در بازار بودم که ناگهان به من گفت: «عروه می‌گوید تو این چرت و پرت‌های محمد را داری تکرار می‌کنی. درست است؟»

چیزی نگفتم.

اما سکوت‌م بیشتر عصبانی‌اش کرد. تکرار کرد: چیزهایی که عروه می‌گوید درست است؟

ساکت ماندم. سکوت‌م پاسخ واضحی بود. شاید می‌خواست حرف‌های عروه را انکار کنم، حتی به دروغ. اما همین که مجبور شوم دروغ بگویم یک پیروزی برای اوست.

محکم زد زیر گوشم. آنقدر محکم که نزدیک بود به زمین بیفتم. اما باز ساکت ماندم.

* * *

سپس گفت: «تاوان سنگینی خواهی داد احمق! فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی.»

اول من را در اسطبل اسب‌هایش زندانی کرد.

و اجازه می‌داد برایم آب و غذا بگذارند.

سپس بار دیگر آمد و پرسید: «هنوز روی همان حرف‌های احمقانه‌ات مانده‌ای؟»

چیزی نگفتم.

محکم لگدی به من زد و گفت: «هنوز پیرو محمدی؟»

باز چیزی نگفتم.

بار دیگر لگدی حواله‌ام کرد و گفت: «خواهی دید احمق.»

* * *

دو روز مرا از آب و غذا محروم کرد.

دوباره آمد و پرسید: «آیا هنوز پیرو محمد و خدای اویی؟»

اما همچنان سکوت پاسخ من بود.

دیوانه شد، احساس می‌کرد با اراده‌ام او را شکست داده‌ام. همین سکوت من نوعی پیروزی بود.

این را می‌دانستم. برای همین تصمیم گرفتم مقاومت کنم.

آنقدر تازیانه‌ام زد که تعداد دفعاتش را به یاد ندارم. آنقدر شلاقم زد که خسته شد و چهره‌اش سرخ و برافروخته...

سپس دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «تو احمقی. ما خدایان بسیاری داریم. هبل و لات و منات و عَزّی... چطور آنها را ترک کرده‌ای تا به خدایی ایمان بیاوری که او را نمی‌بینی؟»

تنها یک کلمه را یافتم. کلمه‌ای که گمان نمی‌کنم می‌توانستم جز آن را به زبان بیاورم.

گفتم: «أحد، أحد.» (یگانه، یگانه).

اگر به چهره‌اش آب دهان می‌انداختم اینقدر خشمگین نمی‌شد که با گفتن آن کلمه دیوانه‌اش کرده بودم.

تأثیر آن کلمه را دانستم.

سیلی محکمی به من زد.

با چشمانی مصمم نگاهش کردم و گفتم: «احد، احد.»

باز مانند دیوانگان تازیانه‌ام زد. انگار به او و خانواده‌اش فحش داده بودم.

نقطه ضعفش را کشف کرده بودم.

و او نقطه قدرت من را.

احد، احد.

* * *

ظهر روز بعد، امیه چیزی را آماده می‌کرد. می‌خواست به همه نشان دهد می‌خواهد با من چه کند. و وظیفه تنبیه من را دقیقاً بر عهده عروه گذاشته بود.

دست‌ها و پاهایم در غل و زنجیر بود. سپس عروه طنابی به ساق پایم بست و مرا در کوچه‌های مکه کشید و در همین حال فریاد می‌زد: «برده‌ای را ببینید که از دستور آقایش سرپیچی کرده، این مرد زن‌نما را ببینید که در شب‌نشینی‌ها ترانه می‌خواند و اکنون تابع محمد شده! ببینید چگونه تنبیه می‌شود تا عبرت دیگران شود!»

امیه شکنجه من را تبدیل به مراسمی عمومی کرده بود که سران مکه را نیز به آن دعوت کرده بود.

درباره هیبت مکه سخن می‌گفت. هیبتی که باید پس گرفته شود تا دیگر هیچ برده‌ای جرات پیروی از محمد را به خود ندهد.

حتما کسی او را اینقدر پر کرده بود که اینقدر خشمگین بود، شاید عروه... نمی‌دانم.... اما امیه اصلا تا این حد از من بدش نمی‌آمد، و من مطمئنم که اینقدر هم خدایان را دوست نداشت. او را به خوبی می‌شناسم. اما شاید اینکه یکی از بردگانش - نزدیکترین برده‌اش - از دستور و عقیده او خارج شده و این قضیه در مکه پیچیده باعث لکه دیدن کرامت و غرورش شده بود.

شاید می‌خواست علنا و در برابر دیدگان همه از دینم برگردم، که بلکه هیبتش به او بازگردد. هیبت او، نه هیبت خدایان چنانکه ادعا می‌کرد.

اما من تصمیم خود را گرفته بود... احد، احد.

همه کلماتی که می‌دانستم را از ذهنم پاک کرده بودم، همه حروف و واژه‌ها را. هیچ حرفی از حروف الفبا را نمی‌دانستم جز همین سه حرف کلمه احد...

زبانم چیز دیگری نمی‌گفت.

دستان عروه از شلاق زدن من خسته شد. مشخص بود که خسته شده... و من همچنان احد، احد می‌گفتم...

امیه دستور داد دیگران عروه را کمک کنند... همگی مرا تازیانه می‌زدند... دیگر نمی‌توانستم تشخیص دهم چند نفر بودند... شاید سه نفر، یا چهار نفر.

و امیه از شدت خشم دیوانه به نظر می‌رسید... می‌خواست هیبت خود را پس گیرد، آن هم علنی. اما مقاومت من بیشتر او را کوچک نشان می‌داد.

شاید در یک لحظه احساس پشیمانی کرده بود که اصلا چرا از من درباره ایمان پرسیده بود.

اما من هرگز پشیمان نبودم، چون احد احد گفته بودم.

هر چه ذهنم را مشغول کرده بود همین احد احد بود...

بله، نزدیک بود از شدت درد بمیرم، اما می‌دانستم ابهت امیه و خدایان او بیشتر درد گرفته بود...

یک چیز دیگر به جز شلاق و کتک اذیت می‌کرد.

این احساس که روزی آرزو داشتم امیه مرا به فرزندى خود بپذیرد.

درد این از شلاق هم بیشتر بود.

* * *

بعدش نمی‌دانم از کجا ناگهان این به ذهن امیه رسید که سنگی بزرگ را بر سینه من بگذارد.

شکنجه معمولی و کتک و شلاق و تازیانه و کشیدن دست و پا نتوانسته بود هیبت او را نجات دهد.

برای همین به چیزی بزرگتر فکر کرده بود، به یک چیز خشن‌تر.

فکر او بود یا فکر عروه... نمی‌دانم... اما ناگهان سنگی بزرگ، سخت‌تر از دل‌هایشان را کشان‌کشان آوردند و بر سینه‌ام گذاشتند...

شاید می‌خواست مرا بکشد، اما نه با نیزه، آنطور که «سمیه» و «یاسر» را کشته بودند. می‌خواست مرا زجرکش کند، چون این باعث می‌شد فکر کند این فرصت را به من داده که به پرستش بت‌هایش بازگردم و خودم را نجات دهم، اما خودم این را نخواسته‌ام...

صخره بر روی سینه‌ام و بدن من له و کوفته زیرش... اما همچنان صدایم شنیده می‌شد که می‌گفتم: احد، احد.

دیگر کنترل حنجره‌ام را نداشتم... همین‌طور بی‌اراده می‌شنیدم که احد احد می‌گفت، حال آنکه خودم دیگر قدرت حرکت و گفتن هیچ چیزی را نداشتم.

تنها چیزی که می‌شنیدم همین احد، احد بود... که آن هم از کنترل من خارج بود... اما من کم‌کم داشتم به جایی می‌رفتم که هیچ احساسی نبود...

ناگهان صدای آشنایی را شنیدم که داشت با امیه سخن می‌گفت...

آیا این صدای محمد است؟ یا صدای ابوبکر؟ یا شاید صدای ورقه؟ صداها در ذهنم در هم رفته بود و چیزی نمانده بود جز احد، احد.

نمی‌دانم... اما ناگهان با شنیدن اسم ابوبکر از دهان امیه فهمیدم که او ابوبکر است.

صدای گفتگوی آن دو را می‌شنیدم اما ضعیف‌تر از آن بودم که بفهمم چه می‌گویند. حنجره‌ام همچنان احد احد می‌گفت.

ناگهان... سنگ را از سینه‌ام برداشتند.

چه اتفاق دارد می‌افتد؟ نمی‌دانم. دوباره ادامه دادم: احد، احد...

زنجیرها را باز کردند... اما دقیقا دارد چه رخ می‌دهد؟ نمی‌دانم. اما هنوز «احد احد» می‌گفتم... دیگر چیزی جز این دو کلمه بلد نبودم.

یکی کمکم کرد که بایستم.

احد، احد.

دیگر چیزی را به یاد نمی‌آوردم.

* * *

نیمه شب بیدار شدم.

زخم‌هایم را بسته بودند. چند نفر روبرویم ایستاده بودند.

یکی‌شان عبدالرحمن فرزند ابوبکر بود. خبرم داد که چه شده بود.

ابوبکر مرا در مقابل بردهٔ دیگری از امیه خریده بود. امیه نیز پذیرفته بود.

سپس گفت: «همچنین تو را آزاد کرده.»

«چی؟»

عبدالرحمن تکرار کرد: «تو آزادی بلال. آزاد...»

فکر کردم خواب می‌بینم. شاید صخره آنقدر به سینه‌ام فشار آورده که به هذیان افتاده‌ام.

چشمانم را بستم... نمی‌خواهم چیزی را که رخ نداده ببینم...

* * *

صبح با احساس درد از خواب بیدار شدم... زخم‌هایی را که بسته بودند دیدم... هیچ زنجیری نبود... و نه آن صخره.

دختر بچهٔ خردسالی در حالی که لبخند می‌زد برایم آب آورد.

گفتم: نامت چیست؟

گفت: «اسماء، دختر ابوبکر.»

گفتم: «می‌دانی من کی‌ام؟»

گفت: «کیست که تو را شناسد. تو بلالی. احد احد. همه تو را به این نام می‌شناسند.»

سعی کردم حرفی را که عبدالرحمن به من گفته بود به یاد بیاورم. اما ترسیدم دقیقاً همان حرف‌های او خواب بوده باشد.

پرسیدم: «من الان بردهٔ پدر توام؟»

فورا گفت: «نه، تو بندهٔ الله هستی.»

سپس با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مگر نمی‌دانی؟ تو آزادی! پدرم تو را آزاد کرد.

* * *

From: Bilal2001ny@hotmail.com

To: Amjadhelwani@bilalmovie.org

Subject: واو!

احساس می‌کنم یک «واو» گفتن اینجا کم است!

نمی‌توانم شگفت‌زدگی خودم را پنهان کنم.

«واو» چون نمی‌دانستم یهودیت و مسیحیت و اسلام همه از ابراهیم سرچشمه گرفته‌اند.

برای من ابراهیم یک شخصیت توراتی است. ادعا نمی‌کنم زیاد یا کم در این باره تحقیق کرده باشیم. این چیزی است که توی ذهن من مانده بود. نمی‌دانم از کجا.

«واو» چون این باعث می‌شود این ادیان در یک سمت و سو و در یک سنگر باشند. در حالی که الآن به نظر می‌رسد با هم دشمن هستند. (این البته برای من مهم نیست، اما باز هم واو).

«واو» چون بلالی که این کلمه «احد، احد» را زیر شکنجه می‌گفت، الان همین کلمه را میلیون‌ها نفر در حجتی که شما گفتید به زبان می‌آورند. واقعاً «واو» البته اگر چنین چیزی واقعاً باشد، می‌توانید این را در فیلم نشان دهید؟

همینطور «واو» چون من فکر می‌کردم آبراهام لینکلن اولین کسی است که برده‌ها را آزاد کرد

من فکر می‌کردم آزادی بردگان «ساخت آمریکا» است.

اما الان به نظر می‌رسد قدیمی‌تر از آمریکا باشد.

«واو» برای همه این‌ها.

* * *

«سنت بلال» هم فکر خیلی قشنگی به نظر می‌رسد.

اما آیا بلال واقعاً «سنت بلال» (بلال مقدس) شد؟

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: پاسخ

خیلی خوشحالم که به نظرت این داستان خیلی «واو» دارد.

اما در پاسخ به این سؤال که آیا بلال تبدیل به «سنت بلال» شد یا نه؟

نه. آنطور که منظور ورقه بود نشد.

قبر او مورد زیارت قرار نمی‌گیرد. قبر بلال هم‌اکنون در شهر دمشق، پایتخت سوریه کنونی است. همچنان موجود است اما تقریباً یک قبر عادی است.

مسئله این است که بخش بزرگی از مسلمانان جایگاه والایی برای قبور قائل نیستند و تقدیس قبور را نوعی بت‌پرستی می‌دانند که اسلام اساساً با آن مبارزه کرده است. به این معنی که بت فقط مجسمه‌ای نیست که عبادت شود. حتی قبور صالحان می‌تواند بت باشد، قبوری که مردم پس از وفات آنان به بزرگداشت آن پرداخته و با آنها رفتاری شبیه به بت‌ها می‌کنند، حتی اگر نام بت را بر آن نگذارند و کارشان را عبادت ننامند...

اما یاد و نام بلال به یاد ماند، خیلی قوی‌تر از آنکه او را قدیس می‌نامیدند.

می‌شد که بلال قبری داشته باشد و مردم نزد آن آیند و نذر کنند و شمع روشن کنند. اما بلال تأثیری بزرگتر از این به جای گذاشت...

تأثیری که بلال به جای گذاشت، به عنوان برده‌ای که ایمان سبب آزادی‌اش بود، و سپس جایگاه بزرگی که نزد مسلمانان یافت، علی‌رغم آنکه قبلاً برده

بوده و رنگش پوستش تیره، و علی‌رغم آنکه نژادپرستی در آن دوران در جامعه عرب رواج داشت و رنگین پوستان را به سبب رنگشان کوچک می‌شمردند... این تأثیر خیلی بزرگتر از قبری است که زیارت شود یا از یک مجسمه یادبود. درباره لینکلن و آزادی بردگان گفتی که «ساخت آمریکا» است؟

خوب بگذار خیلی مبالغه نکنیم. اسلام برده‌داری را کاملاً لغو نکرده. حداقل به این شکل قانونی و قاطع که در ایالات متحده انجام شد. قضیه کاملاً متفاوت است. آزادسازی بردگان در آمریکا به شرایط اقتصادی آن دوران ارتباط دارد. همینطور دلایل پیچیده دیگری که در یک دوره متفاوت تاریخی اتفاق افتاد.

نه، اسلام کاملاً برده‌داری را لغو نکرد، اما شاید بتوان گفت «منابع آن را خشک کرد.»

به این معنی که شرایط برده شدن مردم را کم کرد و همینطور مجازات‌هایی را قرار داد که شخص در شرایط خاص برده‌ای آزاد کند. به این صورت که اگر مسلمانی در انجام یک شعیره شرعی یا مراسم دینی تخلف و خطایی انجام دهد یکی از جریمه‌های کارش خریدن و آزاد کردن یک برده باشد. دقیقاً همانطور که دادگاه‌های آمریکا امروزه یکی از احکامی که به عنوان مجازات در نظر می‌گیرند انجام خدمات اجتماعی است، مانند آنکه شخصی به سبب رانندگی با سرعت بالا محکوم به پاک کردن خیابان‌ها می‌شود.

نه فقط این، بلکه بخشی از بودجه سالیانه دولت برای آزاد کردن بردگان تعلق گرفته بود.

همینطور توصیه‌ها و رهنمودهایی برای رفتار خوب با بردگان شده و برده‌آزاد شده کاملاً مانند دیگران می‌شد و بسیاری از آنان مناصب اداری بالایی را بر عهده می‌گرفتند چنانکه بسیاری از دانشمندان تمدن اسلامی از همین آزادشدگان بودند.

قضیه مانند لغو بردگی در آمریکا توسط آبراهام لینکلن نبود.

این مقایسه اساساً اشتباه است...

این نوع مقایسه میان دو مرحله تاریخی متفاوت به این صورت در واقع ظلم در حق هر دو مرحله است.

* * *

لاتیشا

«دکتر چانگ می‌خواد چیزی رو به شما بگه»

این را پرستار «بتی» همیشه خندان گفت... اما این بار او لبخندی به چهره نداشت.

حرکاتش هم خشک به نظر می‌رسید.

فکر می‌کنم عضلات صورتش آنقدر به لبخند عادت کرده بود که همین خندان نبودنش نشان می‌داد مشکلی وجود دارد.

خوش‌بین بودم و آن صبح هم صبحِ زیبایی بود. به نظرم بلال هم سرزنده‌تر از دیگر اوقات بود. همین‌طور دانش‌آموزان کلاس چهارم.

اما احمق بودم...

از بتی پرسیدم: «تو خوبی؟»

با تعجب نگاهم کرد و چهره‌اش غمگین‌تر شد.

در حالی که تنها شبی از یک لبخند روی صورتش بود گفت: «شما لطف دارید. ممنونم.»

اما سؤالم را جواب نداد.

در حال رفتن به دفتر دکتر چانگ فهمیدم چه خبر است!

حتماً نتیجه‌ی سی‌تی اسکن و ام‌آر‌آی هست که هفته‌ی گذشته چند با روی بلال انجام شد.

شاید بتی می‌داند قرار است دکتر چانگ به من چه بگوید. برای همین عمداً لبخند به لب نداشت.

در حالی که من احمقانه سعی می‌کردم از او بپرسم.

چانگ آسیایی تبار بود. احساس می‌کردم کم‌حرف است، اما می‌دانستم آدم با احساسی است.

چهره‌اش غمگین بود، انگار مسئولیت سنگینی را به عهده‌اش گذاشته باشند.

خوب، چه چیزی می‌توانست بدتر از سرطان باشد؟

«خانم لاتیشا، دوست داشتم امروز تنها اینجا نبودید.»

اوه، خدای من. چه آغاز خوبی... بله، خودم هم دوست داشتم که آن روز تنها نبودم. از همان اول هم نمی‌خواستم تنها باشم. لعنت به تو سعید، هر جایی که هستی. هزار بار لعنت به تو. شاید حتی فراموش کرده‌ای که اصلاً فرزندی هم داری، چه برسد به اینکه بدانی فرزندت مبتلای سرطان است.

دکتر مقدمه‌ای درباره‌ی مراحل بیماری بلال از وقتی سرطان او تشخیص داده شده بود گفت و بعد درباره‌ی سرطان مغز و انواع آن حرف زد... حتی درباره‌ی اینکه سلول‌های سرطانی زیر میکروسکوپ چطور به نظر می‌رسند.

و پس از آن درباره‌ی نسبت موفقیت درمان هر یک از انواع سرطان صحبت کرد.

بعد گفت بر اساس تشخیص اولیه، میزان موفقیت درمان سرطان بلال بیشتر بوده.

دکتر چانگ از گفتن اصل حرفش طفره می‌رفت. این خیلی واضح بود.

گفتم: «الان تشخیص شما تغییر کرده؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. یک اصطلاح طولانی را به زبان آورد که بار اول نتوانستم به یادش بسپارم.

پرسیدم: «آیا این تشخیص جدید اون رو در وضعیت بدتری از نظر نسبت موفقیت درمان قرار می‌ده؟»

باز سرش را به علامت تأیید تکان داد. اما از نگاهم می‌گریخت. سپس گفت: «خیلی متاسفم... خیلی متاسفم خانم لاتیشا.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آقای دکتر، لطفاً نگید اون به زودی می‌میره» نمی‌دانم چطور این حرف را زدم. حتی صدای خودم را نمی‌شناختم.

به نظر می‌رسید کارش را راحت کردم. از حالت چهره‌اش می‌توانستم بدانم که زحمت آن همه مقدمه‌چینی را از پیش پایش برداشته‌ام.

گفت: «خانم لاتیشا، متاسفانه در مورد وضعیت بلال نمی‌شه کار زیادی انجام داد. این وضعیت با نام «Diffused Brainstem Glioma» شناخته می‌شه، که با کمال تاسف به حالت خیلی پیشرفته است. هنوز پزشکی به اون حد از پیشرفت نرسیده که بتونه برای درمان چنین حالتی کمک چندانی ارائه بده.»

با صدایی گرفته پرسیدم: «نسبت موفقیت درمان چقدره دکتر؟»

کمی به من نگاه کرد، بی آنکه چیزی بگوید و بعد دوباره حرف خودش را تکرار کرد: «کار زیادی نمی‌شه کرد.»

گفتم: «منظورتون چیه؟ یعنی هیچ نسبت موفقیتی وجود نداره؟»

گفت: «قضیه به این سادگی نیست، اما اگه با نسبت موفقیت درمان این حالت در پنج سال گذشته مقایسه کنیم، بله، هیچ نسبت موفقیتی وجود نداره.»

به چند لحظه سکوت نیاز داشتم تا حرف‌هایش را درست درک کنم. بله، این را خوانده بودم که نسبت موفقیت یک درمان را بر اساس یک دوره پنج ساله حساب می‌کنند، اما هرگز این را نشنیده بودم که نسبت موفقیت درمان صفر باشد. (یا شاید دیده بودم اما ترجیح داده بودم نادیده‌اش بگیرم).

گفتم: «منظورتون چیه آقای دکتر؟ یعنی صفر در صد؟»

با چشمانی غمگین که فکر می‌کنم واقعی بود نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد و گفت: «البته ما به این صورت یک عدد رو ذکر نمی‌کنیم، اما طی این پنج سال هیچ نسبت موفقیتی وجود نداشته.»

کمی ساکت ماند تا حرفش را هضم کنم.

هیچ حسی نداشتم. هیچ. واقعاً هیچ. از بدنم خارج شده بودم و به گفتگوی خانم لاتیشا و دکتر چانگ گوش می‌دادم.

شاید برای اینکه آرزو داشتم چنین چیزی برای من رخ نمی‌داد. ناگهان احساساتم فلج شده بود.

در همین حال شنیدم که خانم لاتیشا از بدنم خارج شد و طوری که انگار با خودش حرف می‌زد به دکتر گفت: «الان باید چه کاری انجام بدم؟»

با دلسوزی نگاهی انداخت و گفت: «درمان برای کم کردن عوارض بیماری ادامه پیدا می‌کنه... اما با این حال بدون عوارض جانبی نیست.»

با بدن خانم لاتیشا نفسی عمیق کشیدم و در این حال تعجب می‌کردم که چطور هنوز می‌توانم این کار را بکنم. سپس پرسیدم: «بلال چقدر وقت داره؟» در حالی که مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد گفت: «چند ماه. شاید کمتر از شش ماه.»

این را گفت و منتظر ماند حرف‌هایش را به درستی هضم کنم. بدون هیچ احساسی حساب کردم، آیا بلال تا جشن تولد چهارده سالگی‌اش زنده خواهد بود؟

ادامه داد: «میانگینش ۹ ماه - و درصد کمی - کمتر از ۳۰٪ - به مدت دو سال زندگی می‌کنن.»

هیچ احساسی نداشتم. نه خشم، نه غم، نه شوک... و نه درد.

هیچ، هیچ.

انگار مرده بودم.

خودم را دیدم که از روی صندلی بلند شدم، دستم را به سوی دکتر چانگ دراز کردم و صدای خودم را شنیدم که به دکتر می‌گفت: «برای همکاری شما ممنونم آقای دکتر.»

دکتر چانگ هم به او گفت: «خانم لاتیشا. فکر کنم نیاز به نشستن داشته باشید. براتون یه لیوان آب بیارم؟»

گفتم: «نه ممنونم. من حالم خوبه. باید برم.»

گفت: «خانم لاتیشا. لطفاً کمی بشینید. شما در حالت شوک هستید.»

صدای خودم را شنیدم که بلند و جدی می‌گفت: «من خوبم.»

و پس از آن آرام‌تر گفت: «متشکرم.»

به سمت در برگشتم و وارد راهرو شدم. خیلی آرام و متین راه می‌رفتم، انگار خبر خوبی شنیده باشم. نمی‌دانم چرا.

از کنار بتی گذشتم. چهره‌اش هنوز همانطور بود.

خودم را دیدم که با لبخند به او می‌گفتم: «متشکرم بتی. برای همه چی متشکرم.»

تأثیر حرفم را روی چهره بتی دیدم و شنیدم به من چیزی گفت، اما من نایستادم...

به خیابان رفتم، به آرامی می‌بارید. وقتی وارد بیمارستان شدم هنوز باران شروع نشده بود. احساس کردم این روش همدردی طبیعت با من است. انگار به من می‌گوید: چرا تو گریه می‌کنی؟ اشکالی نداره، من به جات گریه می‌کنم... اما من چتر نداشتم. اهمیتی هم نداشت.

به مسیرم در سنت نیکولا اوینیو ادامه دادم و وارد ایستگاه مترو نزدیک در واشینگتن هایتس نشدم. بدون توجه به اینکه کجا می‌روم به راهم ادامه دادم. در آمستردام اوینیو یکی داشت درخت کریسمس می‌فروخت؛ چند هفته مانده به جشن‌های آغاز سال نو.

به این فکر کردم که این آخرین کریسمس بلال خواهد بود.

به این که سعی کنم این کریسمس را برایش به یاد ماندنی کنم.

بعد به کریسمس سال بعد فکر کردم. آن وقت دیگر بلال پیش من نخواهد بود. تنها خواهم بود. به احتمال زیاد درخت سال نو هم نمی‌خرم. چه فایده‌ای دارد؟ برای چه کسی تزئینش خواهم کرد؟

مردم را می‌دیدم، می‌رفتند و می‌آمدند. خوب نگاهشان کردم، انگار این بار اولی بود که آنان را می‌دیدم. این جوان که دارد ورزش می‌کند. بلال به سن او نخواهد رسید. دختر و پسر جوانی را دیدم که همدیگر را بغل کرده بودند، زیر یک چتر. بلال با هیچ دختری زیر یک چتر نمی‌رود...

او در چهارده سالگی از دنیا خواهد رفت. قبل از اینکه با هیچ دختری آشنا شود. قبل از آنکه بداند عشق چیست. پیش از آنکه هیچ انتخاب واقعی در زندگی‌اش داشته باشد. پیش از آنکه حتی به اینکه قرار است چه آدمی شود فکر کند.

الان می‌دانستم چرا دکتر چانگ اصرار داشت من در حالت شوک هستم.

یعنی اگر الان بزنم زیر گریه از مرحله شوک خواهم گذشت؟

کاملاً در یک دنیای دیگر بودم.

بلال خواهد مرد. نقطه، تمام. این دنیا هم به حرکتش ادامه خواهد داد انگار هیچگاه هیچ بلالی از آن نگذشته. انگار هیچگاه به دنیایش نیاورده‌ام.

مانند کسی بودم که از سر تا پایش را سوزن بی‌حسی زده باشند. اما با این حال هنوز می‌دانست دور و برش چه خبر است. بدون هیچ احساسی...

می‌دانستم که تأثیر این بی‌حسی تمام خواهد شد.

اما دنیا با این احساس خیلی عجیب به نظر می‌رسید.

به قبرستان «Trinity» رسیدم. به موازات نرده‌هایش حرکت می‌کردم. به خدا فکر کردم. این برای اولین بار پس از مدت‌ها بود که به او فکر می‌کردم. آیا خدا هست؟ آیا از آنچه اینجا می‌گذرد باخبر است؟ آیا دردهای مرا حس می‌کند؟ آیا این تصمیم او بوده که از بین میلیون‌ها نفر بلال من مبتلای این سرطان شود؟ آیا نمی‌شد مبتلای نوعی دیگر از سرطان می‌شد با درصد موفقیت درمان بیشتر؟ حداقل امیدی بود. برای اینکه بتوانم به مبارزه‌ام ادامه دهم. دوست ندارم وارد نبردی شوم که نتیجه‌اش از همان اول مشخص است.

اصلا چرا خداوند سرطان را آفریده؟ چرا باید چنین چیزی را بیافریند؟ چرا این همه درد را آفریده؟

از پشت نرده‌ها، قبرها را می‌دیدم. می‌دانستم که این قبرستان اخیرا محل دفن شخصیت‌های مهم شده، اما در آغاز اجساد کودکان و فقرا و آدم‌های ناشناخته را اینجا دفن می‌کردند.

به این فکر کردم: کودکان، فقرا، ناشناخته‌ها...

مثل بلال... بلال من...

او می‌توانست به گروه دیگر منتقل شود، به گروه افراد مهم... افراد مشهور... اما خیلی ساده، فرصت آن را نیافت. این چه بی‌عدالتی است؟

نمی‌دانم چرا یاد نوشته‌های امجد افتادم. درباره آن پیرمرد (ورقة بن نوفل) که گفت بلال حبشی را یک قدیس خواهد کرد، که مردم به زیارت قبرش بروند. و دوباره به یاد نوشته امجد افتادم، درباره تأثیر انسان‌ها که مهم‌تر از قبر آنهاست...

اما هر دو به نظر بی‌اهمیت می‌آمد... کدام اثر و کدام قبر؟ بلال می‌میرد، این مهم است.

گریه نکردم. از کنار قبرها گذشتم و اشکم سرازیر نشد. هنوز بی‌حس بودم. کاملاً خیس. باران همچنان می‌بارید. آرام. و حواسم نبود که کاملاً خیس باران شده‌ام.

وارد ایستگاه مترو شدم. واقعاً نمی‌خواستم به خانه برگردم. اما پاهایم مرا به سمت خانه می‌برد.

بی‌حس، خیس، بی‌احساس.

ناگهان آهنگ آشنایی به گوشم رسید.

گوشه‌ای، در مترو، یکی از این خوانندگان خیابانی که مردم در برابرشان پول می‌اندازند داشت چیزی می‌خواند.

صدایش آشنا بود. او را همیشه در ایستگاه‌های گوناگون می‌دیدم. صدایش گرم و غمگین بود، اما دندان‌هایش درب و داغان. اصلاً همه‌ی صورتش. این موهبت باعث نشده بود از قیافه‌اش بگذرند. در نتیجه کارش به خواندن در خیابان کشیده بود. شاید بارها در کمپانی‌های موسیقی را زده. درهای زیادی.

آن ترانه خیلی آشنا بود... آن صدا کم‌کم به اعصابم راه یافت. هرچند هنوز در حالت تخدیر بودم.

نزدیک‌تر شدم. متن ترانه واضح‌تر شد...

لبخند بزن،

گرچه قلبت به درد آمده

لبخند بزن،

حتی اگر دارد می‌شکند

وقتی ابرها در آسمانند،

تو دوام خواهی آورد

اگر در میان ترس و اندوهت لبخند بزنی

لبخند بزن...

و شاید فردا ببینی که خورشید برای تو می‌تابد.

چهره‌ات را با شادی روشن کن

هر ردپایی از غم را پنهان کن

گرچه شاید اشکی بسیار نزدیک باشد...

آن لحظه، زمانی است که باید به تلاش ادامه دهی...

لبخند بزن...

گریه کردن چه فایده‌ای دارد؟

خواهی دید که زندگی هنوز ارزشمند است، اگر فقط لبخند بزنی...

آن لحظه، زمانی است که باید به تلاش ادامه دهی

لبخند بزن، گریه کردن چه فایده‌ای دارد؟

خواهی دید که زندگی هنوز ارزشمند است،

اگر فقط لبخند بزنی.

Smile though your heart is aching

Smile even though it's breaking

When there are clouds in the sky, you'll get by

If you smile through your fear and sorrow

Smile and maybe tomorrow,

You'll see the sun come shining through for you

Light up your face with gladness

Hide every trace of sadness

Although a tear may be ever so near

That's the time you must keep on trying

Smile, what's the use of crying?

You'll find that life is still worthwhile, if you just smile

That's the time you must keep on trying

Smile, what's the use of crying?

You'll find that life is still worthwhile, if you just smile

احساس کردم در حال تلاش برای لبخندم.

دقیقا در همان لحظه قطره اشکی از روی گونه‌هایم غلتید.

یک قطره اشک.

و بعد، زدم زیر گریه.

این ترانه را با صدای خواننده‌های بسیاری شنیده بودم... اما امروز آن را با صدایی گوش دادم که به دلم نزدیک‌تر بود. صدایی که می‌خواند، زخمی بود. صدای غمناکش به من می‌گفت دردم را درک می‌کند. بی‌حسی‌ام برطرف شد. الان می‌فهم دارد چه به سرم می‌آید. الان می‌فهمم معنی این چیست که به مادری بگویی «فرزندش دارد می‌میرد.»

این ترانه «لبخند بزن» بود.

سوار اولین قطار شدم. نگاهی به شماره‌اش نینداختم. و همچنان گریه می‌کردم. هنوز صدای آن ترانه در گوشم می‌پیچید. انگار هدفون به گوش داشتم.

لبخند بزن، حتی اگر قلبت درد می‌کشد، لبخند بزن، حتی اگر قلبت می‌شکند...

آیا ترانه‌سرا درد قلب مادری که تنها فرزندش در حال مرگ است را درک می‌کند؟ آیا این «لبخند بزن» اینجا هم کاربرد دارد؟

قطار شلوغ بود و بیشتر کسانی که آنجا بودند جایی برای نشستن نداشتند.

یکی از مردها از جای خود بلند شد و به من اشاره کرد که به جای او بنشینم. نمی‌دانم از او تشکر کردم یا نه. اما اشک‌هایم خیلی ساکت سرازیر می‌شدند. چند دستمال کاغذی به من تعارف کرد. برداشتم. این بار صدای تشکر خودم را شنیدم.

همچنان صدای آن ترانه بلندتر از صدای من و صدای قطار بود.

لبخند بزن... حتی اگر آسمان ابری است...

لبخند بزن...

اما بلال دارد می‌میرد، تنها فرزندم... این را در دل گفتم.

ترانه را ادامه دادم...

خواهی دید، اگر لبخند بزنی زندگی ارزش تلاش دوباره را دارد. فقط اگر لبخند بزنی.

سعی کردم لبخند بزنم...

و نتوانستم.

پیش از آنکه در آخرین ایستگاه از قطار پیاده شوم احساس کردم گویا آن ترانه پیامی بود به سوی من: که باعث شوم بلال لبخند بزند.

* * *

امجد

کریستین سه روز پیش ترکم کرد.

دقیقا ۶۶ ساعت قبل.

این چند روز اخیر به طرز مشکوکی دعوا به راه می‌انداخت.

هیچ فرصتی را برای یک جر و بحث حسابی از دست نمی‌داد و هر بار تَن صدایش را بالاتر می‌برد، انگار می‌خواست صبر مرا به چالش بکشد.

فکر می‌کردم که شاید در محل کار برایش مشکلی پیش آمده.

سعی می‌کردم تا حد امکان مهربان باشم. و ظاهرا همین بیشتر تحریکش می‌کرد.

تا اینکه بالاخره یک روز و پس از آنکه بعد از یک روز سخت کاری می‌خواستم به رختخواب بروم بی‌مقدمه گفت می‌خواهد به دیدار دوستانش در منهتن برود.

گفتم خسته‌ام و علاقه‌ای به رفتن ندارم و اگر می‌خواهد می‌تواند خودش به تنهایی برود.

طوری که انگار فرصت مناسبی به دست آورده بود مرا به رگبار بست:

«تو نمی‌خوای بیای، نه برای اینکه خسته‌ای، بلکه نمی‌خوای با کسایی روبرو بشی که خیلی از تو مردتر و موفق‌ترن.»

«خفه شو» این کلمه‌ای بود که فوراً از دهانم بیرون آمد.

انگار جا خورده بود یا حداقل اینطور وانمود می‌کرد. با حالتی از بهت‌زدگی ساختگی گفت: «چی گفتی؟»

با صدایی بلندتر تکرار کردم: «خفه شو کریستین.»

کریستین به گفتن خفه شو عادت نکرده بود. من همیشه طرفی بودم که سعی می‌کردم اختلافاتمان را با نرم‌ترین کلمات به پایان برسانم. شاید توقع داشت درباره حرفی که زده بود با او گفتگو کنم! که چرا آنها موفق‌تر و مردتر از من هستند. اما این بار فرصت بگومگو را از او گرفتم. گفتم: «خفه شو!»

قصد عقب‌نشینی هم نداشتم.

آرام گوشه‌ای نشستم و او را که در حال خالی کردن خودش بود تماشا کردم. پُر بود.

می‌دانستم دوستم ندارد، نه اینکه فقط «عشق او کمتر از عشق من باشد» نه... می‌دانستم که اصلاً دوستم ندارد. این را هم می‌دانستم که بعضی وقت‌ها در رفتار با من خیلی بی‌وجود می‌شود. اما فکر نمی‌کردم که از من بدش بیاید. الان دانستم.

قطعا قضیه ربطی به بی‌میلی من برای بیرون رفتن نداشت. او فقط بهانه‌ای برای ترک من می‌خواست. یک بهانه که به نظر نیاید به خاطر براندون دارد رهایم می‌کند... طوری که مانند یک قهرمان از این رابطه بیرون برود. قهرمانی که نمی‌خواهد رابطه‌اش را با یک مرد «سست شخصیت» ادامه دهد. مردی که به دوستانِ واقعاً مرد او «حسودی‌اش می‌شود.»

مطمئن بودم بین او و براندون چیزهایی هست. اما خیلی ساده نگاهم را به سمتی دیگر گرفته بودم.

بله، من واقعاً یک بیمار بودم. البته نه به آن شدت که کریستین می‌گفت. نه، من او را مانند یک بیمار دوست داشتم. مانند یک معتاد. و همیشه از بدرفتاری‌های او و سوء استفاده‌هایش و حتی از رابطه‌ی او و براندون چشم‌پوشی می‌کردم.

من آماده بودم هر کاری کنم، فقط برای اینکه او بماند.

اما این بار احساس کردم که دیگر کافی است.

مطمئن بودم که او فکر می‌کرد اینطور نیست. فقط می‌خواست از دست من راحت شود، یا از تسلطی که بر من دارد لذت ببرد، یا شاید با کارش یا پایان نامه‌ی دکترایش به مشکلی برخورد کرده و می‌خواهد خودش را خالی کند.

کریستین رفت. در را محکم بست و رفت.

به دستشویی رفتم و خودم را در آینه تماشا کردم. با صدای بلند به خودم گفتم: نکنه بهش زنگ بزنی و معذرت بخواهی. اصلاً!

می‌ترسیدم که در حال ضعف چنین کاری کنم.

به خودم گفتم او دیر یا زود مرا ترک می‌کرد. این را خوب می‌دانستم. بگذار حداقل با سربلندی از او جدا شوم. بگذار حداقل یک بار خودم برای خودم تصمیم گرفته باشم، نه اینکه او اراده کرده و رفته باشد.

می‌ترسیدم سر تصمیمم نمانم. می‌ترسیدم به او زنگ بزنم و التماسش کنم که برگردد. برای همین همه‌ی شماره‌ها و آدرس‌هایش را از گوشی‌ام حذف کردم. از هر جایی که فکر می‌کردم ممکن است از آنجا به او برسم.

می‌خواستم خودش تماس بگیرد.

بیرون رفتم و با عبدل و دیگران مست کردم. مهم این بود که به او فکر نکنم. اما داشتم فکر می‌کردم، به او. دوست داشتم صبح که به خانه برمی‌گردم او را ببینم. یا حداقل با من تماس بگیرد.

اما اینطور نشد.

صبح در حال درس دادن چشمانم به گوشی بود که تماسی یا پیامی بیاید. هیچ...

ظهر روبروی رستورانی که معمولاً برای ناهار به آنجا می‌رفتم منتظر ماندم. که شاید از دور او را ببینم و همه چیز طبیعی به نظر آید. اما نیامد.

شب به سختی گذشت... این وسوسه به ذهنم آمد که شاید شمارهٔ تلفنش را روی صفحهٔ فیس‌بوک یا اکانت «My space» او پیدا کنم.

ده دقیقهٔ کامل صفحهٔ فیس بوک او را جستجو کردم که شاید نشانه‌ای از افسردگی یا ناراحتی یا پشیمانی ببینم اما این پست او را دیدم: «یک شب خوب با دوستان خوب در شکسپیربار»!

آیا واقعاً به او خوش می‌گذرد یا می‌خواهد من را عصبانی کند؟

روز دوم خیلی بدتر بود. دانش آموزان متوجه حال و روزم شده بودند. از ادامهٔ کلاس آخر عذر خواستم. دوباره به جایی رفتم که ناهار را به آنجا می‌آمد. باز هم هیچ.

شبش را دوباره مست کردم. اما در همان حال همهٔ حواسم به گوشی بود. هر پنج دقیقه گوشی را چک می‌کردم. بررسی می‌کردم که گوشی مشکلی ندارد، باتری، نت...

روز سوم بالاخره پیامی از طرف او رسید.

با شور و هیجان پیامش را باز کردم. منتظر این نبودم که معذرت بخواهد. فقط اشاره‌ای به بازگشت یا هر چیزی که جایی برای بازگشت بگذرد.

اما پیام او کاملاً متفاوت بود. گفته بود که به خانه رفته و لباس‌ها و بیشتر وسایلش را برداشته و بقیه را بعداً خواهد برد. و از من خواسته بود مواظب سگش کوپر باشم، تا وقتی که بتواند او را ببرد.

کوپر!

الان باید مواظب سگش باشم! تمیزش کنم و کثافت‌کاری‌هایش را جمع کنم. کوپر چندش‌آور که می‌داند چقدر ارزش بدم می‌آید.

کارم به اینجا رسیده بود که باید هم‌نشین سگش می‌شدم.

هیچ فرصتی را برای گفتگو باقی نگذاشته بود. هیچ فرصتی برای هیچ چیز.

بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدم. باران می‌بارید و من چتر نداشتم. از «CVS» چتری خریدم و به رفتن ادامه دادم. دلم به حال خودم می‌سوخت. قابل ترحم به نظر می‌رسیدم. سال‌ها عاشق زنی بودم که هرگز مرا دوست نداشت. برده‌اش شده بودم طوری که نمی‌توانستم خودم را بدون او تصور کنم. از خودم راضی نبودم مگر اینکه او راضی بود، نگاهم به خودم به شکل ترسناکی به نگاه او وابسته بود. او هر چیزی را که در روانشناسی یاد گرفته بود برای بیشتر کردن این پیروی و ذلیل کردن من به کار می‌برد.

پیاده می‌رفتم و در عین حال سعی می‌کردم با یادآوری همه بدی‌هایی که او در حقم کرده بود خودم را دلداری دهم. سعی می‌کردم خودم را قانع کنم که

رفتن او در بلندمدت به نفع من بود. چند روز درد می‌کشم و بعد کم‌کم این درد می‌رود و به تدریج برمی‌گردم به زندگی...

دلم به حال خودم می‌سوخت. احساسی که درباره‌ی خودم داشتم چیزی بود بین تنفر و دلسوزی.

دلم برای خودم می‌سوخت چون نتوانسته بودم کاری کنم کریستین هم عاشق من بشود یا حتی سعی کند از دستم ندهد.

و از خودم متنفر شده بودم چون کریستین را دوست داشتم.

هیچ آدم سالم و بالغی نمی‌توانست عاشق چنین زنی باشد.

اما من در سن سی و شش سالگی مانند یک نوجوان تازه بالغ، نپخته رفتار می‌کردم. به عشق زنی آویزان شده بودم که اصلاً مرا دوست نداشت و دنیا را از پنجره‌ی آن عشق می‌دیدم، نه فقط دنیا را، بلکه خودم را...

شاید این به مادرم ربط داشت. شاید چیزی در کودکی‌ام اتفاق افتاده بود که باعث شده اینطور در معرض افتادن در چنین تله‌ای باشم. تله‌ای مانند رابطه‌ام با کریستین.

مادرم خیلی جدی و منظم بود. به اندازه‌ی نظم و انضباطم مهربانی‌اش را به من می‌بخشید و به دست آوردن رضایتش سخت بود. این یعنی محبتش هم سخت بود و به تدریج دست نیافتنی شد.

کریستین - به عنوان یک روانشناس - خیلی زود این را دانسته بود. یکی دو بار در تفسیر رابطه‌مان به این اشاره کرده بود و دیگر در این باره حرفی نزد. به جایش این را مانند سلاحی برای کنترل من استفاده کرد.

دروغم به شدت زخمی شده بود. این درد را در بدنم حس می‌کردم اما چنان که انگار از بدن گذشته و به روحم رسیده بود. چیزی که معمولاً به آن اعتقادی نداشتم. اما اکنون، در این شرایط و با این درد... بله، روح هست. هست و دارد تکه‌تکه می‌شود.

آرزو کردم که ای کاش به خدایی باور داشتم. بدون شک وجود یک خدا در آن شرایط کمک بزرگی بود. حتماً خدا باوران وقتی به درگاهش دعا می‌کنند و از او یاری می‌خواهند خیلی سبک می‌شوند. حتماً وقتی کسی را که خیلی دوست دارند از دست می‌دهند بهتر از من دوام می‌آورند.

بخش ملحد وجودم اما بدون توجه به دردهایم با صدای بلند می‌گفت: ادیان برای همین به وجود آمده‌اند. به عنوان یک ماده مخدر.

بخش شگاک وجودم ولی نومیدانه گفت: اما این مخدر یک حقیقت است، توهم نیست. این آرامش...

به آسمان نگاه کردم. ابری بود... همچنان می‌بارید.

انگار با خدایی که به وجودش ایمان نداشتم حرف می‌زدم... گفتم: اگر آنجایی، یک نشانه بفرست... یک دلیل که بدانم تو هستی... هر نشانه‌ای...

آسمان ساکت بود... باران به آرامی می‌بارید...

در آن حال شایسته دلسوزی به راهم ادامه دادم... در خیابان‌های نیویورک، پیاده می‌رفتم... ساعت‌ها زیر باران. آنقدر از ماشینم دور شدم که برگشتن به آن سخت شد. کم‌کم احساس کردم دارم با علاقه به کوپر فکر می‌کنم. باید به خانه برگردم و غذایش دهم. بعد هم بیرونش ببرم. حالم از خودم به هم

خورد. داشتم به راضی کردن کریستین فکر می‌کردم، به واسطهٔ سگش! هنوز هم دارم به خوشحال کردنش فکر می‌کنم.

به مترو رفتم تا به ماشینم برگردم. با اندوه به این فکر می‌کردم که اصلاً الآن به من فکر هم می‌کند؟ به اینکه شاید با براندون یا هر یک از دوستانش هست. شاید در میخانه‌ای در وسط شهر، یا هر جای دیگری.

با اندوه به این فکر کردم: اصلاً الآن چیزی برایش مهم است؟

ماند یک مردهٔ متحرک وارد ایستگاه مترو شدم.

در حالی که چترم را می‌بستم متوجه صدای غمگینی شدم که ترانه‌ای آشنا را می‌خواند.

آن صدا مرا در بر گرفت... صدایی غمگین بود. صدای یکی از خواننده‌های خیابانی که در ایستگاه‌های مترو می‌خوانند و مردم برایشان پول می‌اندازند.

صدایش عالی بود... از اعماق حنجره، انگار بر تارهای صوتی‌اش می‌نواخت، مانند گیتارش.

لبخند بزن.

با دردی که در دل داری.

لبخند بزن...

علی‌رغم دلی که شکسته.

حتی اگر آسمان ابری است...

تو از آن خواهی گذشت...

اگر در این درد و ترس لبخند بزنی.

لبخند بزنی...

شاید فردا خورشیدی را دیدی که برای تو می‌تابد.

بگذار چهره‌ات روشن از سپاس باشد

اثر هر غمی را بیپوشان

شاید اشک، بسیار نزدیک باشد...

اما این همان وقتی است که باید سعی کنی...

ببخند... فایده‌گریه چیست؟

خواهی دید زندگی ارزش تلاش را دارد، اگر خندیدی...

ببخند...

با همه‌دردی که در دل داری...

لبخند بزنی...

حتی اگر قلبت شکسته است.

لبخند بزنی!

عاشق این ترانه بودم.

از نوجوانی دوستش داشتم. فرقی نمی‌کرد کدام خواننده این را بخواند. یک نسخه از این ترانه را در آی‌پادم داشتم. مخصوصا با صدای «باربارا استرایسند.»

اما الآن... الآن و در این شرایط باید این ترانه را بشنوم؟

آیا این پاسخ خداوندی بود که به وجودش ایمان نداشتم؟!

آیا این پاسخی بود که زیر باران از او خواسته بودم؟ که خواسته بودم بگوید که هست؟

بخش ملحد وجودم گفت: احمق نباش. این صرفا یک تصادف است. شاید جز این ترانه‌ای نمی‌خواند. شاید هر روز چند ترانه خاص را همینجا می‌خواند.

بخش شکاک وجودم گفت: برو و از خودش بپرس!

روبروی خواننده ایستادم. تقریبا شبیه کارتن خواب‌ها بود. ترانه را تا پایان خواند. سپس در حالی که چشمانش بسته بود... لبخندی زد، گویی که در آسمان‌ها سیر می‌کرد.

یک ده دلاری از جیبم بیرون آوردم و در برابرش گذاشتم. کنار سکه‌های پراکنده.

لبخندی زد و به نشانه‌ای احترام کلاه از سر برداشت و سرش را کمی پایین آورد. دندان‌های درب و داغانش آشکار شد. حتما بیمه ندارد.

پرسیدم: «می‌تونم سؤالی کنم؟»

گفت: «حتما، بفرما.»

گفتم: «این ترانه، لبخند بزن، آیا همیشه این رو می‌خونین؟ آیا بخشی از کار روزانه شماست؟»

گفت: «نه اصلاً. شاید چند سالی هست که این رو نخوندم. از زمانی که در میخانه‌ها می‌خوندم و پول می‌گرفتم.»

بعد لبخندی غمگین زد و با صدایی پایین گفت: «یه زمانی تو لاس وگاس می‌خوندم. سی سال پیش.»

سرم را برای تشکر تکانی دادم و خواستم بروم.

اما او به حرفش ادامه داد: «در دلم احساس کردم باید این رو بخوانم. انگار خداوند به من گفت این کار رو بکنم. مطمئن نبودم که متن ترانه رو به یاد داشته باشم... اما انگار یه جورایی کمکم کرد.»

خشکم زد. همانطور ساکت ماندم.

چیزی که شنیدم با عقل جور در می‌آید اصلاً؟

کمی پیش خداوند را به چالش کشیدم و از او یک نشانه خواستم. و الآن، این مرد می‌گوید که خداوند به او گفته تا دقیقاً این ترانه را بخواند.

لبخند زدم.

و رفتم، در حالی که کلمه‌های آن ترانه در گوشم تکرار می‌شد.

بخش ملحد وجودم دوباره گفت: فقط یک تصادف است. اصلاً نباید دلیلی می‌خواستی.

بخش شکاکم گفت: شاید... اما تو خواستی.

لبخند زدم.

به یاد آوردم که این ترانه همیشه و در همهٔ بحران‌های زندگی چقدر برایم مهم بود، و چگونه امروز در شرایطی که انتظارش را نداشتم دوباره شنیدمش.

بله، آسمان من به شدت ابری بود. اما خورشید به زودی خواهد تابید. می‌دانم که این درد روزی به پایان می‌رسد. و من دست از عشق به کریستین خواهم کشید.

قطار رسید. با فشار جمعیت خودم را در برابر یک صندلی خالی دیدم. فکر کردم... این هم یک نشانهٔ دیگر است؟ و باز خندیدم.

به بلال فکر کردم. به هر دو بلال. به اینکه بلال اول بردهٔ امیه بود، و دومی بردهٔ سرطان. و اینکه بلال اولی با ایمانش از بردگی امیه رها شد.

به این فکر کردم که من هم مانند آن دو هستم. بردهٔ رابطه‌ام با کریستین.

به این که کریستین بیشتر شبیه امیه است تا شبیه مادرم!

آرزو کردم کاش فقط یک بار به او بگویم امیه کیست و بگویم چقدر شبیه اوست، و اینطور عصبانی‌اش کنم!

ناگهان متوجه زنی شدم که روبرویم ایستاده بود. خیس بود، مانند گربه‌ای که زیر باران مانده باشد. به شدت خسته و غمگین به نظر می‌رسید. انگار گریه می‌کرد.

من هم به خاطر ساعت‌ها پیاده‌روی خسته بودم، اما بلند شدم و به او اشاره کردم به جای من بنشیند. انگار چیزی گفت. شاید تشکر کرده بود. متوجه شدم که واقعاً گریه می‌کند. اشک‌هایش به آرامی فرو می‌ریخت. مانند باران.

با خودم گفتم برایش ترانه «لبخند بزن» را بخوانم. اما به احتمال زیاد صدای من باعث می‌شد بیشتر گریه کند.

یک دستمال به او دادم. در واقع چند تا دستمال بود. احساس کردم یکی کافی نیست.

این بار شنیدم که گفت: متشکرم.

من اما، لبخند زدم.

* * *

بلال

به امجد پیشنهاد خواهم داد که فیلم، تا آزادی بلال سیاه و سفید باشد.
یا حداقل رنگ‌ها تا قبل از آزادی بلال گرفته‌تر باشد و بعدش رنگ‌ها زنده‌تر
شود.

فکر می‌کنم جهان برای همه برده‌ها سیاه و سفید بوده... همینطور پدران من.
آنان تا پیش از آزادی در یک جهان دو رنگ زندگی می‌کردند.

زندگی بلال هم لابد اینطور بوده. تا آنکه آزاد شده.

حتی شاید نفس کشیدنش هم فرق داشته. شاید اگر این را در فیلم هم نشان
بدهند قشنگ‌تر باشد.

* * *

برای خود من رنگ‌ها همیشه گرفته بودند. همیشه سیاه و سفید.

شاید تا قبل از سال پنجم ابتدایی کمی رنگ در زندگی‌ام وجود داشته.

اما از وقتی که به اینجا نقل مکان کردیم رنگ‌ها گرفته‌تر شدند. به جز
وقتهایی کوتاه...

بعدش هم سرطان آمد...

و سرم‌هایی که به سختی وارد رگ‌هایم می‌شد. کاری که بارها و بارها انجام
می‌دادند.

و شیمی‌درمانی... حالت تهوع... سرگیجه... خستگی.

همیشه رنگ‌ها ضعیف بودند.

تا آنکه سر و کلهٔ این فیلم پیدا شد...

فیلمی که نام من بر آن بود.

نامی که تنها یادگار من از پدر بود. همهٔ چیزی که از پدر برایم مانده بود. پدری که هرگز او را ندیدم.

احساس کردم در آن خبر رنگ هست...

نام بزرگی را بر روی صفحهٔ سینما تصور کردم...

تصور کردم آن فیلم می‌درخشد... و وقتی که دیگر شاید در این دنیا نباشم همه مرا به یاد می‌آورند...

در تخیلم آن فیلم نامزد اسکار می‌شد و برنده می‌شد. نام خودم را تصور می‌کردم که در مراسم اسکار خوانده می‌شود، و صدای تشویق حضار...

تصور کردم آن اسم با همهٔ کسانی که در آن مدرسه بودند چه خواهد کرد... جان و مایک را تصور کردم...

همینطور دیانا را به یاد آوردم که به سبب بی‌توجهی به من پشیمان بود...

همهٔ آنها را تصور کردم که از پشیمانی عذاب می‌بینند. وقتی که دیگر فرصت از کف رفته بود.

* * *

و پدرم را تصور کردم که پوستر فیلم را می‌بیند.

و به دنبال من می‌گردد...

و پیدایم نمی‌کند.

* * *

اما کمی بعد احساس کردم چقدر این همه تصور پوچ است.

شاید بعضی از آنها کمی پشیمان شوند یا خجالت بکشند، اما اوج کاری که این فیلم انجام می‌داد این بود که به یاد آن کودک چاق بیفتند، که پس از سرطان ناگهان لاغر شد.

شاید هم بعضی‌شان به تماشای آن فیلم بروند. و در اثنای تماشا پاپ کورن بخورند و بعد شاد و خوشحال از سالن سینما بیرون بیایند بدون آنکه ارتباطی میان من و فیلم بیابند.

حتی اگر این فیلم اسکار هم بگیرد باعث نمی‌شود کسی به یاد من بیافتد...

چیزی که مادرم نمی‌داند این است که من دقیقا می‌دانم بیماری‌ام چیست. همان روزی که تیزر فیلم پخش شد این را دانستم.

می‌دانستم سرطان دارم. اما چه نوعی؟ تا آن وقت نمی‌فهمیدم.

وقتی که نمی‌دانی سرطان چیست هر چیزی احتمال دارد. امکان دارد از آن نوع سرطان‌هایی باشد که نسبت موفقیت درمانش به ۹۰٪ می‌رسد و ممکن است از آنهایی باشد که تنها ۱۰٪ احتمال موفقیت درمان دارد.

یک روزی صدای پتی را شنیدم که داشت با مادرم حرف می‌زد. خیلی کوتاه و آرام آن را گفت. من چشمانم را بسته بودم اما خواب نبودم. فقط باز کردنش برایم سخت بود. بعد از یک جلسه پرتودرمانی بود.

شنیدم چه می گفت... چند حرف مختصر که توانستم به یادش بسپارم.

DIGP

و دو کلمه واضح:

Brainstem glioma

بعد از اینکه رفتند گوشی مادرم را که روی میز کنار تخت جا گذاشته بود برداشتم و وارد گوگل شدم.

نیاز به جستجوی زیادی نداشت.

خیلی زود نسبت موفقیت درمان این نوع سرطان را پیدا کردم.

صفر درصد.

صفر.

این یعنی به زودی می میرم. به احتمال زیاد در عرض چند ماه. شاید ۹ ماه.

چشمانم را بستم. فکر کردم خوابیده ام. بسیاری از احساساتم را به یاد نمی آوردم. شاید اصلاً هیچ حسی نداشتم. شاید این نوع سرطان حتی احساسات آدم را می کشد. شاید آن بخش مربوط به احساسات را در مغز از بین می برد. و شاید این خیلی بهتر باشد.

همه آنچه به یاد دارم این است که حس کردم خیلی درد نخواهم کشید.

خوابیدم.

وقتی از خواب بیدار شدم مادرم را دیدم که آید را جلوی صورت من گرفته بود.

با خوشحالی گفت: ببین، تیزر فیلم بلاله. امروز منتشر شده. حتما فیلم قشنگی می‌شه!

با خودم گفتم: شاید. اما من آن را نخواهم دید.

* * *

آن شب خوابِ پدرم را دیدم.

همیشه دیر به دیر خوابش را می‌دیدم. شاید او خودش هست، چون خیلی شبیه به آدمی است که در عکس‌ها بود. چند بار خوابش را دیدم که به من شنا یاد می‌داد. یک بار خواب دیدم مرا به فینال Super Bowl برده. بارها دیدمش که با ما در خانه بود. فقط بود.

این بار خوابش را دیدم که به اتاق من آمد، با یک پوستر بزرگ. آن را به دیوارِ روبروی تختم چسباند، روی دیگر پوسترها... طوری که کاملاً پوستر «وای جی» و «ویز خلیفه» را پوشاند. فقط بخشی از پوستر دریک باقی ماند که این نوشته‌اش پیدا بود: «مواظب خودت باش.» یک قسمت از پوستر الکس رودریگز، بازیکن بیس‌بال هم بود.

نام فیلم بلال با فونت بزرگ روی آن پوستر نوشته شده بود.

انگار آن نام در تاریکی اتاق می‌درخشید.

پدرم آن پوستر را به دیوار زد و رفت.

وحشت‌زده و خیسِ عرق از خواب پریدم. پوستر بلال نبود. همهٔ پوسترها
سرجایشان بودند.

اما احساس کردم باید بیشتر دربارهٔ «بلال» بدانم.

این همهٔ چیزی بود که پدرم برای من باقی گذاشته بود.

* * *

سعی می‌کنم داستان بلال را بدانم.

پدرم می‌خواست به من چه بگوید؟

اگر واقعاً می‌خواست چیزی به من بگوید.

نام او، داستان او، اینها می‌تواند پیامی برای من باشد... حتماً آنجا چیزی هست.

حتماً آنجا چیزی هست.

* * *

نامش مانند نام من است.

رنگین پوست، عین من.

و پدرش را ندیده بود. مثل من.

مثل من مسخره می‌شد.

اما... دیگه چی؟

آیا بردگی او مثل سرطان من است؟

اما او پیروز شد...

ولی من فرصتی ندارم.

حتی کمی.

صفر درصد...

* * *

لاتیشا

آن شب دوست داشتم یک یا دو یا حتی سه دانه قرص خواب آور بالا بیندازم و ده ساعت کامل بخوابم.

اما باید با سؤالی روبرو می‌شدم که از دکتر چانگ پرسیدم: الان باید چکار کنم؟

سعی کردم برخوردم با بلال طبیعی باشد. در حالی که جلوی اشک‌هایم را گرفته بودم شامش را آماده کردم. سعی می‌کردم این را به یاد بیاورم: «لبخند بزن»... با هم شام خوردیم. خودم را مجبور کردم که همراهش غذا بخورم اما به شدت احساس تهوع می‌کردم.

بدتر از این خودم را مجبور کردم که جوک بگویم و طوری رفتار کنم که انگار چیزی نشده. بیش از حد طبیعی نقش بازی می‌کردم! فکر می‌کنم بلال هم متوجه شده بود.

احساس می‌کردم از نگاه به چشمانش فرار می‌کنم تا لو نروم. تا متوجه نشود چیزی را پنهان می‌کنم.

اما ناگهان چیزی مانند صاعقه بر من فرود آمد: از الان به بعد وقتم خیلی کم است. من فقط چند ماه فرصت دارم تا او را ببینم، تا چشمانم را از دیدنش پر کنم. با این وجود دارم از دیدنش طفره می‌روم!

خواستم بغلش کنم و ببوسمش. اما این کار را نکردم. نه برای اینکه حدس نزنند چیزی شده. نه. برای اینکه از ده سالگی‌اش هیچ یک از این ابراز احساسات را نمی‌پذیرفت. نه بوسه و نه بغل. مثل پسر بچه‌هایی که سعی می‌کنند از کودکی‌شان و هر چه به آن مربوط است بپُرنند و دور شوند.

بلال همیشه با حالتی از چندی نمی‌گذاشت او را ببوسم یا بغل کنم. مخصوصاً در برابر دیگران، و به تدریج در همه جا... به جز در مناسبت‌ها.

آن روزها خودم را دلداری می‌دادم که پسرمد دارد بزرگ می‌شود. دارد مرد می‌شود.

اما الان می‌دانم که او بزرگ نخواهد شد. او وقتی برای بزرگ شدن ندارد.

اما با این حال نمی‌توانم بغلش کنم.

باید او را در حالی که دارد از دستم می‌رود نگاه کنم... نگاهش کنم ولی بدون آغوش!

وقتی به رختخوابم رفتم سؤالی دیگر که ناخودآگاه به آن بی‌توجهی می‌کردم شوکی دیگر به من وارد کرد: آیا به بلال بگویم؟

اما چگونه؟

نفرین به تو سعید. نفرین به تو. هزار بار!

الآن چکار کنم؟

به این فکر کردم که شاید بهتر است با مادرم حرف بزنم. حتی به اینکه بروم به سنت لوئیس. اما امکانش نبود. من به مادرم نزدیک نبودم. ما دو دوست صمیمی نبودیم، اما بالاخره او مادرم بود. مادر همیشه خواهان کمک به من بود و در عمل هم چند روز در اوایل بیماری بلال پیش ما بود و کمک کرد، اما همیشه باید خودم کارها را تمام می‌کردم. او نیویورک را دوست نداشت و هر بار این را یادآوری می‌کرد. این باعث می‌شد احساس گناه کنم.

شماره‌اش را گرفتم، اما پیش از آنکه تلفنش زنگ بخورد گوشی را گذاشتم. به این فکر کردم که حرف‌هایم برای او خیلی سخت خواهد بود. صدایم را تصور کردم که به او می‌گویم: بلال به زودی خواهد مرد. دوست نداشتم این را از من بشنود. حداقل الان نه. حتماً برای کمک می‌آمد، اما می‌خواستم پیش از آمدنش خودم به پاسخ این سؤال برسم: الان باید چکار کنم؟

می‌خواستم تصمیم بگیرم که قرار است چه کنم و چطور. پیش از درخواست کمک از هیچ کسی.

اما... اما آغوش او را می‌خواستم. می‌خواستم مادرم من را در آغوش بگیرد. بدون هیچ شرح و تفسیری، فقط آغوش او. آغوشی می‌خواستم گرم، جایی که بشود از این همه کابوس به آن پناه برد.

نفرین به تو سعید... هزار بار نفرین به تو. نفرین!

* * *

به مگی زنگ زدم و گفتم نمی‌توانم فردا به مدرسه بیایم. کمی سکوت کرد و گفت: «اما فکر نکنم آقای وید خیلی خوشحال بشه.»
گفتم:

Diffuse intrinsic pontine glioma

گفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «صفر درصد. درصد نجاتش صفر درصده.»

صدای بغضی فرو خورده از آن سوی خط آمد. بعدش فوری گفت: «درستش می‌کنم.»

اما وقتی بیدار شدم حس کردم می‌خواهم به مدرسه بروم.

آنجا در مدرسه چیزهایی بود که حواسم را از این سؤال پرت می‌کرد: «الان چکار کنم؟»

و آیا این را به بلال بگویم؟

* * *

از میان همه فصل‌های رمان «ریشه‌ها» همان بخشی که باید امروز درباره‌اش با دانش‌آموزانم بحث و گفتگو کنم دردناک‌تر بود.

انگار فقط همین یک مورد را کم داشتم.

دو بخش از داستان به اضافه صحنه‌های موازی از سریال ریشه‌ها را انتخاب کرده بودم.

همان بخشی که داستان انتقال کینتا کونته و دیگر همراهانش که از «گامبیا» به بردگی گرفته شده بودند را از طریق اقیانوس اطلس به آمریکا روایت می‌کند.

مرحله رعب‌انگیزی که الکس هیلی مفصل و بسیار دردناک به تصویر کشیده است.

۱۴۰ مرد و زن و کودک که از روستاهای کوچکشان ربوده شده و دست و پا بسته در غل و زنجیر به صورت افقی در کشتی قرار داده شدند. طوری که به بتوان کشتی را با آخرین ظرفیت ممکن پر کرد. آنان نه می‌توانستند تکان بخورند و نه می‌توانستند بنشینند. همه این زمان را باید خوابیده و بهم چسبیده می‌گذراندند، حتی اجابت مزاجشان را باید در همان جای کوچک انجام می‌دادند. همه آغشته به مدفوع و ادرار و استفراغ هم بودند... شپش و

کک و موش از آن بدن‌های تغذیه می‌کردند... چرک و عفونت همه جا را گرفته بود...

ادرار و مدفوع و استفراغ از همه جا سرازیر بود و ترکیبش معجونی می‌ساخت که همه چیز را می‌پوشاند.

این وضعیت دردناک چهار ماه ادامه می‌یافت.

تنها بوی چنین جایی شکنجه‌ای غیر قابل توصیف است.

کابوس. هر چه رخ می‌داد کابوسی بود که کینتا کونته آرزو داشت هر لحظه از آن بیدار شود. هر خواننده‌ای انتظار همین را داشت.

برای آنکه کسی نمیرد به آنان غذا هم می‌دادند. چون مرگ هر برده ضرری برای تاجر بردگان به شمار می‌رفت. در اثنای توزیع آن غذای بدبوی بدمزه، «توباب‌ها» (سفیدها به زبان کینا کونته) همه را به شدت شلاق می‌زدند و این شلاق زدن اگر برده‌ای فریاد نمی‌زد شدیدتر هم می‌شد... یکی را تا مرگ زدند، چون حاضر نشد فریاد بکشد.

هر هفته یا هر ده روز یک بار همه را با غل و زنجیر به روی عرشه می‌بردند تا از مخلوط مدفوع و استفراغ و ادرار شسته شوند... علی رغم آنکه مجرد تنفس در هوای آزاد چیز خیلی خوبی بود، اما پاک کردن آن مخلوط از روی پوست عفونت کرده بسیار دردناک بود...

بر روی عرشه مردانی که برده شده بودند، زنان را نیز می‌دیدند که به همان روش شسته می‌شوند. توباب‌ها از همه می‌خواستند بپرند و رقص کنند. پیرزنی درخواست آنان را پذیرفته و تظاهر به خواندن و رقصیدن می‌کند و از بقیه می‌خواهد همین کار را بکنند. این ترانه خواندن بر روی عرشه تنها راه تبادل

اخبار میان مردان و زنان بود. اینجا بود که مردان می‌دانستند هر شب به زنان تجاوز می‌شود و توباب‌ها هر شب برای رسیدن نوبت‌شان - نوبت تجاوز - به شدت با یکدیگر درگیر می‌شوند.

آن سفر با همه تفصیلش دردناک بود...

اما با همه وحشت پنهان در این قسمت داستان، به نحوی باعث شد درد من سبک شود.

احساس کردم درد و رنج من هرچه هست ممکن نیست با عذابی که آنها می‌کشیدند مقایسه شود.

این هم به نوعی یک دلداری بود.

عجیب‌ترین روش برای دلداری یک مادر که فرزندش دارد با سرطان می‌میرد این است که این فصل از داستان «ریشه‌ها» را بخواند.

* * *

خیلی راحت می‌شد فهمید کدام دانش آموز آن بخش را نخوانده.

چهره‌های بی خیال و خندان یک عده نشان می‌داد آن دانش‌آموزها چیزی نخوانده‌اند، ولی چهره کسانی که خوانده بودند غمگین و غبارگرفته بود. این را می‌شد به راحتی فهمید. آن غم در چهره دانش‌آموزهای رنگین‌پوست با کمی خشم آمیخته بود و در چهره دانش‌آموزهای سفیدپوست با حالتی که حس کردم «احساس گناه سفیدپوستی» است. قیافه آسیایی‌تبارها اما خیلی جدی بی‌طرف بود. این هم درسی بود مثل همه درس‌ها که باید با موفقیت از آن می‌گذشتند.

خواستم شرایط را عوض کنم. به همه گفتم که ما داریم دربارهٔ یک دوران تاریخی صحبت می‌کنیم... شرایطی تاریخی که هیچ‌یک از مسئولان و مسببانش دیگر وجود ندارند. وقایع تاریخی هر چند دردناک باشند، باید با آن به عنوان یک میراث انسانی برخورد کرد؛ بدون افتادن در دام ایراد اتهام و سرزنش یکدیگر.

از همه یک سؤال پرسیدم: «از این بخشِ رمان چه درسی می‌گیریم؟»
من می‌دانستم از این قسمت چه درسی گرفته‌ام. اما نمی‌خواستم درباره‌اش حرفی بزنم.

لیزا سریع گفت: «این را می‌فهمیم که جهان جای ترسناکی است.»
آه لیزا... خیلی ترسناکه، کاش می‌دونستی.

اما به عنوان یک معلم باید مثبت‌تر با قضایا برخورد می‌کردم. گفتم: «بله، در این دنیا چیزهای ترسناکی هم وجود داره... اما این باید باعث بشه برای متوقف کردنش تلاش کنیم... جهان گاه به سبب کارهای انسان‌ها ترسناک می‌شه، نه اینکه به شکل طبیعی این‌طور باشه.»

لیزا گفت: «پس این یعنی انسان‌ها ترسناکن.»

گفتم: «نه برای اینکه ذاتاً ترسناک باشن. این به شکلی طبیعی در ذات انسان‌ها نیست اما بعضی‌هاشون واقعاً ترسناکن.»

فردی گفت: «چطور ممکنه یه آدم این کارا رو انجام داده باشه؟!»

گفتم: «هنوز هم داره اتفاق می‌افته فردی. جهان پر هست از بحران و فاجعه و هنوز هم انسان‌ها به هر شکلی دارن با هم این کارا رو می‌کنن. البته زیر شعارهای مختلف. گاه زیر زیباترین شعارها.»

فردی خیلی هوشمندانه گفت: «خشونتِ گذرا رو درک می‌کنم. اینو درک می‌کنم که در نتیجهٔ خشم یا انتقام کار به خشونت بکشه، اما این یه کار برنامه‌ریزی شده است. ادامه دادنش... این یعنی یه چیز اشتباه تو ترکیب ما انسان‌ها هست.»

گفتم: «شاید همه متوجه این شده باشین. این سریال بعضی شخصیت‌های سفیدپوست هم داره - حتی اونایی که در کشتی بودن - که در این کارها مشارکت نمی‌کردن، و واضحه که این کارو اشتباه می‌دونستن.»

صدای بابی از ته کلاس اومد. او خیلی کم نظر می‌داد یا حرف می‌زد: «قطعاً! معلومه که اگه یه وکیل مدافع برای شیطان نمی‌داشتن اصلاً چنین فیلمی نه ساخته می‌شد نه نمایش داده می‌شد!»

یکی دیگه از ته کلاس با صدای بلند گفت: «شاید خود لینکلن هم وکیل مدافع شیطان باشه!»

باید دخالت می‌کردم... اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد: «لطفاً کمی توجه کنید... این داستان فقط داره وقایع رو از نگاه کینتا کونته و نوادگانش شرح می‌ده، نه حتی از نگاه دیگه سیاهان. و این طبیعیه. این داستان را یکی از نوادگان کینتا کونته نوشته، بنابراین امکان نداره که الکس هیلی بیاد و دربارهٔ احساسات کاپیتان اون کشتی بنویسه. احساساتی که اون اصلاً نمی‌دونسته وجود داره یا نه...»

بابی دوباره پاسخ داد: «احساساتی که نمی‌دونیم اصلاً بوده یا نه!»

گفتم: «بله بابی، ما چیزی درباره احساسات درونی کاپیتان آن کشتی نمی‌دونیم. اما درباره احساسات خیلی از آمریکایی‌های سفیدپوست چیزایی می‌دونیم. کسانی که مخالف آنچه می‌گذشت بودن. بله، اونا اکثریت نبودن، اما وجود داشتن. ما شخصیت‌های معروف و تأثیرگذاری از اواخر قرن هجدهم - یعنی خیلی نزدیک به دورانی که وقایع داستان ریشه‌ها در اون می‌گذره - داشتیم که علیه برده‌داری موضع گرفتن. حتما گروهی دیگه‌ای از سفیدهای غیر معروف هم بودن که همین موضع رو گرفتن... اقلیت بودن؟ بله. اما وجود داشتن.»

«من نظر دیگه‌ای دارم» این صدای کوین بود.

حتما کوین رای دیگری دارد. او دنیا را از نگاه یک آسیایی‌تبار می‌بیند. نگاهی که همیشه متفاوت بود

«بفرما کوین.»

گفت: «خیلی ساده، داروین. بقای اصلح.»

صدای پچ پچ دانش آموزان خشمگین بلند شد.

گفتم: «می‌تونی توضیح بدی کوین؟»

کوین بدون توجه به خشم دیگر دانش آموزان گفت: «در نظریه داروین درباره تکامل انواع اومده، موجوداتی که نمی‌تونن با شرایط طبیعت و تغییراتش بسازن یا نتونن با جانوران شکارچی روبرو بشن یا نتونن خودشون رو مخفی کنن منقرض می‌شن. بقا برای اونی هست که اصلح باشه. اونی که بتونه طاقت بپاره.

این دقیقا همون چیزیه که برای ملت‌ها و تمدن‌ها رخ می‌ده. ملت‌هایی که نتونن در عمل پیشرفت کنن، نمی‌تونن در برابر دیگه ملت‌های پیشرفته‌تر مقاومت کنن. یعنی شکار اون‌ها می‌شن. این می‌تونه مستقیم و دردناک اتفاق بیفته همونطور که برای کینتا کونته و میلیون‌ها سیاه‌پوست اتفاق افتاد. و می‌تونه به صورت اشغال مستقیم یا هر شکلی از انواع استثمار رخ بده.»

تقریبا هیچکس به شرح کوین توجه نکرد، برعکس، صدای همهمه و بحث و جدل دانش آموزان عصبانی بلند شده بود. کلمه «انواع» که کوین به کار برده بود تحریک کننده بود. از آن حرف این را فهمیدم که انگار دارد درباره یک نوع متری‌تر از دیگه انواع سخن می‌گوید... اما منظور او این نبود.

با صدای بلند گفتم: «کوین در حال توجیه آن وقایع نیست، داره قضیه رو تفسیر می‌کنه. اون درباره درست یا غلط بودن این کار حرف نمی‌زنه... اما متأسفانه این چیزیه که رخ داده و رخ می‌ده... حکومت‌های قوی‌تر، ملت‌های ضعیف رو استثمار می‌کنن... و این باعث شد آفریقا به سادگی شکار تاجران برده بشه... کوین این حقیقت رو به داروین و اصل انواع ربط داد و این اساس نظریه‌ای هست در جامعه‌شناسی که بهش می‌گن «داروینیسم اجتماعی»... حرف داروین درباره بقای اصلح همینطور در سطح ملت‌ها و گروه‌ها و حتی طبقات مختلف یک جامعه رخ می‌ده...»

ادی دستش را بلند کرد. خجالتی و کم‌حرف بود. عینکی ضخیم به چشم می‌زد و چاق بود، برای همین معمولاً بقیه اذیتش می‌کردند. همیشه هدف قلدربازی کسانی بود که مشکلات خود را سر دیگران خالی می‌کنند. با صدایی ضعیف گفت: «این برای افراد هم رخ می‌ده.»

این را با حالتی تلخ و صدایی لرزان گفت، انگار رنج‌های خود را در سفر کینتا کونته دیده بود و حرف‌هایی که درباره نبرد بقا گفته بودیم.

صدای همراه با تمسخر جک را شنیدم که گفت: «بله اِدی، بقا برای قوی‌تره احمق جان. باهاش کنار بیا. تو مناسب بقا نیستی.»

صدای خنده بلند شد. از همه خواستم ساکت شوند و به جک گفتم دوباره حرفش را تکرار نکند.

گفتم: «بله، این در سطح افراد هم اتفاق می‌افته، اما چیزی که در طبیعت و بین دیگر جانداران رخ می‌ده نباید توسط بشر هم انجام بشه چون اونا متریقی‌تر هستن، چون یک نظام اخلاقی و قانونی هست که باید رابطه بین بشر رو سازماندهی کنه... ما خیلی وقته از جنگل بیرون اومدیم و باید به این نظام احترام بذاریم... وقتی چنین چیزی بین بشر اتفاق می‌افته یا اونطور که جک گفت «بقا برای اصلح است» باید جلوی چنین چیزی بایستیم و قبولش نکنیم...»

در حال گفتن این‌ها به چشمان جک خیره بودم و در همین حین چیزهایی که در این باره خوانده بودم را به یاد می‌آوردم که گاه قلدربازی تنها با یک جمله از سوی قربانی خطاب به شخص مهاجم پایان می‌یابد.

لیزا گفت: «این قضیه حتی با بیماران سرطانی هم همینطوره؟»

لرزیدم. چه باعث شده که لیزا چنین چیزی بگوید؟ در حد امکان تلاش می‌کردم جزئیات بیماری بلال را جایی لو ندهم. آن‌ها می‌دانستند چیزی هست که این همه غیبت می‌کنم اما نمی‌خواستم همه این را بدانند. شاید - نا آگاهانه - فکر می‌کردم اگر همیشه این را به یادم بیاورند مسئله بزرگتر می‌شود... علاوه بر این، کلاس درس برایم یک منطقه آرامش نسبی بود که سعی می‌کردم آنجا خودم را از فکر کردن به بیماری بلال آزاد کنم... نمی‌خواستم این را خراب کنم.

به لیزا گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «در رمان «اشتباه ستارگان بخت ما» یک جمله خیلی نامردانه وجود داره که نویسنده‌ای به نام پیترو هوتن به هزل و آگوستوس که مبتلای سرطان بودن می‌گه. بهشون می‌گه: شما دو تا صرفاً یک «عارضه جانبی» هستین در فرایند تکامل. فرایندی که خیلی برای افراد اهمیت قائل نیست. شما صرفاً یک آزمایش شکست خورده در جهش‌های ژنتیکی هستین.»

"You are a side effect," Van Houten continued, "of an evolutionary process that cares little for individual lives. You are a failed experiment in mutation."

سر جایم خشکم زد. این داستان مخصوصاً میان نوجوانان خیلی پرطرفدار بود. همینطور فیلمی که بر اساس آن ساخته شده بود. آن رمان را نخوانده بودم. البته دلیلی نداشت. بلال هنوز به سرطان مبتلا نشده بود و یا ما هنوز سرطان او را تشخیص نداده بودیم... ولی من آن را نخوانده بودم، حال آنکه برای خیلی از همکاران من خیلی سریع به عنوان کتابی که باید به عنوان فعالیت درسی توسط دانش آموزان خوانده شود انتخاب شده بود.

وقتی به بیماری بلال پی بردم هم از آن داستان وهم از فیلمش دوری کردم. می‌توانستم از تجربه دیگران کمک بگیرم اما اصلاً نیازی به فیلم نبود چون آدم با فیلم زندگی می‌کند. نمی‌خواستم با اشک ریختن هنگام تماشای فیلم خودم را خالی کنم. چون اصلاً چیزی برای خالی کردن وجود نداشت!

اما این نقل قول... واقعاً از روی نامردی بود.

آب گلویم را زیر بردم و گفتم: «واقعاً چنین جمله‌ای گفته؟»

لیزا گفت: «بله. دقیقا همون جمله‌ای که تو فیلم بود رو تکرار کردم. از بس بی‌رحمانه بود یادم مونده.»

واقعاً اینطور بود. تصور کردم کسی این جمله را به بلال بگوید. یا به من بگوید که پسر من صرفاً یک اشتباه در فرایند تکامل است. یک عارضه جانبی این فرایند. هر فرایند تعدادی عارضه جانبی به جای می‌گذارد که اهمیتی ندارد... تصور کردم کسی به من بگوید: فرزندت صرفاً یک اشتباه جهش‌های ژنتیکی است.

احساس تهوع کردم. چند ثانیه چیزی نگفتم. ناگهان متوجه شدم دارم بحث را عوض می‌کنم. از آن جمله گذشتم انگار چیزی نشنیدم. چون این باعث می‌شد کلاس به هم بخورد. بعداً با آن جمله درگیر خواهم شد.

خودم را شنیدم که می‌گفتم: «بچه‌ها چه چیز بیشتر در این قسمت روی شما اثر گذاشت یا توجهتون رو جلب کرد؟»

جک به طرز چالش برانگیزی گفت: «ممکن نبود سفیدها چنین کارهایی بکنن جز اینکه حتما تعدادی از سیاه‌ها کمکشون کرده باشن...»

خوب، این گناه سفیدها باعث می‌شه بعضی دنبال توجیهش باشند. قطعاً اگر مزدورهایی از بین سیاه‌پوست‌ها نبودند، سفیدپوست‌ها نمی‌توانستند چنین کاری را مرتکب شوند. اما این مزدورها چند درصد بودند؟ و آیا اصلاً چنین چیزی شایسته جلب توجه هست؟

لیزا گفت: «مادری که هنوز برای کودک خیالیش لالایی می‌خوند... بچه‌ش در اثنای آدم‌ربایی مرد... اما اون هنوز داشت برایش لالایی می‌خوند.»

امیلی گفت: «دختری که اونقدر بهش تجاوز کردن که خودش رو انداخت تو دریا و طعمه کوسه‌ها شد. می‌دونست مرگش حتمیه، اما این رو به ادامه تجاوز ترجیح داد.»

بابی گفت: «متوجه این شدم که اونا کاملاً پراکنده بودن. به حدی که یک زبان واحد اونا رو یکجا نمی‌کرد. هر قبیله یا هر مجموعه قبایل به یک زبان حرف می‌زدن و چیزی درباره زبان‌های دیگه نمی‌دونستن... هیچ تفاهمی بین اونا نبود علی‌رغم اینکه اونا ساکن مناطقی نزدیک به هم بودن... همه در پایان اهل گامبیا بودن. لابد این باعث شده به این راحتی شکار بشن.»

ادی گفت: «اونا نمی‌دونستن چی منتظرشونه. اونا معنی بردگی رو نمی‌دونستن... حتی تصورش هم نکرده بودن. فکر می‌کردن سفیدها می‌خوان اونا رو بخورن و برای همین اونا رو دزدیدن... از نگاه اونا سفیدها آدمخوارن! همه اینا خیلی دردناک بوده.»

امیلی گفت: «همینطور معتقد بودن سفیدها زن ندارن. اونا هیچ زن سفیدپوستی همراه اون ملوان‌ها نمی‌دیدن برای همین تصور می‌کردن هیچ زن سفیدی وجود نداره و دلیل تجاوز پی در پی به زن‌ها همینه.»

کوپین گفت: «شناخت اون‌ها نسبت به دنیا خیلی محدود بود. با وجود اینکه به دریا نزدیک بودن اما هیچ‌وقت دریانوردی نکرده بودن. فکر می‌کردن اینم یه جور رودخانه است ولی تعجب می‌کردن که چرا آن سوی رود پیدا نیست... اوایل وقتی کشتی به راه افتاد فکر کردن این زمینه که داره زیر کشتی حرکت می‌کنه... واقعاً دردناک بوده.»

رایان گفت: «داغ کردن نشانه با آهن گداخته بر روی پشت برده‌ها، نشانه LL.» روی برده‌ها نشان تجاری می‌زدن، برندن، مارک. شاید کالا شدن انسان از

اونجا شروع شده. اولش خود انسان کالا شد و خرید و فروش شد، بعدا ارزش انسان وابسته به کالاهایی شد که می‌تونه بخره. به قدرت خرید. همه ما الان از این برندها داریم اما اون رو با آهن داغ به ما نچسبوندن. اینایی که گرون‌ترین مارک‌ها رو می‌خرن و تلاش می‌کنن به عمد برند لباس و وسایلشون رو به بقیه نشون بدن. این هم فرقی نمی‌کنه، اونا هم به نوعی کالا هستن...»

رایان همیشه اینطور بود... زیاد ساکت بود ولی ناگهان با حرف‌هایش بمبی را در کلاس منفجر می‌کرد. نتوانستم شگفتی خودم را پنهان کنم.

فردی گفت: «وسط اقیانوس بودن اما هنوز امیدوار بودن جنگجوهایی قبایلشون بیان و نجاتشون بدن!»

حکیم (تنها دانش آموز مسلمان کلاس) گفت: «وقتی که کینتا کونته از الله می‌خواد نجاتش بده و بهش وعده می‌ده اگه نجات پیدا کنه روزی پنج بار نماز می‌خونه... این به نظر خیلی نومیدانه و درمانده میاد.»

لیزا گفت: «ایمان کینتا کونته هم به نظر جالب توجه میاد. با دوستی که کنارش بود قطع رابطه کرد چون اون گفته بود دیگه به خدا ایمان نداره. شاید همین ایمانش به خداوند باعث شده بود مقاومت کنه. اگرچه باعث نشد از بردگی آزاد بشه.»

با خودم گفتم: «واو... شاید... شاید این وظیفه ایمان نیست که باعث پیروزی یا آزادی ما بشه یا حتی مشکلات ما رو تمام کنه... اما می‌تونه باعث بشه در کنار این‌ها دوام بیاریم... حداقل فرو نپاشیم...»

بلال حبشی را به یاد آوردم. ایمان او باعث شد در اثنای شکنجه دوام بیاورد. و بعد فرصت آزادی هم فراهم شد. اما ایمان دلیل پایداری او بود...

به بلال خودم فکر کردم: شاید فرصتی برای نجات نباشد. اما شاید این ایمان باعث شود این مدت برای او بهتر بگذرد.

فردی درس را با خنده به پایان رساند: «خانم لاتیشا، این قسمت داستان طوری بود که امتحان ریاضی به نظریه تکه کیک میاد!»

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: نگاه جدید به جهان

در سال‌های پیش رو و به مدت ۱۳ سال بلال با دیگر تازه‌مسلمانان در مکه ماند.

در سال پنجم هجری هجرت مسلمانان به حبشه اتفاق افتاد. آن دسته از مسلمانان که در معرض آزار و اذیت بودند. بلال از آنها نبود و این یعنی او توانسته بود از مرحله استضعاف که هنوز برخی از مسلمانان از آن رنج می‌بردند بگذرد. علی‌رغم آنکه این دسته از مسلمانان برده نبودند. آنان آزاد بودند اما ضعیف. آزادی همه چیز نیست. همیشه انواع و درجاتی از بردگی هست که به نوعی ضعف نیز یکی از انواع بردگی است.

رفتن این مستضعفان مسلمان به حبشه تحول خطرناک و بی‌سابقه‌ای برای سران قریش به شمار می‌رفت. حبشه پادشاهی قدرتمند داشت و مکه نیز با آنجا روابط تجاری داشت. رفتن مسلمانان به حبشه ممکن بود تأثیر بدی روی این تجارت و روابط بگذارد به ویژه که آنها به نزد یک پادشاه مسیحی می‌رفتند و اسلام به مسیحیت نزدیک‌تر است تا به بت‌پرستی سران قریش. سران قریش سعی کردند نزد پادشاه حبشه پادرمیانی کنند تا آنان را تسلیمشان کند، اما او نپذیرفت.

به جز این تعداد، دیگر مسلمانان در مکه ماندند و نزدیکان و اقوام و دوستان‌شان را به این دین جدید فرا می‌خواندند. در هر صورت پذیرش دیگر مردم مکه چندان زیاد نبود. در این میان مسلمانان آیاتی را که بر پیامبر نازل می‌شد میان هم مدارس و حفظ می‌کردند. این آیات گاه درباره جهان و کائنات

سخن می‌گفت و آن را برای مؤمنان دوباره به تصویر می‌کشید. از دید یک خدای یگانه...

این شبیه فرایند حذف نرم‌افزار قدیمی و دانلود و نصب نرم افزار جدید بود.

نرم افزار قدیمی پر از باگ و خدایان متعدد بود که هر یک متخصص چیزی بودند. خدایی برای باران و خدایی برای سرما و خدایی برای گرما... خدای حساب و خدای شعر و خدای سلامتی... هر قبیله نیز برای خود یک خدای ملی داشت! خدایی که نماد آنان بود، دقیقاً مانند امروز که هر کشوری سرود ملی و تیم ملی خود را دارد. قبایل نیز با خدای ویژه خود شناخته می‌شدند...

گاه مزاج و خواسته‌های این خدایان در تضاد با یکدیگر بود همانطور که میان همه جمع‌های بشری با خواسته‌های متفاوت چنین اختلاف‌هایی طبیعی است. جهان جای عجیبی بود محکوم به شانس و قرعه و بیهودگی. اهل مکه به این صورت به خواسته خدایان پی می‌بردند: از طریق قرعه! مثلاً پی می‌بردند که این کودک مال فلان پدر است یا این زن درستکار یا بدکار است... از طریق قرعه!

یک جهان از هم گسیخته، متناقض، شبیه یک مجموعه لنز با درجات متفاوت که بدون هیچ نظم روی یک چشم قرار گرفته. این همه لنز چیزی جز دیدی پراکنده و نامشخص ارائه نمی‌داد...

اما این نرم‌افزار جدید متفاوت بود. لنزی که انگار توسط یک خدای یگانه روی دید ما گذشته می‌شود. او خالق همه چیز است و در نتیجه رابطه بین همه چیز از خلال این پروردگار می‌گذشت. جهان بسیار واضح‌تر و منطقی‌تر به نظر می‌رسد... بله، در این جهان شر و بدی‌های بسیاری وجود دارد. هنوز ظلم

هست اما این یک امتحان است. اینکه سعی کنی شر را از بین ببری، دردها را کمتر کنی. ظلم را محو کنی.

چیز زیادی دربارهٔ وضعیت بلال در این مرحله نمی‌دانیم. در واقع چیز زیادی دربارهٔ هیچکس نداریم. حوادث زیادی از این مرحله ثبت نشده که نام شخصیت معینی در آن آمده باشد...

این یک مرحلهٔ مهم تربیتی زیربنایی بوده اما برای ساختن یک بنای محکم. ولی از بیرون چیزی دیده نمی‌شود انگار این افراد در حال بازیابی هستند... هر چه بود در داخل رخ می‌داد، برای زمینه‌سازی چیزی که قرار است بعدها رخ دهد...

دربارهٔ بلال در این مرحله چیزی نمی‌دانیم جز اینکه او نیز یکی از آنان بود... شاید، فقط شاید پیامبر [صلی الله علیه وسلم] در حالی که بلال قرآن می‌خوانده متوجه موهبت او شده...

موهبتی که قرار است از دروازهٔ آن وارد تاریخ شود...

* * *

امجد

انگار نبودن کریستین برای سگش کوپر هیچ اهمیتی نداشت.

حتی فکر می‌کردم سرحال‌تر از قبل شده.

ظاهراً این وسط رفتن او فقط برای من مهم بود.

هنوز روی تخت‌خواب، سمتِ خودم می‌خوابم، انگار هنوز آنجا خوابیده.

هر روز به صفحهٔ فیس‌بوکش سر می‌زنم و رفت و آمدش را چک می‌کنم.

هنوز در لیست دوستانم هست. هر روز با این ترس وارد اکانت فیس‌بوکم می‌شوم که نکند مرا از لیست دوستانش حذف کرده باشد.

اما نه، کریستین مرا حذف نمی‌کند. دوست دارد شکنجه‌ام دهد و از این کار لذت می‌برد. آنجا می‌نویسد که از بودن با دوستانش لذت می‌برد. می‌نویسد که گذشته را با همهٔ قید و بندش پشت سر گذاشته. می‌نویسد که آیندهٔ زیبایی پیش رویش هست... حس می‌کنم هدفش فقط اذیت کردن من است... سعی می‌کنم این وسط چیز مثبتی ببینم: این یعنی هنوز برایش مهم هستم.

رقت‌آور است. اما من هرگز با او تماس نگرفتم... شماره‌اش را بعد از آن پیامش که گفته بود وسایلش را می‌برد و کوپر را پیش من می‌گذارد حذف کردم.

کوپر... این آخرین برگهٔ من بود... با خودم می‌گویم شاید کوپر را برای برگشتن دوباره‌اش بهانه کند...

رقت‌آورم... رقت‌آور.

* * *

یک شب، دیر وقت از خواب بیدار شدم و صفحهٔ فیس‌بوکش را باز کردم. دیدم حالت اجتماعی‌اش را عوض کرده است... نوشته بود: «در یک رابطه.» در طول این همه سال که با هم بودیم آن گزینه را خالی نگه داشته بود. اما الان... در یک رابطه؟!

واقعاً وضعیت رقت‌آوری داشتم... قابل ترحم بودم.

فکر نمی‌کردم که الکل بتواند داروی درد من باشد. نیازمند چیز دیگری بودم. فراموشی داروی درد من نبود. درد من مسکن دیگری می‌خواست... باید با خودم روبرو می‌شدم. باید این اعتیاد به کریستین را از درونم ریشه‌کن می‌کردم.

دردم این بار عمیق‌تر از بدن بود. جایی درد می‌کرد که دیگران به آن روح می‌گویند.

احساسش می‌کردم.

گفتم، اگر چیزی به نام روح هست، پس باید خدایی هم باشد...

و اگر خدایی هست باید صدایم را بشنود... باید مرا حس کند...

نمی‌دانم چرا این را گفتم، اما گفتمش. گفتم...

به او گفتم، به خدایی که به وجودش ایمان نداشتم: کمک کن... کمک کن!

نمی‌دانم چطور آن را گفتم... اما گفتمش... صدای کمک خواستنم را شنیدم...

مدتی را در حالتی شبیه به اغما به سر بردم. کاملاً بیهوش نبودم اما کاملاً هم سر حال نبودم...

نمی‌دانم کی خوابم برد. اما با سردرد شدید از خواب بیدار شدم. سراسیمه خودم را به دستشویی رساندم. دو بار بالا آوردم. هر چه بود را خالی کردم. مانند آدمی که حسابی مست کرده باشد.

صبح که از خواب بیدار شدم حالم خیلی بهتر بود. انگار کریستین هم با آن کثافت‌ها از وجودم خارج شده بود. یا حداقل بخشی از او.

از خودم پرسیدم: تو واقعاً به درگاه خدایی دعا کردی که به وجودش ایمان نداری؟

و آیا واقعاً این دعا حالم را بهتر کرد؟

* * *

قبلاً تصمیم گرفته بودم نوشتن دربارهٔ مرحلهٔ هجرت را شروع کنم. هنگامی که مسلمانان از مکه به مدینه هجرت کردند و آنجا شروع به پایه‌گذاری جامعهٔ خودشان کردند. در فضایی که توحید را بهتر می‌پذیرفت...

احساس کردم این نشانه‌ای است برای من. نشانه‌ای برای یک آغاز جدید.

کوپر را برای پیاده‌روی بیرون بردم. تازگی‌ها بهتر او را می‌پذیرفتم. او هم با من بیشتر خو گرفته بود. این را یک انتقام ولو ظاهری از کریستین می‌دانستم. کوپر الان من را دوست داشت، شاید بیشتر از او.

احساس کردم باید صفحهٔ جدیدی را در زندگی‌ام آغاز کنم. یک زندگی بدون کریستین. بدون فکر کردن به او.

دوباره توصیه‌هایی که در گوگل پیدا کرده بودم را برای خودم تکرار کردم. دربارهٔ اینکه چطور باید دوست دختر یا دوست پسر سابق را فراموش کنی و از این مرحله بگذری. توصیه‌هایش سخت بود، مثلاً اولش این بود: یک ماه با او هیچ تماسی نداشته باش!

حُب کسی که بتواند چنین کاری را به راحتی انجام دهد دیگر چه نیازی به توصیه و مشاوره دارد؟

با دوستان بیرون برو، به ترانه‌هایی که با هم گوش می‌دادید گوش نده (یعنی تقریباً همهٔ ترانه‌ها!)...

تقریباً همهٔ این موارد را تا حد خوبی انجام داده بودم.

اما باز هم به یک چیز متفاوت نیاز داشتم. چیزی که از ریشه متفاوت باشد. مسئلهٔ من خلاص شدن از کریستین نبود. من باید از خودم رها می‌شدم. از امجدی که اینطور بیمارگونه عاشق کریستین بود.

امجدی که اینطور عاشق کریستین شده بود... بیش از کریستین، باید از دست او خلاص می‌شدم. چون خیلی ساده امکان دارد باری دیگر گرفتار رابطه‌ای شبیه این شود و باز مانند بچه‌ها برای رفتنش گریه کند.

امجدی که ظاهراً به هیچ چیزی جز ماده باور نداشت، که ادعا می‌کرد دینش تکامل است و پیامبرش داروین و حواری‌اش داوکینز. همان امجد واقع‌گرای پراگماتیست، در پس این نقابش یک ضعف بزرگ را پنهان می‌کرد. یک جای کارش اشکال بزرگی داشت که کریستین توانست به او راه یابد، یا شاید نه، توانست او را به آنجا بکشاند... هر چه هست ضعف بزرگی در او وجود داشت که اینطور قربانی کریستین شد.

بله، من می‌دانستم که این صرفاً یک رابطه شکست خورده نبود و شاید کریستین آنقدر هم مقصر نبود. می‌دانستم این رابطه که اینطور مرا فرسوده کرد و به بردگی کشاند نشانگر یک نقص، یک اشکال بود. یک جای وجودم، در آن اعماق نیازی وجود داشت...

و باید با این نیازم روبرو می‌شدم.

به خانه برگشتم و لپ‌تاپم را در جستجوی مرحله جدید زندگی بلال حبشی باز کردم... با این تیتروبرو شدم: آغاز جدید.

همان چیزی که نیازمندش بودم.

* * *

لاتیشا

«خانم لاشیتا، می‌تونین حرف بزنین...»

این را مَتیو به من گفت. متیو رهبر گروه یاری‌رسانی بود که در جلساتشان شرکت می‌کردم.

«سلام. اسم من لاتیشاست. تو این پانزده سال گذشته در گروه‌های بسیاری شرکت داشتم. از همه هم استفاده بردم.

اولش در گروه یاری به همسران آسیب دیدهٔ بدنی و عاطفی عضو بودم. بعد در گروه مادران مجرد.

امروز هم با شما هستم، در گروه حمایت از مادران دارای فرزند سرطانی. امروز باید در جستجوی گروه دیگه‌ای باشم...

گروهی که از مادرانی که نزدیکه فرزندشون رو از دست بدن حمایت کنه. بلال فقط چند ماه وقت داره. نسبت زنده ماندنش: صفر درصد.»

اشک از چشمانم سرازیر شد، اما لبخند زدم. ساختگی نبود، در واقع سعی می‌کردم به واقعیت جدیدی که روز به روز بیشتر نزدیک می‌شد لبخند بزنم. اما با این وجود نتوانستم جلوی اشکم را هم بگیرم.

تشویق‌های خوبی را می‌شنیدم. در چشمانشان می‌شد همدلی و ترس را یکجا دید. همدلی با من و ترس از اینکه هر یک از آنها می‌تواند دفعهٔ بعد جای من باشد... در جستجوی یک گروه برای یاری مادرانی که قرار است فرزند خود را از دست بدهند.

همه با مهربانی مرا در آغوش گرفتند. متوجه اشک‌های بعضی‌شان شدم. متیو خیلی واضح داشت گریه می‌کرد. من عضو همیشه‌حاضر آن جمع نبودم اما همه‌اش دو سال بود. دو سال بود و بعضی‌ها گروه را ترک کرده بودند، بعضی کودکان را از دست داده بودند و بعضی برای شفای کودکان و بعضی بدون اینکه چیزی بگویند.

همیشه به کسانی که دیگر نمی‌آمدند فکر می‌کردم. کسانی که بی‌خیال آمدن به آن جمع شدند. سعی می‌کنم تصور کنم که به آنها اطمینان داده‌اند سرطان رفته است، بدون بازگشت. سعی می‌کردم خودم را به جای آنان تصور کنم. برای همیشه از گروه رفته‌ام، چون سرطان برای همیشه بلال را ترک گفته.

دوست داشتم سببش را به آنان توضیح دهم تا هیچکدام به نبودن من دل خوش نکنند و فکر نکنند بلال سرطان را شکست داده.

نه، این ماییم که شکست خورده‌ایم... همانطور که برای خیلی‌ها رخ می‌دهد...

فرق قضیه این است که نسبت موفقیت درمان بعضی باعث می‌شود ادامه دهند، تلاش کنند، دل‌خوش شوند که شاید جزو آن سه نفر نجات یافته از هر ده نفر باشند.

ما اما دانستیم که ادامه دادن بی‌فایده است.

صفر در صد.

* * *

مگی مدتی به من زل زد و بعد خیلی مهربانانه گفت: «چه تصمیمی داری لاتیشا؟»

توی سالن غذاخوری بودیم. مرا به یک میز نسبتاً دور برده بود تا این سؤال را از من بپرسد.

پرسیدم: «در چه موردی؟»

«می‌دونی، در مورد بلال، نمی‌خواهی بهش بگی؟»

سعی می‌کردم این قضیه را به تأخیر بیندازم. ده روز بود که از این مسئله می‌گریختم.

گفتم: «آخر هفته تصمیم رو می‌گیرم.»

مگی لبخندی زد و گفت: «برای آخر هفته از خودت وقت ملاقات گرفتی لاتیشا؟»

وقت ملاقات با خودم؟ شک دارم که هیچ وقتی برای خودم داشته باشم.

گفتم: «تقریباً. برای تمرین می‌رم بیرون. هم استرس تخلیه می‌کنم و هم در حین دویدن فکر می‌کنم.»

گفت: «آها، من چیز زیادی درباره‌ی این «work out» نمی‌دونم، اما می‌خوام یه چیزی بهت بگم. اگه من جای تو بودم - و البته می‌دونم شرایط تو خیلی سخته و واقعاً خدا کمکت کنه - اگه من جای تو بودم به بلال می‌گفتم. می‌دونم این اصلاً ساده نیست اما باز می‌گفتم... بهش می‌گفتم که فقط چند ماه فرصت داره برای زندگی و برای همین باید زندگی رو با همه‌ی ابعادش تجربه کنه با اوج همه‌ی چیزهایی که داره... اون فقط چند ماه وقت داره، بذار تو این ماه‌ها به همه‌ی آرزوهایی که برای بیست سال یا بیشتر داشته برسه. بذار هر چی می‌خواد بگه، و سعی کن هر چه در توان داری برای رسیدنش به آرزوهاش انجام بدی... بعضی در حال مبارزه می‌میرن، بذار حالا که این یه نبرد شکست خورده است

در آرامش از دنیا بره، اما با این حال تا وقتی که هنوز شکست نخورده باشه
یه زندگی قشنگ داشته باشه!»

اشک می‌ریختم.

«می‌دونی جان کیتس برای معشوقه‌اش فانی براون چی نوشت؟ نوشت: آرزو
می‌کردم کاش پروانه‌هایی بودیم با عمر تنها سه روز. سه روز تابستانی با تو
اونقدر پر از خوشبختی هست، بیش از پنجاه سال زندگی معمولی.»

جان کیتس در بیست و پنج سالگی از دنیا رفت. تنها بیست و پنج سال، اما
او با منطق پروانه زندگی کرد. او پیش از همه شعرای دورانش مُرد اما چندین
برابر اونا زندگی کرد. اونها فرصت بیشتری برای تولید محتوا داشتن، اما چیزی
که اون به جا گذاشت مهم‌تر بود. اون مهم‌ترین شاعر دوران خودش هرچند
نصف معدل سن اونا زندگی کرد.

زندگی پروانه کوتاهه. خیلی کوتاهه. اما خیلی زیبا است... خیلی.»

زنگ خورد. انگار زنگ هشدار بود توی سرم.

مگی در آغوشم گرفت و گفت: «توی درونت روش کار کن... داخل وجودت
عزیزم...»

HONEY WORK IT IN, WORK IT in

هنگام دویدن آخر هفته، درون خودم روی این قضیه کار می‌کردم.

و آن زنگ هشدار همچنان در سرم می‌نواخت.

* * *

امجد

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: هجرت به جهان جدید

بلال، این را باید برایت اعتراف کنم که من مسلمان «خوبی» نیستم.

در حقیقت خیلی سخت است که اصلا من را مسلمان بدانید.

از پدر و مادری مسلمان به دنیا آمدم ولی بخش زیادی از عمرم در حالی گذشت که این را - یا معنایش را - نمی دانستم. آن دو به هیچ شکل مذهبی و پایبند نبودند. به هیچ دینی، به استثنای اواخر عمرشان.

من اینجا قصد ندارم ایمان یا بی ایمانی ام را شرح دهم. ولی می خواهم این را بگویم که علی رغم دیندار نبودنم - حداقل چیزی که الان می توانم بگویم - علی رغم این به عنوان یک آمریکایی همیشه در این هجرت، یعنی در هجرت مسلمانان از مکه به مدینه چیزی می دیدم.

به عنوان یک آمریکایی که به آمریکا باور دارد نمی توانستم از مقایسه میان این دو هجرت دست بکشم. هجرتی که آمریکا را ساخت... مهاجرتی که مردمی از نژادهای گوناگون و از جاهای مختلف دنیا را یکجا کرد... و همه را تحت آنچه امروزه آن را «رویای آمریکایی» می نامیم متحد کرد. اصلا نتوانستم از مقایسه بین این رویا و هجرت مسلمانان به آن جای جدید بگریزم. جایی که در آن دوباره از نو شروع می کنند. آنها نیز متفاوت بودند. از نژادهای گوناگون. رومی و پارسی و اتیوپی... و از قبایل گوناگون، آن هم در دورانی که قبیله اعتباری همانند تابعیت این دوران داشت... آنجا بر یک چیز متحد شدند...

چیزی که نمی‌توانم بگویم یک رویای واحد است و نمی‌گویم چیزی شبیه به رویای آمریکایی است. اما آنها هم حول یک باور متحد شدند؛ باور به چیزی.

رویای آمریکایی هم به نوعی، یک باور است.

من اینجا با کلمات بازی نمی‌کنم. بله شاید این دو ایمان متناقض یا حداقل متفاوت باشند. شاید رویای آمریکایی ایمان به مادیات بود، در حالی که هجرت مسلمانان ایمان به غیب بود، برعکس ماده... این را طبعاً می‌فهمم. این یک تفاوت جوهری است. اما یک چیز مشترکی هم وجود دارد...

در این دو مهاجرت، این دو رویا، این دو باور، یک چیز مشترک هست: اینکه خودت را باور داشته باشی...

در رویای آمریکایی این باور به خود یک عامل اساسی است.

در هجرت به مدینه - که تقویم‌شان بعداً از این جا آغاز شد - همینطور این باور به خود وجود داشت. این یعنی باور داشته باشی می‌توانی از قید و بند وابستگی‌های گذشته آزاد شوی، وابستگی‌های قبیله و نژاد، تا از اول شروع کنی.

در آمریکا همه با هم برابرند. کلمه «انسان» یا «مرد» که در قانون اساسی آمده بعدها به همه انسان‌ها تفسیر شد، بدون در نظر گرفتن رنگ یا نژاد یا هر چیز دیگری...

قضیه در مدینه شبیه این بود. همه برابرند. بدون در نظر گرفتن رنگ و قبیله و برآمدن از یک خانواده ثروتمند یا فقیر...

بلال و جایگاهی که نزد مسلمانان دارد، با وجود آنکه وی یک رنگین‌پوست اهل اُتیوپی است، یک دلیل تاریخی بر این مدعا است.

آن «آغاز جدید» نیز یک موضوع مشترک بین این دو رویا یا این دو مهاجرت است.

و همانطور که آمریکا دنیا را تغییر داد... همینطور مدینه در آن دوران شاهد تغییری شد که بر همه جهان اثر گذاشت. زیرا تمدن شکوهمند اسلامی آن دوران نقش مهمی در تغییر جهان به جایی بهتر داشت. علی رغم آنکه این تمدن امروزه در وضعیت خوبی نیست.

من اینجا این دو را با یکدیگر مقایسه نمی‌کنم. ما از دو سیاق متفاوت سخن می‌گوییم و من اساساً باوری به دین ندارم... اما نمی‌توان از برخی شباهت‌ها گریخت...

* * *

جایی که مسلمانان به آن هجرت کردند «مدینه» است. پیش از این نامش «یثرب» بود... سپس به تدریج به «المدینه» تغییر یافت. (مدینه به معنای شهر) به این معنی که این شهر، مهم‌ترین «شهر» آنان شده. مدینه با «ال» تعریف و حروف بزرگ.

فاصله مدینه از مکه ۴۰۰ کیلومتر است. چنین مسافتی برای امروز خیلی دور به نظر نمی‌آید، اما برای وسائل حمل و نقل آن دوران به اندازه از مکه دور بود که برایشان امنیت و حمایت را به ارمغان آورد.

اما چرا مدینه؟

زیرا ساکنان مدینه که در اصل دو قبیله در حال نزاع بودند بیشتر از مردم مکه قابلیت پذیرش اسلام و دعوت توحید و ترک بت‌ها را داشتند...

دعوت جدید در این «مدینه» گسترش یافت تا جایی که خانه‌ای نبود مگر آنکه شخصی در آن اسلام آورده بود و این روند در سال‌های پایانی وجود مسلمانان در مکه سرعت بیشتری یافت.

بدین ترتیب، دعوتی که در مکه پذیرشی وسیع نیافته بود در مدینه گسترشی موفقیت آمیز داشت تا جایی که مسلمانان در مدینه «اکثریت» شدند و به مسلمانان مکه از جمله پیامبر محمد [صلی الله علیه وسلم] و بلال حبشی، پیشنهاد حمایت و پناهندگی دادند.

اما چرا؟ چرا چنین چیزی در مدینه اتفاق افتاد و در مکه نه؟

مورد اول وجود مناطق یهودی‌نشین در مدینه بود. یهودیان از جمله ساکنان اصلی مدینه بودند و طبیعتاً تلاش داشتند در مدینه بمانند. در نتیجه مردم مدینه چیز زیادی دربارهٔ اعتقادات یهودیان می‌دانستند؛ از جمله پرستش خدای یگانه و عدم پذیرش بت‌ها.

این باعث شده بود مردم مدینه نسبت به اندیشهٔ توحید و ترک بت‌پرستی آمادگی بیشتری داشته باشند.

یا حتی شاید متوجه پیشرفت یهودیان و پیشتازی آنان در بسیاری از عرصه‌ها شده بودند و چه بسا این پیشروی را به پایبندی آنان به یک دین و یک کتاب ارتباط می‌دادند...

آیا مردم مکه یهودیان را نمی‌شناختند؟ دربارهٔ وجود ساکنان یهودی در مکه چیزی نمی‌دانیم. چیزی دربارهٔ وجود یک محلهٔ یهودی نشین در مکه نخوانده‌ایم، اما مکه یک مرکز تجاری مهم بود که یهودیان ناگزیر به آنجا رفت و آمد داشتند هرچند تعداد قابل توجهی از آنان در بین ساکنان مکه حضور

نداشته‌اند و همین عاملی بود برای عدم پذیرش توحید توسط مردم مکه، زیرا کمتر درباره‌اش می‌دانستند...

مهم‌تر از این - حداقل بنابر دیدگاه بزرگان مکه - توحید جایگاه تجاری این شهر را به خطر می‌انداخت، چرا که مکه، کعبه (خانه‌ای که ابراهیم ساخته بود) را در خود جای داده بود. خانه‌ای که سران مکه همه بت‌های عرب را در آن جای داده بودند تا آنان را در مواسم تجارت به سوی مکه جذب کنند.

برای همین موضع اهل مکه از دعوت جدید بسیار منفی بود.

اما اهل مدینه با پذیرش این دعوت کمتر مشکل داشتند.

به این صورت مسلمانان مخفیانه و به تدریج به مدینه رفتند و آخرین کسی که در مکه باقی مانده بود خود پیامبر بود، تا از رفتن همه مسلمانان به مدینه اطمینان یابد.

هنگامی که پیامبر به مدینه رسید این به مثابه اعلام یک وضعیت جدید بود. و در پی آن یک وضعیت نوین در کل جزیره العرب.

* * *

نخستین کاری که مسلمانان با رسیدن به مدینه انجام دادند، ساختن مسجد بود.

نماز نقش اثرگذاری در زندگی مسلمانان دارد. این کار به مثابه یک دوره انضباطی و پاکسازی درونی بود که روزی پنج بار تکرار می‌شود. چنین کاری برای عرب که زندگی‌شان پر از بی‌نظمی بود چیز بسیاری غریبی به نظر می‌رسید.

ساختن مسجد - جایگاه نماز - نخستین قدم در شکل‌گیری این جامعه بود زیرا از سویی نماز برای مسلمانان اهمیت بالایی دارد و از سوی دیگر برای آنکه مسجد یک موسسهٔ اجتماعی و یک محل گردهم‌آیی بود، یا می‌شود گفت مانند یک باشگاه اجتماعی که مسلمانان روزی حداقل پنج بار یا شاید بیشتر در آن با یکدیگر دیدار می‌کنند.

این دیدار می‌توانست در ایجاد روابطی مستحکم‌تر در بین اعضای این جامعه نقش داشته باشد و این رابطه را نزدیک‌تر و محکم‌تر بسازد.

پنج بار، هر روز.

اما چطور قرار است وقت نماز را اعلام کنند؟

اینجاست که نقش بلال شروع می‌شود... آن فرصت تاریخی.

از عبدالله بن زید روایت است که گفت:

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - امر نمود تا ناقوسی برای جمع شدن مردم برای نماز بسازند، در خواب مردی را دیدم که ناقوسی با خود دارد. گفتم: ای بندهٔ خداوند! ناقوس را نمی‌فروشی؟ گفت چه کارش داری؟ گفتم: با آن به نماز فرا می‌خوانیم. گفت: به بهتر از آن راهنمایی‌ات نکنم؟ گفتم: آری. گفت: بگو:

الله اکبر الله اکبر، الله اکبر الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمدا رسول الله، اشهد ان محمدا رسول الله، حی علی الصلاة، حی علی الفلاح، الله اکبر الله اکبر، لا اله الا الله. سپس کمی از من دور شد و آنگاه گفت: سپس هنگام اقامهٔ نماز می‌گویی: الله اکبر الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمدا رسول الله،

حی علی الصلاة، حی علی الفلاح، قد قامت الصلاة قد قامت الصلاة، اللّٰه اکبر اللّٰه اکبر، لا اله الا اللّٰه. صبح هنگام به نزد رسول اللّٰه - صلی اللّٰه علیه وسلم - آمدم و آنچه در خواب دیده بودم را به ایشان گفتم. ایشان فرمود:

«این ان شاء اللّٰه رویای حق است، پس همراه بلال برخیز و آنچه را دیده‌ای به او بگو تا آن را با صدای بلند اعلام کند چرا که او خوش‌صداتر از توست» همراه با بلال برخاستم... من به او می‌گفتم و او اذان می‌گفت. راوی می‌گوید: عمر بن الخطاب که در خانه‌اش بود آن صدا را شنید پس در حالی که ردایش را می‌کشید خود را رساند و گفت: قسم به آنکه تو را به حق برانگیخت ای رسول خدا! مانند آنچه او در خواب دیده را در خواب دیدم! پس رسول اللّٰه - صلی اللّٰه علیه وسلم - فرمود:

«فلله الحمد...»^۱

یهودیان نمازشان را با بوق اعلام می‌کردند و مسیحیان به واسطهٔ ناقوس. اما پیامبر چیز خاصی می‌خواست. چیزی که این تجربهٔ جدید را متفاوت از گذشته می‌کرد...

سپس این پیشنهاد از یکی از نزدیکان پیامبر مطرح شد... صدای انسانی. صدای بشر را اعلام‌کنندهٔ نماز قرار بده. صدای خودت...

۱ به روایت ابوداود از حدیث عبدالله بن زید. نگا: صحیح سنن ابی داود: ۴۹۹.

این پیشنهاد مورد توجه پیامبر قرار گرفت... پیشنهادی که با جوهر دعوت او هماهنگ بود: مشارکت انسان در تلاش و تغییر.

نگاهی به بلال انداخت.

شاید صدای بلال پیش از اسلام توجهش را جلب کرده بود... شاید صدای بلالی که شکنجه می‌شد و «احد، احد» می‌گفت.

اما چرا بلال را برای اذان برگزید؟

آیا چون صرفاً صدای بلال زیبا و قوی بود؟

یا شاید برای اینکه کلمات اذان، اذانی که از یک حنجره بردگی کشیده بیرون بیاید قوی‌تر است؟ حنجره‌ای که «لا اله الا الله» باعث آزادی‌اش شده؟

کلمه‌ای که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درباره صدای بلال گفت این بود: «ندی» یعنی خیس از آب باران. زمین «ندی» زمینی است که آب باران به آن رسیده و آماده رویدن و ثمر دادن است...

زمینی حاصل‌خیز، آماده دریافت دانه و در آغوش کشیدنش...

صدای بلال اینگونه بود... حاصل‌خیز، آماده رویش، آماده در آغوش کشیدن اندیشه... آماده به ثمر رساندنش...

به همین ترتیب هر موهبتی - اگر به دقت بنگریم - همینطور است...

هر موهبت حقیقی مانند زمینی حاصل‌خیز است... که می‌تواند ثمر دهد، می‌تواند شکوفا شود...

اما همیشه این مهم است که چه دانه‌ای در این زمین کاشته شود.

شاید گندم... و شاید هم، افیون...

* * *

بلال حبشی

بله...

وقتی از مکه به مدینه آمدم نزدیک بود آن تب من را به کشتن بدهد.

نزدیک بود از شوق مکه بمیرم.

همان مکه‌ای که در کوچه‌هایش به زمین کشانده شدم. همان مکه‌ای در آن شکنجه شدم، همان مکه‌ای که مردمش اذیتم کردند...

مکه‌ای که قاعدتا باید از ترکش خوشحال می‌شدم.

مکه‌ای که باید به مجرد بیرون آمدن از آن احساس آزادی می‌کردم.

اما، از وقتی که مکه را ترک کرده‌ام، دارم از شدت تب آب می‌شوم، احساس می‌کنم دارم از دوری‌اش شاعر می‌شوم.

اساسا نباید اینطور می‌شد!

اما مکه... همانجایی که شکنجه‌ام دادند، مرا کشان‌کشان میان کوچه‌هایش کشاندند، همان مکه‌ای است که در آن اسلام آوردم، همان مکه‌ای است که آزادی‌ام را در آن به دست آوردم، همان جایی است که خودم را در آن یافتم...

مکه‌ای که مردمش روزی مسخره‌ام کردند، که مرا از پدرم محروم کرد، همان مکه‌ای است که ارزشم را آنجا یافتم، چیزی یافتم که جای پدر را برایم پر کرد...

مکه‌ای که در آن صرفاً «چیزی» بودم قابل خرید و فروش، همان جایی است که معنی انسان بودنم را در آن دانستم، همان جایی است که دانستم سفید بر سیاه و سرخ برتری ندارد...

مکه‌ای که رنگ پوستم را مسخره کرد همان مکه‌ای بود که به من یاد داد سیاهی من مساوی با سفیدی هر سفید دیگری است و آنچه باعث می‌شود از او بهتر یا بدتر باشم چیزی است زیر این پوست، آنچه در عمق وجود من است نه در سطح بدنم... چیزی است که در زندگی‌ام انجام می‌دهم نه رنگی که با آن به دنیا می‌آیم و بی اختیار از پدر و مادرم به ارث می‌برم.

مکه‌ای که دلم برایش تنگ شده همان مکه‌ای است که در آن قرآن را شنیدم... مکه‌ای است که قرآن در آن به قلبم راه یافت و همه چیز را جا به جا کرد... منی که که شعر را می‌دانستم و می‌خواندم، اما این قرآن چیز دیگری بود، وحی آسمان بود که ما را به آسمان می‌برد، نه، وحی آسمان بود که زمین را به جای بهتری بدل می‌کند... مرا آدم بهتری کرد.

مکه‌ای که دلم برایش تنگ شده همان مکه‌ای است که وقتی قرآن را در آن تلاوت کردم فهمیدم چگونه صدایم زیباتر و عمیق‌تر و بارورتر خواهد شد...

بله. دلم برای مکه تنگ شده، بیمار شوق مکه‌ام، نه فقط من، ابوبکر نیز که آزادم کرد بیمار شوق مکه است. می‌گوییم هوای مدینه با ما نمی‌سازد اما حقیقت این است که فراق هوای مکه با ما نمی‌سازد.

می‌دانم که عادت خواهم کرد، می‌دانم که مدینه را دوست خواهم داشت، یا شاید روزی مدینه را بیشتر از مکه دوست بدارم. اما اکنون، خیلی خیلی دورم. گویا دارم از فراق مکه شعری را هذیان می‌گویم.

مکه‌ای که خودم را در آن یافتم، مکه‌ای که قضیه زندگی‌ام را در آن پیدا کردم. معنای بودن را یافتم.

من از مردم آنجا کینه‌ای به دل ندارم. هیچ تنفیری جز از بزرگان‌ش. کسانی که ما را مجبور به خروج از مکه کردند.

بله، من مشکلی با تنفر از آنان ندارم. این با ایمان من و با محبت مکه منافاتی ندارد.

عتبه و شیبه و امیه... این سه نفر بیشترین ستم و فجور را در مکه مرتکب می‌شوند... راهی نیست جز لعن و نفرین‌شان... آنها باعث شدند از مکه دل بکنیم...

عادت می‌کنم. این را می‌دانم...

* * *

امجد

حتما این را از من خواهد پرسید.

حتما از من خواهد پرسید که بلال در اذان چه می‌گفت.

حتما از من توضیح خواهد خواست.

در همه نامه‌های پیشین بدون احساس تناقض و بدون اینکه به ملحد بودنم فکر کنم حرف می‌زدم.

تا پیش از این درباره یک تجربه انسانی حرف می‌زدم... درباره یک دعوت اجتماعی که نکات مثبت خود را داشت و بر روی جامعه آن زمان و بر کل جهان تأثیر خود را به جای گذاشت. من با این تجربه به عنوان یک پدیده اجتماعی که از خود جامعه شکل گرفته رفتار می‌کردم نه چیزی که از آسمان نازل شده باشد.

البته طبیعی است که من این را به بلال نگفتم. من سعی می‌کردم بی‌طرف باشم، البته با تمرکز بیشتر بر روی نکات مثبت، اما بدون آنکه چیزی درباره «الله» بگویم... چون خیلی ساده دروغگو می‌شدم.

همه این مدت خودم را از این مسئله دور نگه داشتم، نادیده‌اش گرفتم.

اما اکنون، باید با آن روبرو می‌شدم.

بی‌شک سؤال بعدی بلال همین است... حتما درباره جملاتی که بلال حبشی در اذان می‌گفت می‌پرسد.

جملاتی که در کمین من بودند. گریزی از رویارویی نبود.

دربارهٔ من قضیه همیشه این بود: «لا اله...» خدایی نیست...

ولی جملاتی که بلال به صدای بلند اعلانش می‌کرد این بود: «لا اله... الا الله.»

میان «لا اله» و «الا الله» مسافتی گسترده است. آنقدر گسترده که نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم. نمی‌توانم طوری بیان‌ش کنم که گویا دارم دربارهٔ یک پدیدهٔ اجتماعی سخن می‌گویم و پس از ذکر نکات مثبتش خیلی ساده بگویم که «لا اله» خدایی نیست... یعنی همان چیزی که معتقدم در مورد حالت خاص بلال (یک کودک سرطانی) اصلاً مثبت نیست.

نمی‌توانم از این قضیه بگریزم.

اصلاً می‌شود این سؤال را نادیده بگیرم؟

آیا این سؤال را تا وقتی که خود بلال از من می‌پرسد به تاخیر بیندازم یا خودم را برایش آماده کنم؟

سعی کردم با تصحیح برگه‌هایی که از دانشکده آورده بودم خودم را سرگرم کنم. اسلایدهایی را که قرار بود همراه درس ارائه دهم چند بار بررسی کردم. کوپر را برای پیاده‌روی بیرون آوردم و در همین حال به این فکر می‌کردم که شاید کریستین اصلاً سگش را فراموش کرده یا شاید برای همین آن را خریده که من را اذیت کند. هنوز در فکر کریستین بودم. هنوز به صفحهٔ شخصی‌اش در فیس‌بوک سر می‌زدم. کمتر از قبل اما همچنان...

به خانه برگشتم و ایمیل‌م را چک کردم. پیامی از بلال نداشتم.

آیا این سؤال را مطرح خواهد کرد؟

یا شاید منم که مطرح‌ش خواهم کرد؟

در واقع این سؤال من بود. این من بودم که در جستجوی پایان این درگیری بین «لا اله» و «الا الله» بودم. سؤال بلال بهانه‌ای بود تا وارد مسائلی شوم که همیشه تظاهر می‌کردم حل شده‌اند.

آیا من واقعاً ملحد بودم یا تنها شگاک‌ی بودم که ادای ملحدها را در می‌آورد؟ کریستین می‌گفت ایمان به خداوند مانند یک «پوشش امن» است که بشر اختراعش کرده.

خوب، به نظر می‌آید که الحاد هم همینطور است.

برای من الحاد یک حباب امنیت بود. چیزی بود که برای رها شدن از بی‌پاسخی‌ها به آن پناه برده بودم. از سرگشتگی.

ایمان و الحاد هر دو در این مورد شبیهند که بالاخره یک پاسخ نهایی ارائه می‌دهند. و همین در حد خود یک «حباب امنیت» ایجاد می‌کند.

آن وسط، آن منطقه میانه که با وجود بودن سؤال پاسخی در آن نیست همان جای خسته کننده است. مانند راه رفتن بر روی خرده شیشه.

وقتی که فکر می‌کردم ملحدم به نوعی از حالت شکی که الآن در آن به سر می‌برم راحت‌تر بودم. کل این قضیه را قفل زده بودم، بسته بودم. قضیه تمام شده بود برایم: لا اله. خدایی نیست.

اما امروز را نمی‌دانم.

می‌فهمم که ایمان و الحاد، هر دو به نوعی یک پوشش آرامش‌اند.

اگر همین الآن ایمان بیاورم حتماً راحت می‌شوم.

اما آن منطقه وسط ترسناک و خسته کننده است.

ناگهان برقی از خاطرم گذشت... کوپر هم که انگار احساسش کرده بود ناله‌ای کرد.

اگر الحاد نیز مانند ایمان یک حباب امنیت است و اگر ایمان را یک اختراع بشری برای راحت کردن خودمان می‌دانیم چرا همین قضیه در مورد الحاد اتفاق نیفتاده باشد؟

چه کسی گفته که ما الحاد را نیز به عنوان یک حباب امن اختراع نکرده‌ایم؟ به یاد حرفی افتادم که یک بار از داوکینز شنیده بود: «غم‌انگیز است که زندگی هیچ هدفی نداشته باشد، اما من چشم‌انتظار یک ناهارِ خوب هستم.» برای اولین بار متوجه این شدم که الحاد نیز همانطور که کریستین درباره‌ی ایمان می‌گفت، یک حباب امن است.

چطور قبلاً متوجه این نشده بودم؟

تازه متوجه شدم که این حباب چقدر سوراخ است.

همینطور متوجه شدم که ناله‌های کوپر برای اجابت مزاج است.

می‌خواست و کارش را هم کرد...

لعنت به تو کریستین.

* * *

بلال

بیچاره مادرم... چند روز است که می‌خواهد چیزی را به من بگوید. این را می‌توانم از چشمانش بفهمم، اما نمی‌تواند. کاملاً می‌دانم قرار است چه بگوید. می‌خواهد بگوید که قرار است بمیرم. تصور می‌کنم این برایش خیلی سخت باشد. اما به نظر من مرگ اینقدر هم بد نیست. منظورم چیزی است که قرار است بعدش رخ دهد. ناگهان همهٔ چراغ‌ها خاموش می‌شوند و به احتمال زیاد چیزی را احساس نخواهم کرد. اگر هم چیزی پس از مرگ باشد فکر نکنم به جای بدی بروم. حتماً بهتر از اتاق شیمی‌درمانی است. دربارهٔ پس از مرگ از امجد خواهم پرسید. هرچند مطمئنم تجربهٔ آن را ندارد.

برای همین اصلاً نگران مردن نیستم. فکر نمی‌کنم مرگ اینقدر غم‌انگیز باشد. تنها ناراحتی من غم مادر است. حتماً دلش برایم تنگ می‌شود. حتماً خیلی گریه خواهد کرد هرچند سعی می‌کند آن را پنهان کند و نخواهد توانست. این خیلی خوب است که او معلم است نه بازیگر. اگر بازیگر بود حتماً کارمان به خیابان می‌کشید.

سعی می‌کند طوری رفتار کند که انگار چیزی نشده و همه چیز خوب است اما هر کاری که می‌کند دقیقاً برعکسش است. اگر خودم نمی‌دانستم که قرار است بمیرم حتماً از کارهای مادرم متوجهش می‌شدم، بس که بد بازی می‌کند. فکر می‌کنم همهٔ مادرها بازیگرهای ضعیفی هستند. در هر صورت کارشان از پدرها بهتر است، که اصلاً نقششان را خوب آماده نمی‌کنند، یا تنها سیاهی‌لشکرند.

می‌خواهم کمکش کنم. می‌خواهم این سنگینی را از دوشش بردارم. به او بگویم که همه چیز را می‌دانم. که فرو بریزد از گریه و من را به آغوش بگیرد و

بغلم کند و بعد به زندگی‌اش ادامه دهد، هرچند با غم، اما نه مانند «گربه‌ای روی شیروانی داغ»...

گربه‌ای روی شیروانی داغ (Cat on a Hot Tin Roof) چه تعبیری! این فیلمی بود که بخشی از آن را از کانال فیلم‌های کلاسیک دیده بودم. اما مادرم واقعاً اینطور بود. بهتر از بازیگر آن فیلم نقشش را بازی می‌کرد.

می‌خواهم او را از روی آن شیروانی بردارم.

می‌خواهم بگویم که همه چیز را می‌دانم و قضیه آنطور هم که فکر می‌کند بد نیست. آیا باید بگویم که خوشحالم تا غمش کمتر شود؟ یا نه، این هم یک بازی نپخته است مثل بازی او؟

آیا برایش اعتراف کنم که قبلاً برای مرگم دعا کرده‌ام؟ چطور توضیح دهم؟ مسئله خیلی پیچیده می‌شود و مطمئنم دوست ندارد آن شیروانی داغ‌تر از این شود.

اما واقعاً ترس زیادی از مرگ ندارم.

کمی احساس حسرت می‌کنم. می‌شد زندگی بهتری داشته باشم.

اما فکر می‌کنم این باعث شود آمادگی کمتری برای مرگی داشته باشم که قرار است ماه آینده بیاید.

پس، زندگی بد من اینقدر هم بد نبوده.

* * *

لاتیشا

«مامان من می‌دونم.»

این را بلال گفت، بدون آنکه حتی پلک بزند.

دلم هُری ریخت. در حال خوردن شام بودیم و من برای بار هزارم در گفتنش به او شکست خورده بودم. از اینکه نخ سخن را به دست بگیرم شکست خورده بودم، کاش فقط می‌توانستم از جایی شروع کنم، شاید آن وقت می‌توانستم این را به او بگویم اما انگار این ریسمان را از آتش جهنم ساخته بودند. داشتم یک ریز از آقای وید و مگی و وویی و دانش‌آموزان و هر چیز دیگری حرف می‌زدم. آنقدر سریع حرف می‌زدم که فکر نکند می‌خواهم چیزی را به او بگویم.

که ناگهان وسط حرفم پرید و گفت: «می‌دونم مامان!»

خون در رگ‌هایم خشکید. حس می‌کنم ناگهان سفیدپوست شدم.

«چی رو می‌دونی؟»

آمادهٔ انکار همه چیز بودم. بلال سر نخ را به من می‌دهد و من انکار می‌کنم و می‌گویم بد متوجه شده و همه چیز خوب است.

ناگهان خودم را در حالت انکار احساس کردم. احساس کردم برای این حرف بلال را انکار خواهم کرد که اساسا در اعماق وجودم نمی‌خواهم این حقیقت را بپذیرم. نمی‌خواهم با آن روبرو شوم یا باورش کنم.

لبخندی خبیثانه بر روی لب‌های بلال بود.

«همه چی رو می‌دونم. همه چی رو دیدم.»

یعنی گزارش پزشکی دربارهٔ نتیجهٔ آزمایش‌ها را دیده؟ چطور؟ من که آن ایمیل را برای آنکه بعداً بخوانمش به ایمیل مدرسه فرستادم و فوراً حذفش کردم، چون بلال ایمیل مخصوص مدرسه‌ام را نداشت.

حتی اگر آن گزارش را دیده باشد باز هم آنقدر واضح نبود که منظورش را بفهمد. صرفاً تعدادی اصطلاح و اعداد و چیزهایی بود که تحلیل و فهمش به این راحتی امکان ندارد.

با صدایی آرام گفتم: «چی دیدی؟ همه چی خوبه... همه چی درست می‌شه...»

نزدیک بودم از جایم بلند شدم و در آغوشش بگیرم و همانجا بزنم زیر گریه... اما او لبخندی خبیثانه‌تر از قبل زد و گفت:

«فهمیدم داری نقشه می‌ریزی که این جشن تولدم رو تو دیزنی‌لند بگیری... این حتماً بهترین جشن تولد زندگیم می‌شه.»

اوه! این بود پس.

نفس راحتی کشیدم. شاید نامهٔ دکتر چانگ را دیده که با بردنش به این گردش موافقت کرده بود، یا شاید رزرو دیزنی‌لند را که به ایمیل آمده دیده بود. می‌خواستم سورپرایز شود. می‌خواستم همهٔ آرزوهایش را محقق کنم. سال‌ها بود که می‌خواست به دیزنی‌لند برود اما من مشغول پرداخت قسط‌های دانشگاه بودم و وام‌هایی که برای پرداخت قرض دانشگاه دریافت کرده بودم... همیشه دیزنی‌لند برای من به عنوان یک مادر مجرد خیلی گران بود.

اما نه برای مادر مجردی که تنها فرزندش را چند ماه بعد از دست خواهد داد.

این بار اما، با وجود بیشتر بودن هزینه‌ها به سبب کریسمس هرگز تردید نخواهم کرد.

همه روپاهای او را که در توانم هست محقق خواهم کرد. چند سال پیش از من می‌خواست او را به دیزنی‌لند ببرم اما ناگهان درخواست‌هایش متوقف شد. می‌دانم وارد مرحله سنی متفاوتی شده بود اما دیزنی‌لند برای همه دوره‌های سنی جذاب است.

به رختخواب رفتم در حالی که به خودم می‌گفتم: کاش آن مورد دیگر را هم می‌دانست و این بار سنگین را از دوش من برمی‌داشت. کاش می‌دانست و به من می‌گفت که می‌داند.

تا اینکه صبح آن پیام را در ایمیل دیدم...

* * *

From: bilal2001ny@hotmail.com

To: lateesha.bailey@hotmail.com

Subject: مادر عزیزم

مادر عزیز من

می‌دانم این قضیه برای تو سخت است.

برای منم همینطور است.

من همه چیز را می‌دانم.

نه دربارهٔ دیزنی‌لند یا جشن تولدم.

این را هم می‌دانم که قرار است بمیرم.

تو شاید بهترین مادر این دنیا باشی، اما قطعاً بهترین بازیگرش نیستی.

از روزی که خیس به خانه برگشتی داری سعی می‌کنی طوری رفتار کنی که انگار همه چیز طبیعی است. اما همهٔ کارهایت دارد می‌گوید قضیه برعکس است.

شنیدم که داشتی با پتی حرف می‌زدی و نتیجه تشخیص پزشکی را به او گفتی. می‌دانی که گوگل همیشه در دسترس هست.

خُب، دارم می‌میرم.

بعدش چه؟

نمی‌توانیم کاری کنیم. بنابراین نیازی به گریه نیست (حداقل گریه زیاد).
 شخصا مرگ را خیلی بد نمی‌دانم... اما می‌دانم دلت برایم تنگ خواهد شد...
 من هم... اما، شاید مرگ الان بهتر از مرگ پنج سال بعد و تحمل زجر
 شیمی‌درمانی و پرتودرمانی و استفراغ و سردرد و این همه گرفتاری باشد.

حداقل این را می‌دانیم که قرار است بمیرم. ممکن بود ناگهانی در اثر تصادف
 از دنیا بروم. حداقل الان وقت داریم. مقداری وقت هست و می‌دانیم که
 هست. بعضی بی‌خدا حافظی می‌روند. اما من می‌توانم خدا حافظی کنم. این
 بهتر از رفتن بدون وداع است.

تو الان داری گریه می‌کنی. مطمئنم. اما من جلوی اشک‌هایم را گرفته‌ام.

پسرت مرد شده مادر. من الان گریه نمی‌کنم... گریه نمی‌کنم.

اگر امروز می‌فهمیدی که قضیه را فهمیده‌ام حتما به من می‌گفتی همه چی
 درست می‌شه.

بله مادر، همه چی درست می‌شه. همه چی درست می‌شه.

حالا به هر شکلی.

راستی: از الان به بعد هر وقت خواستی می‌توانی من را ببوسی و بغل کنی،
 البته نه جلوی بقیه. ممنونم که درکم می‌کنی.

* * *

امجد

باز هم با این صدا از خواب بیدار می‌شوم.

صدای اذان.

مانند دیوانه‌ای هراس زده از خواب می‌پریم. صدایش معمولاً آنقدر بلند است که نزدیک است کر شوم، سپس ناگهان ناپدید می‌شود.

هر شب، تقریباً هر شب.

خیس عرق می‌شوم، توی خانه می‌گردم، انگار می‌خواهم منبع صدا را پیدا کنم.

می‌دانم کجاست، می‌دانم اینها را در خواب می‌بینم، اما نمی‌توانم با آن روبرو شوم.

گاهی وقت‌ها می‌بینمش.

نمی‌دانم کیست. اما سیاه‌پوست است، با صدایی مهربان و غمگین. می‌شنوم که اذان می‌گوید. گاه با صدای بلند، از دور. و گاهی مانند کسی که در گوشم چیزی می‌گوید، فقط به من، در گوش.

چه دارد به سرم می‌آید؟

این اواخر برای اینکه خوابم عمیق‌تر شود خواب‌آور مصرف می‌کنم. نتیجه‌اش اینکه تقریباً خوابیده به سر کارم می‌روم، اما هنوز هم آن صدا بیدارم می‌کند. نتیجه‌اش اینکه نمی‌توانم خوب درس بدهم و رئیس دانشکده همیشه شاکی است... و آن صدا، هنوز بیدارم می‌کند، حمله می‌کند به درونم.

چه دارد به سرم می‌آید؟

گاهی پدرم را می‌بینم که از دور مرا زیر نظر دارد. خیلی دور. می‌بینم که دارد به من نزدیک می‌شود، اما آن صدا بین و من او فاصله می‌اندازد. پدرم، اما به همان شکلی است که در کودکی‌ام بود.

گاه هم کریستین را می‌بینم. روبرویم ایستاده و نگاهم می‌کند، اما با صدای بلند سگش کوپر را صدا می‌زند.

انگار مرا با نام کوپر صدا می‌زند.

بعدش هم این صدا، این صدا من را از همه سو در محاصره خود می‌گیرد، از همه جا به من هجوم می‌آورد و به وجودم نفوذ می‌کند.

و آن سیاه‌پوست، گاه بسیار تنومند است و گاه بسیار لاغر. گاه شبیه ساموئل ال جکسون هست و گاه شبیه مورگان فریمن. گاهی هم شبیه آن خواننده دوره‌گرد در مترو که ترانه «لبخند بزن» را می‌خواند... حتی آن ترانه، گاه تصور می‌کنم پژواکش همه جا هست. این تصور را دارم که در مترو هستم، منتظر قطاری که هنوز نرسیده.

چه دارد به سرم می‌آید؟

من دارم در خواب صدای اذان می‌شنوم؟ من؟! پی در پی؟! حتی یادم نیست یک بار اذان را کامل شنیده باشم. و اگر کارم به تهیه فیلم‌نامه‌ای از زندگی مؤذن اول نکشیده بود حتی نمی‌فهمیدم دقیق در اذان چه می‌گویند. می‌دانم آنها می‌خواهند چند صدای اذان را در فیلم داشته باشند اما هنوز هیچکدام را نشنیده‌ام و هر چه در تولید می‌گذرد از من دور است.

من و نماز؟! نماز برای خدایی که به او ایمان ندارم؟! پدرم آن دور ایستاده... و صدای اذان همه چیز را در خود گرفته. و کریستین و مترو.

ملحدهایی مثل من نباید با چنین چیزی روبرو شوند.

یا شاید من واقعاً یک ملحد نیستم؟

کریستین به من می‌گفت تو یک ملحد آکادمیک هستی. این نوع الحاد گریبانگیر پژوهشگرانی می‌شود که در آغاز مسیر علمی‌شان سعی در نزدیکی به استادان و بالا رفتن از پله ترقی دارند. این الحاد در آغازش تقلبی است، نوعی تظاهر است، اما به مرور حقیقی می‌شود.

آیا من هم یک ملحد تقلبی بودم؟

احساس کردم نیاز به یک روان درمانگر دارم.

اما این فکر باعث شد دوباره کریستین بازگردد.

احساس کردم قضیه یک کابوس است.

و بلال...

چرا هنوز نامه‌ای ننوشته و درباره اذان از من نپرسیده تا قضیه تمام شود؟

به او خواهم گفت: «خدایی نیست»... خواهم گفت همه‌اش دروغی است تا مردم بهتر رفتار کنند. خواهم گفت آنجا هیچی نیست... هیچ. و هرگاه بمیرد همه چیز تمام می‌شود. آیا این باعث می‌شود حالش بد شود؟ بگذار بشود. همین کار را می‌کنم.

اما بلال سؤالی نفرستاد.

انگار به عمد این سؤال را باقی گذاشته بود تا به تنهایی با آن روبرو شوم.

دارم چی می‌گم؟! بلال عمداً این کار را می‌کند؟!!

واقعاً نیاز به کمک دارم.

اما شاید نه از یک روان درمانگر.

باید خودم با این صدا که هر شب بیدارم می‌کند روبرو شوم.

احساس کردم مانند نبرد برای بقاست.

یا اینکه این صدا برای همیشه خاموش شود.

یا اینکه...

من؟!!

* * *

لاتیشا

مگی گفت: «اصلاً بهش نگی که این آرزوی پیش از مرگه.»

دربارهٔ سفر دیزنی حرف می‌زد.

گفت: «بگو این آرزوی زندگیه. اینو تکرار کن و جاش بنداز. «آرزوی زندگی.» فرقی اینه که برحسب اتفاق این آرزوی زندگی الان داره برآورده می‌شه... سفتون به دیزنی را به مرگ ربطش نده. تفریح رو نذار کنار مرگ. به زندگی ربطش بده. مرگ باعث می‌شه تفریحش تلخ بشه و تو هم بقیهٔ عمرت رو زجر بکشی.»

به سمت کلاس‌ها می‌رفتیم، من به کلاس رسیدم و مگی همچنان در حال حرف زدن بود. برگشت و گفت: «آرزوی زندگی، یادت باشه.»

آرزوی زندگی.

کلمهٔ آرزوی پیش از مرگ خیلی زشت به نظر می‌رسید. مثل این بود که از یک محکوم به اعدام بخواهیم آخرین خواسته‌اش را بگوئید. دوست ندارم دربارهٔ بلال مانند یک محکوم به اعدام فکر کنم. آرزوی زندگی واقعاً بهتر بود.

همینکه دانش آموزان سر جاهایشان قرار گرفتند ناگهان پرسیدم: «فکر می‌کنید آرزوی زندگی کینتا کونته چه بود؟»

به آنجا رسیده بودیم که کشتی به آمریکا می‌رسد و کینتا کونته را در حراج علنی می‌فروشنند و سپس سفر او همراه با «اربابش» و راننده‌شان که او نیز برده‌ای سیاه‌پوست بود و سفرشان به خانهٔ «آقا.» او را در طول سفر در جعبه نگه داشتند و سپس تلاش او برای فرار در اولین فرصت که توانست برای چند ساعت دوباره طعم آزادی را بچشد، البته پیش از آنکه باری دیگر او را بگیرند.

این بخش واقعاً تلخ و تاریک بود اما نه به تاریکی سفر در کشتی... اما در هر صورت تلخ بود. این را می‌شد خیلی واضح در چهره دانش آموزان دید، حداقل آنهایی که این بخش را خوانده بودند.

لیزا - که همیشه باید اول پاسخ می‌داد - گفت: «قطعا آزادی. آرزوی زندگیش آزادی بود.»

بابی گفت: «فکر می‌کنم می‌خواست یکی از سفیدها رو بکشد. این آرزوی زندگیش بود.»

پاسخ کوبنده جک اما این بود: «فکر می‌کنم اولین کاری که سعی کرد بکنه این بود که اون سیاهی که برای سفیدا کار می‌کرد رو بکشد!»

فردی گفت: «آزاد شدن از غل و زنجیر. فکر نمی‌کنم بیش از آزاد شدن از زنجیراش چیزی درباره آزادی می‌دونست.»

کوپین گفت: «آرزوی زندگیش برگشت به روستاش بود تو گامبیا.»

گفتم: «حُب، حالا بیاین بین آرزوی زندگی و آرزوی مرگ تفاوت بذاریم... فرض کنیم کینتا کونته فقط حق یه انتخاب داشت، اینکه فقط یک آرزو بکنه، فقط یکی، پیش از مرگش... آرزویی که کمی قبل از مرگ محقق بشه... فکر می‌کنین چی می‌خواست؟»

لیزا گفت: «اگه قرار بود پس از چند لحظه دیگه بمیره، در اون حالت فکر نکنم آزادی آرزوی خیلی مهمی باشه...»

بابی گفت: «از اونایی که اسیرش کردن انتقام می‌گرفت.»

جک گفت: «شاید یک وعده غذای خوشمزه.»

کونین گفت: «مادر و برادرا و خواهراش رو ببینه. فکر کنم این طبیعی باشه.»
حکیم گفت: «از خدا می‌خواست اونو بیمارزه. کینتا کونته معتقد بود همه چیزایی که اتفاق افتاده به خاطر گناهاش بوده و این به نظرم خیلی اذیتش می‌کرد... اینکه می‌دونست گناه اونو بخشیده یا اینکه اینا ربطی به گناهانش نداشته.»

خطاب به همه گفتم: «پس به نظر شما «آرزوی زندگی» چه فرقی با «آرزوی مرگ» داره؟»

لیزا سریع گفت: «به نظرم قضیه به وقتی که آدم داره وابسته است... آرزوی مرگ برای کسیه که می‌دونه قراره بمیره و فقط کمی وقت داره، برای همین آرزوش ساختن یه خونه بزرگ یا تشکیل خانواده نیست... شاید یه سفر درست و حسابی یا مدتی زندگی تو یه هتل هفت ستاره باشه... یا چیزی مثل این.»

فردی گفت: «آرزوی زندگی، آرزوی همه زندگیه... اما آرزوی مرگ صرفاً یه جور جبرانه... جایزه‌ای برای ارضای خود.»

کونین گفت: «آرزوی زندگی مثل اینه که بخوای بزرگ و تأثیرگذار باشی، مثل والت دیزنی، اما آرزوی مرگ اینه که بری به دیزنی‌لند!»

این خیلی نزدیک به موضوع من بود. فکرش را نمی‌کردم که موضوع به اینجا بکشد. همانجا خشکم زد... لب‌هایم داشت می‌لرزید. حرفش خیلی درست بود. مگی می‌گفت بگذار سفرتان به دیزنی‌لند آرزوی زندگی باشد. اما این بار داشت اشتباه می‌کرد. همه‌اش صرفاً تلاشی است مذبوحانه برای فریب خودمان. بله خیلی شاد خواهیم بود اما آنجا، در زندگی و در آرزوهای زندگی خیلی چیزهای بیشتری هست. بیشتر از شادی.

کوپن به هدف زد... اینکه والت دیزنی باشی نه اینکه به والت دیزنی بروی... این آرزوی زندگی است. این همان زندگی است که شایسته زندگی کردن است.

اما بلال، بلال من، این فرصت را نخواهد داشت.

احساس سرگیجه کردم، بلال، بلال حبشی، کینا کونته و میکی ماوس و «لبخند بزن» همه داشت در یک صحنه سریع از ذهنم می گذشت.

به یاد پروانه افتادم. پروانه‌ای که بین این همه آوار روی سرم نشست.

باید برای بلال در این زندگی کوتاهش چیزی پیدا کنم. چیزی بزرگتر و مهم‌تر از سفر به دیزنی. من شش ماه وقت دارم، تا برایش یک زندگی پیدا کنم، که شایسته زندگی کردن باشد. شش ماه که در آن مدت‌ها باید زیر شیمی درمانی و استفراغ و سردرد و سرگیجه باشد. شش ما برای پروانه‌ای سرطانی.

باید از دانش‌آموزها سؤالی می پرسیدم.

سؤالی کلیشه‌ای پرسیدم: «در این درس چه چیزی نظر شما رو جلب کرد؟»

لیزا - که انگار برای این کار تمرین کرده باشد - یا قطعا تمرین کرده بود، فوراً گفت: «تنفر از زنان سفیدپوست. کینتا کونته می گفت: روی سر زن‌های سفید چیزی شبیه کاه هست. منظورش حتما موی بور بود. او تلاش کرد تفسیری جایگزین برای تجاوز سفیدپوست‌ها به زنان سیاه‌پوست پیدا کنه. او قبلاً فکر می کرد سفیدها اصلاً زن ندارن، اما الان که زنان سفیدپوست رو دیده بود اونا رو چندان‌آور دید، اونقدر که توضیح می داد چرا سفیدها به زنان سیاه پوست تجاوز می کنن.»

پرسیدم: این چه چیزی رو به ما می گه؟

فردی گفت: «می‌گه هر فرهنگی برای خودش معیارهای زیبایی خاصی داره و اونچه در یک فرهنگ به نظر زیبا و جذاب میاد ممکنه در فرهنگ دیگه زشت و مشمئز کننده بیاد. زیبایی معیار مطلقى نداره، و شاید هیچ چیز دیگى.»

چیزی را که فردی گفت به شدت پسندیدم.

کوپین گفت: «اما این چیز امروزه دیگه حقیقت نداره. جهانی‌سازی معیارهایی برای زیبایی مطلق قرار داده، «ملکهٔ زیبایی» آمریکا حتما در گامبیا نیز مورد پسند واقع می‌شه. جهانی‌سازی همهٔ تفاوت‌های تمدنی بین ملت‌ها رو از بین برده و قالب یکسانی به وجود آورده که سعی می‌کنه همهٔ ملت‌ها رو به زور در اون قالب جا بده.»

نتوانستم خودم را کنترل کنم: «دانشگاه ییل، یا کرنل؟»

فورا و بدون آنکه حتی پلک بزند گفت: «نه، هاروارد! این دانشگاه در زمینهٔ پزشکی اول هست، ییل هفتم، و کرنل هجدهم.»

اوه، چقدر احمق بودم. کرنل هجدهم بود و این اصلا در حد آرزوهای کوپین نیست. کوپینی که می‌داند چه می‌گوید. که وقت کافی برای رسیدن به آنچه می‌خواهد دارد. مثل ۹۵ درصد بچه‌هایی که در سن او هستند.

برای چند ثانیه نزدیک بود به خودم بگویم کوپین همهٔ چیزهایی را که بلال ندارد در اختیار دارد، نه فقط سلامتی، بلکه همینطور پدر. اما به زور خودم را کنترل کردم.

این اصلا آسان نیست که معلم دانش‌آموزان سالم و پر از انرژی باشم حال آنکه بسیاری از آنها پدر هم دارند، و خودم مادر مجرد یک کودک سرطانی باشم... اصلا آسان نیست.

بابی گفت: «اما سریال طوری نشون می‌داد که حتی همسر مالک سفیدپوست هم از حقوق سیاهان حمایت می‌کرد! اما چنین چیزی تو کتاب وجود نداره، نه حتی یک نگاه از سر دلسوزی، و نه هیچ اشاره‌ای به کمک اونها.»

جک طبق معمولاً خواست به بابی پاسخ دهد... حرفش را قطع کردم و گفتم: «در این باره حرف زدیم بابی... کتاب داره از نگاه خود کینتا کونته سخن می‌گه، اینکه او هیچ همدردی یا مخالفتی با رفتار بدی که علیه سیاهان می‌شد رو ندیده دلیل بر عدم وجود چنین چیزی نیست. وجود این مخالفت‌ها با دلیل و مدرک ثابت شده، اگر چه در آغاز ضعیف بوده. اما این نگاه گسترده‌تر باعث نمی‌شه حقیقت چیزی که به سر کینتا کونته و صدها هزار تن دیگه اومده رو نادیده بگیریم... همینطور اینکه الان به وضعیتی متفاوت رسیدیم نباید باعث بشه فراموش کنیم چطور به اینجایی که هستیم رسیدیم... چه فداکاری‌هایی که شده، فداکاری‌هایی که بعضیاش از سوی سفیدها بوده... علاوه بر سیاه‌ها...»

دوباره پرسیدم: «چیز دیگه‌ای نظرتون رو جلب کرد؟»

فردی گفت: «فروش کینتا کونته در حراج علنی و بالا رفتن تدریجی قیمتش... این خیلی دردناکه... و این فریاد فروشنده که: مستقیم از خود درخت و باهوش مثل میمون.»

چند لحظه سکوت در کلاس حاکم شد. جمله خجالت‌آوری بود که ریشه‌های نژادپرستانه‌اش تا امروز ادامه دارد.

«چیز دیگه؟»

خواستم اوضاع را کنترل کنم. آقای «وید» روز قبلش به من گفته بود بعضی از خانواده‌ها از تأثیر «ریشه‌ها» ناراضی هستند و از من خواست پی در پی از

تأثیر منفی داستان بکاهم. اما من متوجه هیچ تأثیری بدی نشده بودم که فراتر از هرگونه بحث و گفتگوی دیگر باشد.

حکیم گفت: «او همچنان بر نخوردن گوشت خوک پافشاری می‌کرد و به سوی شرق نماز می‌خوند...»

جک گفت: «کینتا کونته سفیدها رو با بوی اونها از همدیگه تشخیص می‌داد و همینطور سیاه‌ها رو... انگار قدرت بویایی اون زمان در مقایسه با دوران ما قوی‌تر بوده...»

ادی دستش را بلند کرد و گفت: «کینتا کونته از اینکه سیاه‌ها خودشون رو با این شرایط وفق دادن خیلی تعجب می‌کرد. از اینکه فرار نمی‌کنن با وجود اینکه بعضی وقتها هیچ سفیدی اونجا نبود یا هیچ قید و بندی به دست و پاشون نبود... این براش عجیب بود و باعث می‌شد به اون سیاه‌ها به چشم حقارت نگاه کنه... اما حقیقت اینه که همونا که خودشون رو با شرایط وفق می‌دن، همونا نجات پیدا می‌کنن...»

به جمله آخرش فکر کردم، منظورش خودش هست؟ اینکه چون متفاوت است بیشتر مورد آزار قرار می‌گیرد تأثیری در این جمله‌اش داشت؟

گفتم: «به نکته مهمی اشاره کردی ادی، اما شاید با این بخش از جمله‌ت مخالف باشم که گفتی: اونا که عادت کردن، نجات پیدا کردن. چون اتفاقاً همونایی که کاملاً عادت نکردن بعدها تونستن باعث تغییر اون شرایط بشن...»

ادی گفت: «اما اونا اولش عادت کردن، بعدش نسل‌هایی اومدن که به تدریج با اون همه زنجیر و محدودیت مخالفت کردن...»

گفتم: «اما عادت اول کار یه انتخاب نبود. یه جور اضطرار جایگزین مرگ بود.»

کوین گفت: «اون زنجیرها یه وسیله بود برای انتقال اونا از سبک زندگی آزاد پیشین به سبک زندگی بردگی. اینجا فقط زنجیر برجسته نیست... حتی سبک زندگی که بعدا واردش شدن خودش یه جور قید و بند بود...»

لیزا طوری که انگار داشت با صدای بلند فکر می‌کرد گفت: «ممکنه یه سبک زندگی زنجیرهایی نامرئی با خودش داشته باشه و کسی هم متوجهش نشه. اگه همه داخل همون سبک زندگی باشن.»

گفتم: «بله دقیقا... بردگی ممکنه شکل‌های متفاوتی داشته باشه. چنانکه وقتی کینتا کونته برای بار اول غل و زنجیرهای آهنی رو دید براش تعجب آور بود و درکش نکرد. و ممکنه این زنجیرها واضح و قابل دیدن نباشه و چنان بهش عادت کنیم که فکر کنیم «شرایط طبیعی» همینه... اما همین سبک زندگی ما رو از حقیقتمون دور کنه و ما رو در قالب‌هایی خیلی کوچکتر از چیزی که هستیم قرار بده... شاید آرزوی زندگی ما رو چیزی قرار بده که خودش تعیین می‌کنه. شاید آرزوی زندگی ما چیزی نباشه جز آرزوی مرگ، یه چیزی که بخوایم قبل از مرگ بهش برسیم، مثل نوعی جبران، مانند جایزه‌ای که ما رو راضی کنه.»

به زندگی پروانه‌ای کوتاهی فکر کردم که برای بلال می‌خواستم. به این فکر کردم که پروانه در وهلهٔ نخست باید آزاد باشد... قبل از اینکه زندگی فوق العاده‌ای داشته باشد... و برای اینکه آزاد باشد باید بداند چه می‌خواهد...

* * *

معاون آقای وید آمد و گفت یکی منتظر من است. تصور کردم والدین یکی از بچه‌هاست و شاید قضیه به همان چیزی مربوط باشد که آقای وید قبلاً به من گفت. پرسیدم پدر و مادر کدوم دانش آموز؟ گفت: نه، قضیه شخصیه.

به اتاقش رفتم.

مردی با قیافه خاورمیانه‌ای یا لاتین که به طرز مبهمی آشنا به نظر می‌آمد.

با دیدن من ایستاد و گفت: خانم لاتیشا از اینکه بدون هماهنگی اومدم معذرت می‌خوام. من امجد هستم، امجد حلوانی.

* * *

امجد

بر خلاف انتظارم که توقع داشتم دربارهٔ معنای اذان از من بپرسد، سؤال کاملاً متفاوتی از بلال دریافت کردم.

با آدرسی غیر از آدرس همیشگی به من نامه نوشته بود. نوشته بود می‌داند مادرش آن ایمیلش را می‌خواند، برای همین این نامه را با آدرس دیگری می‌فرستد تا مادرش چیزی نداند و ناراحت نشود.

بدون مقدمه‌چینی به اصل موضوع پرداخته بود. نوشته بود در جستجوی پدرش توانسته او را پیدا کند. دانسته او در زندانی در لویزیانا زندانی است و به سبب یک جرم مربوط به مواد مخدر به هفت سال زندان محکوم شده است.

بلال می‌خواست به دیدار پدرش برود، پیش از مرگ.

او از من می‌خواست برای دیدارش با پدر به او کمک کنم.

نوشته بود وقت زیادی ندارد چون پس از معاینه و تغییراتی که در تشخیص وضعیتش رخ داده وقت احتمالی مرگش تغییر کرده.

همینطور نوشته بود: می‌توانید درخواست من را نپذیرید، اما در این صورت پس از آنکه بمیرم شب من هر شب شما را دنبال خواهد کرد و تا وقتی زنده‌اید زیر سنگینی احساس گناه خواهید بود.

واقعاً اینطور نوشته بود، اما یک خط پایین‌تر نوشته بود: فقط داشتم شوخی می‌کردم!

نوشته بود آرزوی پیش از مرگم این است که «با مرد پیرم آشنا شوم.» سپس نوشته بود: مطمئن نیستم که این قضیه ارزش زحمت سفر را داشته باشد اما می‌خواهم به آن مرد یک فرصت بدهم.

بعد هم اطلاعاتی درباره پدرش داده بود می‌توانستم از طریق آن درخواست ملاقاتی بدهم.

و سپس نوشته بود که تنها ۷۲ دلار دارد.

همه‌اش این بود.

حتی از من نخواست به مادرش چیزی نگویم. هیچ. درباره مرگش حرفی نزده بود، تنها خواسته بود به آن مرد یک فرصت بدهد!

کجا؟ در لویزیانا! اوک‌دیل (Oakdale) لویزیانا!

زندان اوک‌دیل لویزیانا ۱۴۰۰ مایل از ما دور بود! دقیقا در میان همان «هیچ» که از آن سخن می‌گویند. جایی که تا قبل از آن درباره‌اش نشنیده بودم.

من هرگز در زندگیم از زندانی دیدار نکرده‌ام. یا شاید حتی کسی را نمی‌شناسم که زندانی را از نزدیک دیده باشد! یا حتی شاید کسی را نمی‌شناسم که کسی را که بشناسند که زندانی را دیده باشد!

من یک شخصیت فرهنگی هستم! شخصیت‌های علمی - فرهنگی به زندان نمی‌روند مگر برای پژوهش‌هایشان. پژوهش‌هایی که باعث می‌شود در نردبان آکادمیک ترقی کنند. اما دیدار از زندان برای ملاقات با یک زندانی، یک محکوم؟!!

چه دارد به سرم می‌آید؟ بلال دارد با من چه می‌کند؟!!

اول می‌گوید شب‌بخش بعد از مرگ مرا تعقیب می‌کند و زجر می‌دهد و بعدش می‌گوید قصد شوخی داشته. همین را کم داشتم. منی که کابوس‌ها هر شب تعقیب می‌کنند. خوش آمدی شب‌خ جدید! بفرمایید به باشگاه اشباحی که هر شب تعقیب می‌کنند بپیوندید. به ساموئل ال جکسون و مورگان فریمن!

اولین واکنشم این بود: اصلاً چطور دانست من در نیویورک هستم؟! چطور دانست که من در آمریکا هستم؟ من که چیزی دربارهٔ محل زندگی‌ام به او نگفته بودم. اگر در کالیفرنیا بودم چه؟ اگر در دهلی بودم چه؟ یا در قاهره؟ یا در هر جای دیگر دنیا. چطور دانست من این‌جایم؟

بعد حدس زدم که شاید از طریق ایمیلی که به او زده‌ام آی پی من را پی‌گیری کرده باشد.

هیچ انتخابی پیش رویم نبود. نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم.

توانایی رد چنین درخواستی را نداشتم. آنقدر اعصاب نداشتم که به یک کودک سرطانی که می‌خواهد پدرش را در زندان ببیند «نه» بگویم.

حتی اگر آن پدر در «لامکان» باشد، در او کدیل، تنها برای اینکه خودم را در میان همهٔ انتخاب‌هایی گذاشته باشم که در آن خواهم بود.

قطعا این سفر یک سره نخواهد بود، حتما باید چند جا توقف کنیم، معمولاً در دالاس / فورت وورث و سپس به میان لامکان که مشخص شد یک فرودگاه هم دارد که پنج تا شش ساعت باید آنجا منتظر ماند. با حدود ۴۰۰ دلار هزینه.

برای پسری که منتظر مرگ است و می‌خواهد به یک پیرمرد فرصتی دیگر بدهد رنج قابل ملاحظه‌ای نبود.

من اما درباره ملاقات از زندان هیچ ایده‌ای نداشتم. دانستم که باید از طریق اینترنت یک فرم درخواست پر کنم، دقیقا همان کاری که برای درخواست پذیرش یک دانشگاه باید انجام بدهی. و دانستم که پذیرش این درخواست شاید یک ماه به طول بیانجامد.

و همانطور که انتظار داشتم برای بردن یک نوجوان زیر سن قانونی باید موافقت ولی قانونی‌اش را جلب می‌کردم.

حتما بلال این را می‌دانست.

حتما می‌دانست که باید این را به مادرش بگویم.

ولی نمی‌خواست خودش این را با او در میان بگذارد.

* * *

می‌دانستم مادر بلال در کدام مدرسه درس می‌دهد. نامش را هم می‌دانستم، لاتیشا. بنابراین قضیه دشواری نبود.

«یه کار شخصی دارم...» این را در پاسخ به دستیار او گفتم که درباره علت دیدار می‌پرسید.

در ادامه گفتم: در مورد فرزند ایشون.

طوری نگاهم که گویا حرفم را فهمیده، اما مطمئنم چیزی نفهمیده بود. هیچ کس نمی‌توانست تصور کند چرا من آنجا بودم.

کمی بعد، خانم لاتیشا آمد.

به شکل جالب توجهی زیبا بود. هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر زیبا باشد. زیباتر از آنچه مادر یک کودک سرطانی در حال مرگ باید می‌بود. چشمانی بزرگ داشت که باهوش به نظر می‌رسید و غمی عمیق در آن جا گرفته بود. آشنا به نظر می‌رسید، انگار از قبل می‌شناختمش. انگار قبلا او را جایی دیده بودم.

دستم را به سمت او دراز کردم: «بابت مزاحمت بی‌وقتم معذرت می‌خوام خانم لاتیشا. امجد هستم، امجد حلوانی.»

چند لحظه در سکوت گذشت، لحظاتی که انگار دورانی دور و دراز بود.

به نظر نمی‌آمد امجد حلوانی را شناخته باشد. احساس کردم او را در موقعیت نامناسبی قرار داده‌ام. چه کسی گفته او واقعاً ایمیل بلال را مخفیانه می‌خوانده؟ بلال این را می‌گفت. اما از کجا معلوم؟ شاید خانم لاتیشا هیچ چیز درباره‌ی نامه‌نگاری‌های من و بلال نمی‌دانست. و شاید اگر می‌دانست هرگز با محتوای این نامه‌ها موافقت نمی‌کرد.

مدتی ساکت ماند، گویا می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد.

بعد به نظر رسید از یاد آوردنش مایوس شده. با لبخندی محترمانه گفت: «چه کمکی می‌تونم به شما بکنم آقا حلوا...؟ ببخشید اسمتون رو خوب نشنیدم.»

گفتم: «حلوانی، امجد هستم... نویسنده‌ی فیلم‌نامه... فیلم بلال.»

فورا چهره‌اش حالت دهشت به خود گرفت و با صدای بلند گفت: «اوه، بله بله، احساس کردم اسمتون آشناست... معذرت می‌خوام، خیلی معذرت می‌خوام...»

دعوتم کرد که بنشینم و سپس چهره‌اش به طرز آشکاری از حالت دهشت به حیرت تغییر کرد.

بله، یک حیرت خیلی منطقی. امجدی که در محیط مجازی بود، در آن سناریوی متفاوت، پشت لپ تاپ یا تبلت. اما ناگهان الان اینجاست، در مدرسه. حتما چیزی هست.

در حالی که می‌نشست گفت: «از اینکه به بلال کمک کردین خیلی ممنونم... و معذرت می‌خوام که نتونستم قبلا از شما تشکر کنم... راستش می‌خواستم بهتون بگم چقدر مجذوب نوشته شما شدم...»

احساس کردم خون در چهره‌ام به گردش افتاد. مانند نوجوانی که برای اولین بار از دختری که مخفیانه دوستش داشت تعریف و تمجید خودش را می‌شنید.

ادامه داد: «حقیقتش چیزایی که شما می‌نویسین نه فقط روی بلال، بلکه روی من هم تأثیر خوبی داشت. شما یک داستان تاریخی مثل داستان بلال حبشی رو خیلی ماهرانه و تأثیرگذار روایت کردین.»

حس می‌کردم ابله به نظر می‌آیم. شاید در لحظاتی که او داشت ستایش من را می‌گفت دهانم باز بود. من، یک شخصیت آکادمیک که چند ماه بعد دکترای خودش را خواهد گرفت (این حرفی است که دو سال است دارم می‌زنم، چند ماه بعد) این من بودم که باید به او نمره می‌دادم نه اینکه از امتیاز دادن او خوشحال شوم. اما از شنیدن حرف‌هایش در اوج شادی بودم. ساکت بودم و می‌خواستم بیشتر بشنوم. نقش ابله را به زیبایی ایفا می‌کردم.

او هم ساکت شد و به من نگاه کرد و دوباره حیرت به چهره‌اش برگشت. دوباره گفت: «آقای حلوانی، چه کمکی می‌تونم به شما بکنم؟»

برایش واضح بود که نیامده‌ام تا نظرش را درباره نوشته‌هایم بشنوم. هرچند آن لحظات تنها همین برایم مهم به نظر می‌رسید.

چیزی نگفتم، طوری که انگار یادم رفته بود برای چه آمده بودم. برای چند لحظه واقعاً فراموش کردم. سپس یادم آمد.

گفتم: «برای بلال اومدم... از اون یک ایمیل داشتم که کمی متفاوت بود... اون درخواستی داره که بدون اطلاع شما برآورده نمی‌شه.»

چهره‌اش کاملاً در هم رفت. قیافه‌اش تغییر کرد، انگار او هم در دنیای دیگری بود و ناگهان به دنیای ما منتقل شده بود.

سریع پرسید: «چه درخواستی؟»

با کمی تردید، پس از یک نفس عمیق گفتم: «بلال می‌خواه پدرش رو ببینه.»

فورا متوجه نگاه متفاوتش شدم. نگاهی که احساسات گوناگونی را یکجا منتقل می‌کرد. غم بود، در گوشه چشمانش مثل یک اشک مزمن. شاید این غم از وقتی که متوجه سرطان بلال شده آنجا بوده، اما چیز دیگری هم بود، چیزهای دیگری، من غم را خواندم، اما بی‌وفایی را هم خواندم، انگار نمی‌خواست بلال چنین چیزی را بخواهد.

آب دهانش را قورت داد و گفت: «قطعا این حقشه، سعی می‌کردم در هر صورت این کارو براش انجام بدم. نیازی نبود بلال این رو از شما بخواد و شما رو به زحمت بندازه... نیازی نیست. قطعا جلوی این کار رو نمی‌گرفتم...»

اما چهره‌اش دقیقا برعکس چیزی را نشان می‌داد که می‌گفت.

تظاهر کردم که دارم حرفش را می‌پذیرم. گفتم: «قطعا، بلال هم چیز دیگری نگفته، اما فقط نمی‌خواست شما رو نگران یا ناراحت کنه.»

گفت: «نه، ناراحت نمی‌شم... اما با کمال احترام، نمی‌فهمم چرا بلال دقیقا از شما خواسته که کمکش کنین؟»

دست و پایش را گم کرده بود هرچند سعی می‌کرد اینطور به نظر نیاید.

استرس داشت و سعی می‌کرد این را مخفی کند. اما این باعث می‌شد زیباتر شود. از خودم تعجب می‌کردم که چگونه وسط این حرف‌ها حواسم به زیبایی اوست.

گفتم: «بلال می‌خواهد برای دیدار با پدرش به اوک‌دیل لویزیانا بره.»

شگفت زده نگاهم کرد و گفت: «اوک‌دیل لویزیانا...»

واضح بود که دقیقا مثل من دارد به این فکر می‌کند که آنجا وسط لامکان است.

بعدش هجومی‌تر شد و گفت: «اما چرا خودش به دیدارش نمی‌اد؟»

به نظر می‌رسید آنطور که باید قضیه را روشن نکرده بودم.

گفتم: «چون اون زندونه و داره دوران محکومیت هفت سالش رو می‌گذرونه.»

شوکه زده بود، ناگهان از دهانش پرید: «آشغال پست. می‌دونستم کار سعید آخرش به زندان می‌کشه، برای همین باید ترکش می‌کردم، برای محافظت از بلال.»

شرایط بدی نبود، در واقع خوشحال بودم که با من مثل یک دوست راحت بود آنقدر که می‌توانست بدون دشواری از همسر سابقش بدگویی کند.

اما ناگهان نگاهم کرد، طوری که گویا تازه متوجه شده بود هیچ دلیلی برای اثبات گفته‌های من وجود ندارد.

«می‌تونم ایمیلی که بلال برای شما فرستاده رو ببینم؟»

باید همان اول این کار را می‌کردم. سریع ایمیل را از روی گوشی باز کردم و به او دادم. به دقت آن را خواند. می‌خواست باورش نکند، یا به چیزی شک کند. با خودش زمزمه کرد: «پس با یه ایمیل دیگه فرستاده...»

با غصه گوشی را به من برگرداند.

گفتم: «برای درخواست ملاقات باید از شما اجازه رسمی داشته باشیم... البته در صورتی که شما اساساً موافق باشین.»

گفت: «بله، موافقت... در اصل این حقشه که پدرش رو ببینه... اما زندان... ملاقات از زندان اونم تو این شرایط...»

بعد نگاهی عمیق به من انداخت، انگار در دل می‌گفت: آن هم با مردی که نمی‌شناسمش!

پرسید: «معمولاً چقدر طول می‌کشه؟ منظورم درخواست و موافقت و بقیه موارد.»

گفتم: «تقریباً یک ماه.»

بعد حس کردم باید به او توضیح دهم که من کارشناس امور زندان‌ها نیستم:

«این چیزیه که توی سایتشون خوندم. تو زندگیم هیچ زندانی رو ندیدم.»

این را با لبخند گفتم. لاتیشا در همین حال داشت به دقت براندازم می‌کرد، گویا می‌خواست مطمئن شود فرزندش را با یک سابقه‌دار به لویزیانا نخواهد فرستاد.

گفتم: «من در دانشکدهٔ مونرو مربی هستم و به زودی از دانشگاه کلمبیا دکترا خواهم گرفت.»

در حالی که سعی می‌کرد خودش را مشتاق نشان دهد گفت: «کلمبیا! واو... دقیقا در چه رشته‌ای؟»

گفتم: «تاریخ... تاریخ خاورمیانه.»

گفت: «اوه، بله، باید خودم متوجه می‌شدم.»

خیلی غمگین به نظر می‌رسید. از من خواست فرم‌های موافقت را بگذارم تا بیشتر فکر کند. همینطور از من یک کپی از کارت شناسایی‌ام را خواست.

از مدرسه بیرون آمدم در حالی که حس می‌کردم زندگی‌ام از وقتی که بلال نامهٔ اولش را برایم فرستاد تغییر کرده.

و همچنان تغییر خواهد کرد.

* * *

لاتیشا

جشن تولد آن هم در دیزنی‌لند کالیفرنیا چیزی است که باید برای همه اتفاق بیافتد، سالم باشند یا بیمار، چه آنهایی که در حال مرگند یا آنانی که زندگی بلندی را روبروی خود دارند.

یک جشن تولد در دیزنی‌لند واقعاً جشن تولد است!

همینکه از سرمای ماه دسامبر نیویورک فرار کنی به سوی بهار کالیفرنیا، می‌تواند تو را در نبرد با سرطان قوی‌تر کند، چه رسد به اینکه به دیزنی‌لند هم بروی.

دیزنی‌لند در جشن تولد حتماً پول زیادی هم می‌خواهد، اما حتماً ارزشش را هم دارد. گاهی احساس ندامت می‌کردم که چرا چنین چیزی قبلاً رخ نداده بود و چرا بلال را باید در چنین شرایطی به اینجا بیاورم.

گاه در اوج شادی، آن همه پرونده‌های پزشکی بلال و داروهایش را که در کیفم بود فراموش می‌کردم... یادم می‌رفت بلال مبتلای سرطان است.

انگار زمانی بود که فکر کردن به هر چیز دیگری را از آن گرفته بودم، نه تنها فکر کردن به سرطان، حتی به سفر پیش روی بلال به لوئیزیانا. این بهترین فرصت برای فراموشی بود، یا حتی برای شروع از نو.

دکتر چانگ گزارشی مفصل از وضعیت بلال و آدرس نزدیک‌ترین مراکزی که در شرایط خاص می‌توانستم بلال را به آنجا ببرم در اختیارم گذاشته بود، همینطور توصیه‌هایی درباره‌ی کارهایی که بلال باید و نباید انجام می‌داد؛ لیستی از ممنوعات از جمله همه‌ی بازی‌های بسیار سریع یا مرتفع و هر گونه حرکت ناگهانی که او را در وضعیتی غیر مستقر قرار می‌داد.

وقتی توصیه‌ها را برای بلال خواندم فوراً با طعنه گفت: «خدا رو شکر که می‌تونم وینی‌پو و سفید برفی رو ببینم! می‌شه با مینی‌ماوس عکس بگیرم؟!»

حق داشت. پسری در سن چهارده سالگی را نمی‌شد از دزدان دریایی کارائیب دور کرد، حتی با وجود سرطان. در غیر این صورت دیزنی‌لند شکنجه‌گاه می‌شد.

تقریباً به هیچ یک از توصیه‌های دکتر چانگ اهمیت ندادم، به جز داروهایی که می‌توانست حالت تهوع او را کم کند (که البته کمی سودمند بودند) اما حتی نتوانستم به این فکر کنم که بلال را از «این‌دیانا جونز» و «اسپیس ماونتین» منع کنم و میکی‌ماوس و مینی‌ماوس و پلوتو و وینی‌پو و کوتوله‌ها و سفیدبرفی را برایش باقی بگذارم. من البته اینها را دوست داشتم، اما قطعاً بلال نه.

در این سفر با بلال به کودکی‌ام برگشتم، بلکه قشنگ در کودکی‌ام زندگی کردم. تقریباً برای اولین بار در کودکی‌ام زندگی کردم. آن کودکی در کلارا اوینیو را نمی‌شد کودکی نامید. یادم نمی‌آید در کودکی حتی خواب رفتن به دیزنی‌لند را دیده باشم، حتی خوابش را.

بلال خیلی سرزنده و شاد بود یا حداقل سعی می‌کرد در برابر هر احساس دیگری جز شادی مقاومت کند. صبح اولین شبی را که آنجا بودیم زود از خواب بیدار شد تا کمتر در صف منتظر بماند. آنقدر هیجان زده بود که قبلاً آنطور ندیده بودمش. در ماجراجویی‌های «کوه رعد و برق» (Big Thunder Mountain) از همه بلندتر جیخ می‌کشید و در کوه اسپلاش (Splash Mountain) بیشتر از همه خندید و اصرار داشت همانطور که در اینترنت خوانده بود برای لذت بیشتر روی صندلی جلو بنشیند و این باعث شد از سر تا پا خیس شود.

در سیاحت از رودخانه استوایی انگار کودکی هشت سال بود که نام حیوانات را با صدای بلند می‌گفت و به آنها اشاره می‌کرد، انگار از فهمیدنش افتخار می‌کرد...

در گشت فضایی در حالی که به «کوه ستاره‌ها» نزدیک می‌شدیم هیجان زده فریاد می‌کشیدیم و همینطور در «ایندیانا جونز» (علی رغم آنکه متاسفانه هریسون فورد خیلی نزدیک نبود، و نه حتی جانی‌دپ در دزدان دریایی کارائیب. با خودم گفتم: دزدان دریایی کارائیب بدون جانی‌دپ چه ارزشی دارد؟) اما این فقط برای من بود نه درباره بلال که هیچ توجهی به جذاب‌ترین مرد جهان نداشت، برای او همین ماجراجویی به اندازه کافی جذاب بود.

هیچکس - اگر به او می‌گفتند - باور نمی‌کرد که بلال، بلالی که اینطور با انرژی و شوق و سرخوشی فریاد می‌کشد یک کودکی سرطانی و در شرف مرگ است و احتمال نجاتش صفر درصد... تنها شاید با سر و صورت بی‌مویش احتمال داشت شک کنند.

یا شاید هم این فریاد و شادی و شوق به جای سال‌هایی از عمرش بود که نمی‌توانست زندگی‌اش کند.

پس از آنکه نوجوان درونش را راضی کرد و همه چالش‌ها و کوه‌ها و ماجراجویی‌های خطرناک را به پایان رساند (در آن دو روز تنها دو بار بالا آورد و حرفی از سردرد و سرگیجه هم نزد، یا حداقل به من نگفت) بعد از همه اینها انگار با کودکی درونش هم بیشتر کنار می‌آمد. از این خجالت نکشید که در زیردریایی به جستجوی «نِمو» برود. مخصوص کودکان نبود و اتفاقاً برایم خیلی سرگرم کننده بود، اما پیش از آن حتی دوست نداشت به آن فکر کند. نِمو برای کودکان است، بلال اینطور می‌گفت. مرد بزرگ من، که مرد شدنش را نخواهم دید.

همینطور خودش از من خواست تئاتر «علاء الدین» را ببیند، حال آنکه قبلاً گفته بود این برنامه فوقش برای کلاس پنجمی‌هاست. از همه لحظاته لذت می‌برد و حس می‌کردم آن نمایش بیشتر از کنار آمدن بلال با کودک درونش، با نوجوانان کنار آمده بود.

مانند دیوانه‌ها عکس می‌گرفتم، مانند یک دیوانه. اگر هنوز در دوران پیش از دوربین‌های دیجیتال بودیم شاید این همه عکس هزینه‌ای بیش از کل هزینه این سفر بر دوشم می‌گذاشت.

واقعاً هزاران عکس گرفته بودم. می‌دانستم این شادی مانند مهمانی است بر روی صورت بلال که مدتی طولانی آنجا نخواهد ماند.

می‌دانستم که خود بلال هم مدت زیادی نخواهد بود.

این همه عکس، هزاران عکس، تلاش مذبوحانه من بود برای از دست ندادن هر دوی آنها: شادی و بلال.

* * *

در آخرین ساعات آخرین روزمان در دیزنی‌لند، بلال با درخواستش مرا غافلگیر کرد. او از من خواست به تماشای «لحظات باشکوه همراه با آقای لینکلن» برویم.

حتی تصور هم نمی‌کردم که این نمایش این همه برای بلال جذاب باشد اما بدون کمترین تردیدی موافقت کردم. چنین نمایش فرهنگی و آموزشی همیشه مفید است و وقتی یک نوجوان چهارده ساله بدون هیچ تشویقی چنین درخواستی دارد شایسته موافقت فوری است، حداقل پیش از آنکه نظرش را تغییر دهد.

نمایش زیبا و کوتاهی بود که اصلاً آدم را خسته نمی‌کرد به ویژه برای کسانی در سن بلال.

نمایش با ترانهٔ ملی «آمریکای زیبا» آغاز شد. این ترانه را دوست داشتم و مثل اغلب آمریکایی‌ها به آن عادت کرده بودم. اما وقتی کشتی مهاجران در نمایشی که همراه این ترانه اجرا می‌شد ظاهر شد به یاد «کینتا کونته» و سفر هولناکش از گامبیا به آمریکا افتادم. آن کشتی و آن همه درد نمی‌توانست همراه با این ترانه به نمایش درآید. احساس ستم کردم. احساس کردم این تنها بخشی کوچک از یک تصویر بزرگتر است و برای آنکه واقعاً زیبایی آمریکا را ببینیم باید همهٔ تصویر را به نمایش بگذاریم به ویژه وقتی موضوع نمایش مردی است که در تصحیح اشتباهاتی که در حق کینتا کونته و میلیون‌ها روا شده بود نقش داشت.

پس از آن راوی وارد شد:

«این رویای آمریکایی بود؛ دعا برای آینده. اما این هدف طلایی بدون هزینه نبود. ما سبک زندگی آمریکایی را در یک روز به دست نیاورده‌ایم. این زندگی از سختی‌ها و درگیری‌های بسیاری گذشته و کمال خود را اثبات کرده و تجربه‌های طولانی مدت و بازیبنی‌های فراوان درستی آن را ثابت کرده.

در همهٔ تاریخ این رویا، هیچکس مانند رئیس جمهور شانزدهم ایالات متحده، آبراهام لینکلن برایش اخلاص نداشته است.»

اگر رویای آمریکایی مستلزم الغای بردگی بود قطعاً کسی مخلص‌تر از لینکلن نبوده. یا حداقل کسی بیش از او چنین رویایی را محقق نکرده. من ارتباطی با این اخلاص ندارم و شاید کسانی باشند که قانون الغای بردگی را به اسبابی

اقتصادی مرتبط بدانند، اما این برای من مهم نیست... او بالاخره این کار را کرده است.

بعد از آن صدای لینکلن شنیده شد:

«ایمان دارم که خدایی وجود دارد؛ خدایی که ستم و بردگی را دوست ندارد. طوفان را در راه می‌بینم و دست خداوند را در آن می‌بینم. اگر او مرا برای جایگاه و کاری آنجا گذاشته - که چنین گمان می‌کنم - من برای انجام وظیفه‌ام آماده‌ام.»

آن سخنان با آن صدای عمیق که انگار از یک گرامافون قدیمی خارج می‌شد بسیار تأثیرگذار بود... انگار لینکلن واقعاً داشت از عمق تاریخ سخن می‌گفت.

متوجه بلال شدم.

انگار اشکی در چشمانش بود.

اما نفهمیدمش.

تا اینکه بعداً نوشته‌هایش را در آید او خواندم.

و دانستم که با بلال چکار کنم.

* * *

بلال

نامه‌ای از بلال به آقای لینکلن

آقای لینکلن عزیز

اسم من بلال است؛ من یکی از نوه‌های نوه‌های نوه‌های برده‌هایی هستم که شما آزادشان کردید. بابت این ممنون هستم که شما به وظیفه خود عمل کردید به خلاف کسانی که از انجامش سر باز زدند. شما آزادی‌ای را که از پدران من به سرقت رفته بود باز گردانیدید. آزادی‌ای که با آن به دنیا آمده بودند.

بنابراین، شما به وظیفه‌تان عمل کرده‌اید. متشکرم، هرچند این وظیفه شما بود. این کاری بود که همه باید انجامش می‌دادند.

آقای لینکلن عزیز:

بدون شک شما انسان بزرگی هستید و اثر بزرگی هم بر روی این ملت به جای گذاشتید. من به شما افتخار می‌کنم اما من به بلال هم افتخار می‌کنم، همان کسی که اسم مرا به تیمن نام ایشان بلال نام نهادند. او نیز مانند پدران من یک برده بود اما او به او خداوند یگانه ایمان آورد، به جای بت‌هایی که آقایان او می‌پرستیدند و همین ایمان به آزادی او منتهی شد.

آقای لینکلن، این طوفانی که شما درباره‌اش حرف زدید می‌تواند شکل‌های گوناگونی به خود بگیرد که همه‌اش به شکل جنگ‌های داخلی نیست، گاه ایمان شکل طوفان به خود می‌گیرد و دست خداوند نیز در آن پیدا است.

گاه طوفان با خود بذرهایی می‌آورد و این بذرها به ثمر می‌نشینند...

هر یک از ما - به شکلی - طوفان خود را دارد، اما بعضی سعی می‌کنند آن را نادیده بگیرند.

طوفان من تقریباً دو سال پیش رخ داد، اما من هنوز نقش خودم را در آن پیدا نکرده‌ام. این طوفان در حال پایان یافتن است.

طوفان من سرطان است، من نمی‌دانم شما در دوران خودتان این بیماری را می‌شناختید یا خیر، اما بیماری کشنده‌ای است، یا حداقل در حالت من کشنده است. من فقط چند ماه وقت دارم نه بیشتر.

امیدوارم نقشی برای خودم بیابم. امیدوارم نقش و جایگاهی که خداوند برای من گذاشته را در این طوفان پیدا کنم. طوفانی که پس از آن خورشید طلوع خواهد کرد؛ حتی اگر من نباشم.

آقای لینکلن گرامی، شما در آزادی بردگان نقش داشتید. کاری بس بزرگ.

من هم می‌خواهم در چیزی نقش داشته باشم.

که تا الان نمی‌دانم آن چیست، اما وقتی در حال تمام شدن است.

ارادتمند؛ بلال

* * *

بلال

«بیا مثل دو تا مرد با هم حرف بزنیم»

این را مادرم گفت، مثل دو تا مرد.

خنده‌دار بود، اما این را خیلی جدی گفت.

«همیشه سعی کردم تو زندگیت هم مادر باشم هم پدر. سعی کردم. شاید خیلی موفق نبودم مخصوصاً در نقش پدر، اما سعیم رو کردم بلال.»

اینها را بدون غم گفت. به یاد موفقیت‌های او در آموزش سوار شدن به دوچرخه و شنا و بیس‌بال افتادم. به این فکر کردم که او بیشتر از آنچه فکر می‌کرد در ایفای نقش پدر موفق بود، شاید بیشتر از نقش مادر. بیشتر از موفقیتش در پخت پای سیب مثلاً. فکر کردم که لازم است دلش را به دست بیاورم، اما شاید بیش از آنچه فکر می‌کردم وضع را خراب کنم.

«مامان، تو خیلی خوب بودی.»

«امروز سعی می‌کنم برای بار آخر تلاشم رو بکنم... مثل یه مرد. می‌خوام مثل دو تا مرد حرف بزنیم، یه حرف مردونه. بدون احساسات. بدون عقب‌گرد.»

این را هم جدی و محکم گفت.

دستم را به سمتش دراز کردم: «مثل دو تا مرد.»

گفت: «همیشه سعی کردم جای خالی پدرت رو پر کنم و تو الان می‌خوای اونو ببینی. این حق توئه. من هرگز در برابر خواسته‌تو نمی‌ایستم. می‌خوای همراه امجد پدرت رو توی زندان ببینی؟ اینجا هم مانعت نمی‌شم هرچند ما کاملاً امجد رو نمی‌شناسیم... من سعی کردم درباره‌ش تحقیق کنم و فهمیدم طبق

سایت Ratemyproffessors.com بیشتر دانشجوهاش دوستش دارن. سابقهٔ کیفی هم اصلا نداره و حتی یه کپی از کارت شناساییش رو دارم، برای همین موافقم که باهات بیاد... تو پیش پدرت می‌ری و اونو می‌بینی و امیدوارم اینطور بشه. اما بعد از اون این صفحه بسته می‌شه. اونجا توقف نمی‌کنیم، کاملا بسته می‌شه. می‌بینیم چی برامون باقی مونده و تو می‌دونی که خیلی نیست.» این را با جدیت گفت، هیچ اثری از آن اشک‌های همیشگی نبود.

«این صفحه رو برای همیشه می‌بندیم. من نمی‌دونم پدرت چه رفتاری خواهد داشت و نمی‌دونم که اصلا با این دیدار موافقت می‌کنه یا نه. اما ازت خواهش می‌کنم خیلی به اینکه پدرت چه رفتاری خواهد داشت فکر نکنی. هرچه بد باشه یا خوب... تو فقط می‌ری که اونو ببینی و باهاش آشنا بشی. اما اون توی زندانه و به فرض اینکه بخواد برای تو کاری کنه هم نمی‌تونه... تو می‌بینیش تا به آرزوت برسی، آرزویی که داره اذیتت می‌کنه و بعدش، باید همه چی رو فراموش کنی. تمام.»

گفتم: «خوبه، اما بعدش چی؟ اون وقت چکار کنم؟»

«این چیزیه که می‌خوام درباره‌ش باهات حرف بزنم.» و بعد برگه‌ای به من داد.

برگه را نگاه کردم. نامه‌ام به آقای لینکلن بود... مادرم نامه را چاپ کرده بود.

گفتم: مامان حالت خوبه؟ قطعا نمی‌تونیم به آقای لینکلن نامه بفرستیم... شاید بعدا بشه... بعد از اینکه برم... اما الان قطعا نمی‌شه.

مادرم نتوانست لبخندش را پنهان کند.

گفت: «ایدهٔ خوبیه برای کاری که بعدا قراره انجامش بدی. اما الان... کارای فوری‌تری داریم...»

«آقای لینکلن در دنیای پس از مرگ ایمیل داره که بشه باهاش ارتباط گرفت؟»
این را در حالی که سعی می‌کردم جدی به نظر برسم گفتم.

پیشانی‌اش چین خورد و گفت: «دارم باهات جدی حرف می‌زنم. مردانه.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «پس بهم توضیح بده.»

گفت: «بلال، تو استعداد نوشتن داری... حروف و کلمات و روح... تو می‌تونی برای هرکی می‌خوای نامه بنویسی... کسایی که می‌شناسی و نمی‌شناسی، آدم‌ها و اشیا... همه‌ش رو جمع می‌کنیم و یه جای خاص روی اینترنت می‌ذاریم... یه سایت، یه وبلاگ به اسم خودت... که بمونه...»

در حالی که چشمانش پر از اشک بود ادامه داد: «این یه رد پای ازت توی این دنیا باقی می‌ذاره... اثر وقتی که بری...»

این اولین باری بود که مادرم خیلی صریح به رفتنم اشاره می‌کرد.

انگار تا پیش از اینکه راهی برای باقی ماندن اثر من در دنیا پیدا نکند جرات گفتنش را پیدا نکرده بود.

به پیشنهادش فکر کردم.

از ایده‌اش خوشم آمد. نامه‌های من به همه.

گفتم: «اما اسم وبلاگم چی باشه؟»

گفت: «یه اسم مناسب براش پیدا می‌کنیم. اما اول باید محتوا رو آماده کنیم و براش یه طرح قشنگ در نظر بگیریم، بعدش می‌تونی اسم مناسب رو براش پیدا کنی.»

خیلی زود به فکر اولین نامه‌ام افتادم.

* * *

نامهٔ بلال به پدرش (وبلاگ بلال)

پدر عزیزم

تا قبل از این با این کلمه صدایت نکرده بودم: پدرم.

این را قبلا به هیچکس نگفته بودم.

یادم هست وقتی پنج سالم بود و فهمیدم بیشتر بچه‌ها پدر دارند به جز من، سعی کردم گفتنش را امتحان کنم: پدرم، پدرم، پدرم. سعی کردم این را با صدای خودم بشنوم تا بدانم چطوری هست. وقتی می‌گویمش چطور به نظر می‌رسم.

این را توی دستشویی می‌گفتم، در برابر آینه و می‌دانستم کسی جوابم را نخواهد داد. کسی آنطور که به دیگران پاسخ می‌دهند به من پاسخ نخواهد داد. هیچ پاسخی.

کمی که بزرگتر شدم دست از این کار کشیدم. اما هر بار که این کلمه را می‌شنیدم احساس بغض می‌کردم. با گذر وقت بهش عادت کردم و دیگر آنطور حساس نبودم.

یا شاید اینطور تظاهر می‌کردم.

نمی‌دانم الان چرا دارم برایت می‌نویسم. شاید برای اینکه سؤالی را از تو بپرسم که بدون هیچ پاسخی در دلم مانده.

چرا رفتی؟ چرا ترکم کردی؟ چرا ما را تنها گذاشتی؟

شاید مادرم باعث شده که تو بروی. او همیشه اینطور می‌گوید. هیچ وقت متهمت نکرد که تو رفته‌ای. راستی این را هم بگویم که او مادر خوبی است، همینطور پدر خوبی بود.

اما حتی اگر مادرم باعث شده که تو بروی، به من فکر نکردی؟ حداقل به اینکه بعضی وقت‌ها به دیدارم بیایی؟ که برایم نامه بنویسی؟ حتی کمی دلت خواست من را ببینی؟ حتی کمی کنجکاو نشدی که من چه شکلی هستم؟ آیا به این فکر کردی که مثلاً من را در فیس‌بوک پیدا کنی؟ که فقط عکس من را ببینی؟

همیشه از خودم می‌پرسیدم که نکند به خاطر گریه‌ها و جیغ‌های من که کودک بودم گذاشته‌ای و رفته‌ای. اما همهٔ کودکان گریه می‌کنند، ولی اغلب پدرها از آن فرار نمی‌کنند.

چیز زیادی دربارهٔ تو نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم چطور باید با تو روبرو شوم. آیا باید دوست داشته باشم؟ آیا باید از تو بدم بیاید؟ قطعاً از تو بدم نمی‌آید. اما مطمئن هم نیستم که دوست دارم. نسبت به تو احساس کنجکاوی دارم.

نسبت به تو سرگردانم، حیرت‌زده.

بعد از همه چیز تو و مادرم آمدن من به این دنیا را بین خودتان قسمت کردید. اما بعد همه چیز را برای او باقی گذاشتی.

حتی کلمهٔ «عزیزم» را که در اول نامه آورده‌ام را نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم منظورم همین باشد.

تو برای من مانند یک سیارهٔ ناشناخته‌ای. مانند جعبه‌ای که از انبار زیر شیروانی پیدا کرده باشم. شاید داخلش چیزهای با ارزشی باشد و شاید هم مقداری خرت و پرت فراموش شده.

در هر حال، باید این جعبه را باز کنم.

مادرم می‌گوید من دارم خفه می‌شوم و برای اینکه بتوانم نفس بکشم باید تو را ببینم. راست می‌گوید، من از تو خفه می‌شوم.

راستی... یادم رفت این را بگویم: من دچار سرطانم... در مغزم. به زودی خواهم مرد. برای همین باید قبل از آن تو را ببینم.

برای هیچ چیز، از تو متشکرم.

* * *

امجد

من و بلال در انتظار هواپیمایی بودیم که به سمت دالاس می‌رفت؛ نخستین ایستگاهمان به مقصد اوک‌دیل لویزیانا.

این اولین باری بود که بلال را می‌دیدم. لاتیشا همراه با او به فرودگاه آمده بود. به او پیشنهاد داده بودم که خودم به خانه‌شان بروم و بلال را به فرودگاه ببرم اما به شدت مخالف بود. گفت تا برخاستن هواپیما همانجا خواهد ماند. بلا انگار از بودن مادرش خیلی خوشحال نبود و با اشاره از او می‌خواست که به خانه برگردد. برای من بلال مانند یک کودک نزدیک به مرگ نبود. شاید چون قبلا او را ندیده بودم امکان مقایسه را نداشتم. اما اگر موهایش نریخته بود و اگر گزارش‌های پزشکی و یک کیسه دارو همراهش نبود اصلا تصور نمی‌کردم که او مبتلای سرطان است.

از توضیحات او خوشحال بودم و تظاهر می‌کردم که حرف‌هایش را می‌فهمم و خوب دارم گوش می‌دهم. اما فقط از حرف زدن با لاتیشا خوشحال بودم. اما ناگهان متوجه ناجور بودن قضیه شدم و سعی کردم کمی از سؤالاتی که فراموش کرده بودم را از او بپرسم. آرزو می‌کردم هوا طوفانی شود و پرواز به تاخیر بیافتد و مدتی طولانی با لاتیشا حرف بزنم. من و لاتیشا و بلال... انگار بعد از فراقی طولانی به هم رسیده بودیم. از خودم پرسیدم: یعنی دوستش دارم؟ یعنی چنین چیزی هست؟ آیا زنی را دوست دارم که نمی‌شناسمش؟ آن هم از اولین دیدار؟

اما اصلا احساس نمی‌کردم که اولین دیدار ما مانند دیدارِ اولم با او باشد. احساس می‌کردم او همیشه جایی از زندگی‌ام بوده. اما تازه الان پیدایش کرده‌ام.

آیا ممکن است چنین چیزی در سن من رخ دهد؟ قرار نبوده چنین چیزی مخصوص نوجوان‌ها باشد؟ شاید هم نوجوانی سی و شش ساله هستم. شاید کودکی باشم که رشدش در مرحله‌ای متوقف شده، همانطور که کریستین می‌گفت. کریستین... چقدر دور به نظر می‌رسد.

چقدر از لاتیشا دور است. خدایا شکر.

خدا؟ کارم به جایی رسیده که برای نبودن کریستین دارم خدایی را شکر می‌کنم که به وجودش ایمان ندارم.

پیشانم. شاید احساساتم درباره‌ی لاتیشا هم نتیجه‌ی این پریشانی ذهنی باشد؟ اما مطمئناً مانند احساساتم در مورد کریستین نیست. در کنار کریستین همیشه احساس ضعف می‌کردم. احساس می‌کردم همچون کودکی هستم که مادرش تنبیهش می‌کند و او سعی دارد هر طور شده راضی‌اش کند.

با لاتیشا هم احساس می‌کردم کودک هستم. اما کودکی که سعی می‌کرد توجه او را جلب کند. ثابت کند که دیگر مردی شده.

ناگهان متوجه فکرهایم شدم. به خودم گفتم در هر دو حالت من یک بیمارم. مردی که در هر دو حالت رشدش از جایی متوقف شده. یک بار به شکلی خیلی منفی و بار دیگر به شکلی مثبت‌تر. اما در هر صورت بیماری است.

اما... آیا من لاتیشا را دوست دارم؟ واقعاً این را گفتم؟ به نظر می‌رسد واقعاً حالم خوب نیست. من فقط از او خوشم می‌آید. خیلی شدید. همه‌اش همین است. یکی مانند من به این زودی عاشق نمی‌شود. خیلی نپخته است.

صدایی را از درونم شنیدم که با خنده می‌گفت: تو هم نپخته‌ای! چیز جدیدی بگو!

متاسفانه هوا طوفانی نشد و مشکلی هم برای پروازها پیش نیامد. در ژانویه معمولاً این چیزها رخ می‌دهد. آرزو داشتم طوفانی بیاید و ما سه نفر در فرودگاه محبوس شویم. اما من بدشانسم و همیشه یک توطئه جهانی علیه من در حال انجام است. اگر همراه کریستین در فرودگاه بودم و با نظریه‌هایش و با فروید و ادلر در حال کوبیدنم بود حتما طوفان می‌شد و روزها با شکنجه او آنجا زندانی می‌شدم. لاتیشا را می‌نگریستم که خیلی «حساب شده» در حال محبت کردن به بلال بود. واضح بود در برابر من سعی می‌کند این محبت مبالغه‌آمیز نباشد. طوری نصیحت و راهنمایی‌اش می‌کرد انگار در حال صحبت کردن با یک مرد بالغ بود و فقط قصد داشت چیزهایی را به او یادآور شود که خودش بهتر می‌دانست. از این رفتارش خوشم آمد. دوست داشتم همین رفتار را با من هم تکرار کند، اما متاسفانه قرار نبود چنین چیزی رخ دهد. لهجه‌اش در صحبت با من تغییر می‌کرد و درباره جزئیات داروهای بلال و حالت‌های فوق العاده با حوصله توضیح می‌داد. انگار با یکی از دانش آموزهایش حرف می‌زد.

البته حق داشت. من چیزی درباره آن داروها نمی‌دانستم. قبلاً از من خواسته بود به سایتی مراجعه کنم که درباره وضعیت اینگونه بیمارها و خطرهای احتمالی در سفر اطلاعاتی در اختیار می‌گذاشت. به من گفت خطرانی وجود دارد اما نه بیشتر از خطرهایی که در دیزنی‌لند تهدیدش می‌کردند و معتقد بود محقق شدن آرزوی بلال و دیدن پدرش اثر مثبت بزرگی روی همه چیز خواهد گذاشت.

لاتیشا از بلال خواست برایش از ماشین فروش خودکار قهوه بگیرد. واضح بود که می‌خواست خصوصی به من چیزی بگوید. آنقدر خوشحال شدم که انگار می‌خواهد احساساتش را به من بگوید! اما در حقیقت - همانطور که باید پیش‌بینی می‌شد - می‌خواست درباره سعید به من بگوید. از من خواست

انتظار بالایی نداشته باشم. موافقت او با این دیدار معنای زیادی نداشت. او علی رغم دل مهربانش شخصیتی به شدت ناپایدار داشت و زود عصبانی می شد.

در چشمانش متوجه بقایای عشق سعید شدم. یک عشق نومیدانه... عشقی آکنده از زخم، آنقدر که ترجیح داده بود از آن کناره بگیرد. احساس غیرت کردم. باز با صدایی ناشنیدنی به خودم گفتم: تو بیماری. صدای دیگری گفت: اینکه چیز جدیدی نیست!

بعد با لبخندی از روی تشویق گفت: «آقای حلوانی...»

گفتم: «امجد، لطفا.»

بعد از یک لبخند کوتاه گفت: «امجد، شما قلم قدرتمندی دارید. این رو با خوندن چیزهایی که می نویسد و نامه هایی که درباره بلال حبشی فرستاده بودید و اون فیلم نامه متوجه شدم.»

احساس کردم مانند کوپر (سگ کریستین) شده ام که به انتظار یک جایزه دمش را تکان می دهد.

ادامه داد: «خواهش می کنم تو این سفر از همه کلمات و جمله های خودتون برای کمک به بلال استفاده کنید. ممکن نبود به این سادگی به کسی دیگه اعتماد کنم. اما باور دارم که شما می تونید به اون کمک کنید. شاید بیشتر از خودم. بلال نیاز به سایه پدر داره. به یه مرد در این مرحله. مردی که بتونه کمکش کنه نه هر مردی. خیلی سعی کردم جای اون رو براش بگیرم، اما این قضیه از توانایی های من بیشره. اخیرا با این مسئله کنار اومدم. چیزی که قبلا قبولش نمی کردم و اصرار داشتم می تونم نقش مرد و زن خارق العاده رو در یک آن بازی کنم. اما حتی نقش ابر زن هم برام سخت و سنگینه.»

وسط حرفش پریدم: «سخت نگیرین. شما نقش بزرگی رو ایفا کردین.»

فورا گفت: «قصد نالیدن ندارم. فقط از شما می‌خوام اگه سعید برخورد بدی داشت با همه توانایی‌هاتون از بلال حمایت کنید. سعید آدمیه که نمی‌شه رفتارش رو پیش‌بینی کرد. شاید هم الان از روزی که شناختمش خیلی بدتر شده باشه. دوست ندارم این سفر اثر بدی روی بلال بذاره، اونم تو این مرحله از زندگی‌ش. اون فقط چند ماه فرصت داره و دوست ندارم حالش بدتر بشه. دوست دارم این مدت رو به زیباترین شکل زندگی کنه. دوست دارم این سفر هم نقشی توی شادی‌ش داشته باشه.»

اینجا صدای لاتیشا کمی لرزید. به نظر می‌رسید کنترل احساساتش را از دست داده.

در حالی که هیچ اشکی از چشمانش سرازیر نبود اما صدایش گریان به نظر می‌رسید گفت: «حالا که زندگی بلال کوتاه به نظر می‌رسه بذار زیبا باشه... مثل زندگی یه پروانه.»

انگار چیزی از اعماق ذهن به یادم آمد و بر زبانم جاری شد: «آرزو داشتم پروانه‌هایی بودیم که تنها سه روز زندگی می‌کنند. سه روز تابستانی همراه تو آنقدر خوشبختی در خود دارد، بیشتر از پنجاه سال زندگی معمولی...» (از نامه جان کیتس به فانی براونی).

فکر می‌کنم این جملات را طوری گفتم که انگار من گفته بودمش. انگار من اینها را برای لاتیشا گفته بودم. خیلی دراماتیک بود. مانند هنرپیشه‌ای که دارد برای یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر تست بازیگری می‌دهد.

از چشمانش فهمیدم که جا خورده است. انگار احساس کرده بود که اینها را به او گفته‌ام. یا شاید برای اینکه این نقل قول را می‌دانستم.

بعد احساس آرامش را در چهره‌اش دیدم.

«می‌دونستم شما آدم مناسبی برای کمک به بلال هستید.»

باز به یاد دم تکان دادن‌های کوپر افتادم و گفتم: «امیدوارم اینطور باشه.»

نگاهی به بلال انداخت و وقتی مطمئن شد به اندازه کافی دور است گفت: «یه چیز دیگه هم هست که باید بدونین و مواظبش باشین. این خیلی مهمه ولی دوست نداشتم جلوی بلال درباهش به شما بگم. دربارهش مفصل به ایمیلتون فرستادم. فکر کنم از گوشی‌تون بتونین بخونین، درسته؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

در حالی که فاصله بلال را بررسی می‌کرد گفتم:

«بلال به سبب این فشار لعنتی که به مغزش میاد گاه به گاه دچار حمله صرع می‌شه. داروها تا حد زیادی کنترلش می‌کنه و فاصله بین حملات زیاده، اما بالاخره اتفاق می‌افته. متوجه شدم وقتی تحت فشار روحی و عاطفی قرار می‌گیره رخ می‌ده.»

سعی کردم حرف‌های لاتیشا را هضم کنم.

در حالی که همچنان بلال را از دور می‌پایید گفتم: «سخت‌ترین مورد همین حملات صرعه. همه دردسرهای سرطان یه طرف، این یه طرف. بلال چیز زیادی دربارهش نمی‌دونه. اون فکر می‌کنه فقط بیهوش می‌شه و تقریباً چیزی به یادش نمی‌مونه، یا حداقل اینطور وانمود می‌کنه.»

نگاهی به بلال انداختم. داشت برمی‌گشت، با دو لیوان قهوه.

لاتی‌شا خیلی سریع گفت: «یه چیز دیگه... بلال استعداد عجیبی برای نوشتن داره. تصمیم گرفتیم یه وبلاگ بنویسیم که نامه‌ها و نوشته‌هاش و هر چی به ذهنش می‌رسه رو بذاریم اونجا. تشویقش کنیم...»

بلال نزدیک‌تر شده بود.

سریع و با صدایی پایین گفت: «می‌خوام چیزی از تو این دنیا باقی بمونه.»

* * *

مهماندار در حالی که سعی می‌کرد رفتارش حرفه‌ای به نظر بیاید پرسید: «شما با همدیگه مسافرت می‌کنید؟»

بلال فوراً پاسخ داد: «نه، من نوجوان هستم و تنهایی به سفر می‌رم و از مادرم موافقت‌نامه دارم. طبق سایت شما کسی که بیشتر از ۱۲ سال داشته باشه می‌تونه بدون موافقت ولی به سفر بره، منم چند ماه بزرگتر از دوازده سال دارم.»

از پاسخش جا خوردم.

ادامه داد: «اما اگه منظورتون آقای امجد هست - و به من اشاره کرد - ایشون منو همراهی می‌کنه تا به ملاقات پدرم که به جرم حمل مواد مخدر به هفت سال زندان محکوم شده برم. البته من برای همراهی ایشون از مادرم موافقت‌نامه دارم و ایشون هم مثل من اجازه‌نامه‌ای برای ملاقات پدرم که مثل من ایشون رو ندیده دارن.»

مهماندار گفت: «فقط خواستم بگم خانمی اونجا هستن که نمی‌خوان کنار پنجره باشن و گفتم اگه شما با هم نیستین شاید یکی از شما بخواد جاشو به اون خانم بده.»

مشخص بود بلال از پاسخ عجولانه‌اش شرمنده شده بود.

مهماندار خطاب به من گفت: «آقای امجد، شما مایلید کنار پنجره بشینید؟»

فورا گفتم: «نه متشکرم، اینجا راحت‌تر.»

* * *

قبل از اینکه بخواهم بلال را به هرگونه گفتگویی درباره پدرش یا چیزهایی که می‌نویسد بکشانم خودش فورا آید را از کیفش بیرون آورد و گفت: «بخون.»

همان نامه‌هایی بود که لاتیشا قبلا درباره‌اش گفته بود.

اولی را خواندم، نامه‌ای به لینکلن بود. واقعاً خوشم آمد. حس خوبی داشت که درباره بلال حبشی نوشته بود. افتخار کردم که درباره چیزی نوشته بود و با آن مقایسه کرده بود که من نوشته بود.

بعد نامه بلال به پدرش را خواندم. صادقانه و رک و روراست بود. بدون هیچ‌گونه تصنعی. بیانگر احساس همه کسانی که درد محرومیت از عزیزی را چشیده‌اند.

گفتم: «عالیه.»

گفت: «اونقدر عالی هست که مرگ رو شکست بده؟»

دست و پایم را گم کردم. نسبت به وارد شدن به این موضوع آن هم به این شکل تردید داشتم.

بدون آنکه اهمیتی بدهد ادامه داد: «مادر می‌گه اگه این نامه‌ها و بقیه نوشته‌ها رو بذاریم روی یک سایت در اینترنت و مردم اونا رو بخونن یا شاید

اگه کتاب بشه و چاپ بشه ممکنه تونستم سرطان رو شکست بدم... یا شاید حتی مرگ رو. شاید منظورش اینه که در برابر فراموش شدن مقاومت کنم... که کسی بمونه تا منو یادش بمونه.»

گفتم: «امکانش زیاده. بعضی چیزهای ساده ممکنه مقابل مرگ به شکل عجیبی مقاومت کنن. «آنه فرانک» رو می‌شناسی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «من دنبال کننده خوبی برای هنر نیستم. اگه اینجا اینترنت داشتیم فوراً توی گوگل می‌گشتم و بهت می‌گفتم می‌شناسمش. شاید از هنرپیشه‌ها یا خواننده‌های دوران شما باشه؟»

(دوران شما؟ طوری گفت که انگار روزی که به دنیا آمدم دایناسورها توی حیاط پشتی ما تفریح می‌کردند).

گفتم: «نه از «دوران ما» هست و نه هنرپیشه و خواننده. ایشون دختری بود که قبل از مرگش روزنوشته‌هاش رو منتشر کرد. وقتی اون‌ها رو نوشت سیزده سال داشت و هنگام مرگ پانزده سالش بود. بعداً نوشته‌های ایشون به همه زبان‌های دنیا ترجمه شد و میلیون‌ها نسخه ازش به فروش رفت.»

بلال پرسید: «اون هم مثل من سرطان مغز داشت؟»

گفتم: «حقیقتش نه... «آنه» توی اردوگاه‌های نازی درگذشت. او و خانواده‌ش از ترس دستگیر شدن تو یه خونه مخفیانه زندگی می‌کردن و او هم در همین دوران رنج خود و خانواده‌ش رو می‌نوشت. اونا بعدها دستگیر شدن و همه در اردوگاه مردن به جز برادرش که بعدها به خونه‌ای که در اون مخفی بودن برگشت و خاطرات خواهرش رو پیدا کرد...»

بلال طوری که انگار با خودش حرف می‌زد گفت: «فکر می‌کنم چیزی شبیه به این رو تو یک فیلم دیدم.»

بعد گفت: «اما اون وقتی خاطراتش رو می‌نوشت نمی‌دونست قرار بمیره؟ اینطور نیست؟»

گفتم: «او در خطر حتمی مرگ زندگی می‌کرد اما احتمالا امیدی به نجات داشت.»

بلال در حالی که لبخند آرامی بر لب داشت گفت: «پس مثل من نسبت نجاتش صفر درصد نبود؟»

گفتم: «نه... فکر می‌کنم نسبت امیدش بالاتر از این بود.»

بلال زیر لب در حال تماشای بیرون از هواپیما گفت: «پس قضیه او فرق داره.»
گفتم: «اما نوشتن با نسبت صفر درصد بهتره.»

متعجبانه برگشت و گفت: «چطور؟»

گفتم: «با نسبت صفر، آدم هیچ انتخاب دیگه‌ای نداره. تو داری می‌ری برای همین باید چیزی از خودت جا بذاری... اما وقتی چند درصد امید داشته باشی مجالی برای خودت می‌بینی... منتظر می‌مونی که شاید بیشتر زندگی کنی... شاید زندگی اونقدر مشغولت کنه که اثری از خودت توی زندگی به جا نداری.»
به سمت پنجره هواپیما برگشت و گفت: «شاید.»

اما دوباره ناگهان برگشت و گفت: «تو چی؟ تو هم چیزی جا می‌ذاری؟ یا فقط بیماران سرطانی باید به این چیزا فکر کنن؟»

از سؤالش جا خوردم. من قرار نیست چیزی از خودم به جا بگذارم؟

نتوانستم دست و پاچگی‌ام را پنهان کنم. دربارهٔ رسالهٔ فوق لیسانسم گفتم و دربارهٔ رسالهٔ دکترا که داشتم رویش کار می‌کردم و گفتم هدفم این است که بعد از خودم تأثیری بر دانشگاهیانی که بر روی تاریخ خاورمیانه کار می‌کنند به جای بگذارم.

صدای خودم را می‌شنیدم و اثر حرف‌هایم را بر روی چهرهٔ بلال می‌دیدم. حرفی که زدم خیلی «چرت» و بی‌معنی بود. هیچ‌وقت قصد نداشتم به هدف تأثیرگذاری یا چیزی مانند آن فوق لیسانس و دکترا بگیرم. قضیه چیزی نبود جز تلاشی که همهٔ ما برای پیشرفت آکادمیک انجام می‌دهیم. بدون آنکه حتی به گام بعدی‌اش فکر کنیم.

با صدایی که سعی می‌کردم مطمئن‌تر به نظر برسد گفتم: «کاری که در فیلم بلال انجام می‌دم. می‌خوام تو به جا گذاشتن اثری متفاوت نقش داشته باشم.»

حس کردم «عبدل» می‌تواند این حرف را با شور و هیجان کامل بگوید بدون آنکه مانند من دروغگو به نظر بیاید. من با اکراه و صرفاً برای پول آن کار را قبول کرده بودم. شاید بعدها کم‌کم احساس هیجان کردم اما این هم به سبب بلال بود. بلالی که کنار دست من نشسته بود و با همدیگر داشتیم به دالاس و بعد به اوک‌دیل می‌رفتیم تا با پدر زندانی‌اش دیدار کند.

احساس کردم تنها کاری که در زندگی‌ام انجام داده بودم و روی زندگی دیگران اثر گذاشته بود همین کاری بود که برای بلال انجام می‌دادم.

البته این را به او نگفتم. در هر صورت اهمیتی به حرف‌هایم نمی‌داد. دوباره آیدش را روشن کرد و مشغول بازی انگری بردز شد.

پرسیدم: «نامه بعدی ت رو برای کی می نویسی؟»

بدون آنکه چشمانش را از روی آید بردارد گفت: «نمی دونم... شاید برای سلول های سرطانی. به مرحله بعد انگری بردز رسیده بود...»

* * *

در دالاس در حالی که منتظر هواپیمای بعدی بودیم بلال ناآرام به نظر می رسید. احساس می کردم خودم هم حال خوبی ندارم. برای اولین بار در زندگی ام به زندان می رفتم تا کسی را ببینم که او را نمی شناختم تا با فرزندش که او هم بار اولش بود پدرش را می دید دیدار کند. قطعاً باید مضطرب می بودم. قطعاً باید مضطرب می شد.

اما به نظر می رسید مشکل بلال بیش از استرس بود. او رفت و است فراغ کرد و برگشت و داروی سردردش را خواست. در حالی که داروهایش را بیرون می آوردم یادم نمی آمد کدام یک برای سردرد بود و کدام یک برای حالت تهوع و کدامش برای تشنج. خودش قوطی داروی مورد نظر را برداشت و یکی از قرص ها را بالا انداخت و در پی آن آب نوشید. برای اولین بار احساسی را تجربه می کردم که فکر می کنم حتماً باید شبیه احساس پدرانه باشد.

با لاتیشا تماس گرفتم. می خواستم به او بگویم که همه چیز مرتب است اما در حقیقت می خواستم از حرف هایش روحیه بگیرم. اما به نظر می رسید او هم به شدت نگران است. صدایش گرفته بود و هیجان زده گفت: «خدایا، به بلال گفته بودم هر وقت به دالاس رسیدید تماس بگیره. آخه می دونم از اینکه تماس بگیرم حس خوبی نداره و فکر می کنه جلوی شما باهاش مثل یه بچه رفتار می کنم. لطفاً شما خودتون تماس بگیرین.»

بعد با صدایی که سعی می کرد آرام به نظر آید گفت: «حالش چطوره؟»

گفتم: خوبه، فقط یه بار بالا آورد و احساس سردرد داشت و یه دونه از داروهای سردردش رو خورد.

فورا حرفم را قطع کرد و گفت: «فقط یه دونه؟ سریع دومی رو هم بهش بده.»
گفتم «حتما این کار رو خواهم کرد.»

با حالتی نگران پرسید: «احساس نمی‌کنی چشماش حالت عجیبی داره؟ خیره نیست؟»

در حالی که صدایم می‌لرزید و آب گلویم را فرو می‌بردم گفتم: «بله به نظرم چشماش عجیبه. این معنی‌ش چیه؟»

خیلی جدی گفت: «خیلی سریع بهش داروی تشنج بده. لاکوزامید دویست میلی. قوطی سفید با نوار آبی!»

وحشت زده گفتم: «یعنی الان قراره دچار تشنج بشه؟!»

انگار متوجه شده بود وحشت من برای آن شرایط مناسب نیست گفت: «نه اینکه حتما تشنج کنه اما این دارو می‌تونه جلوش رو بگیره. خواهش می‌کنم آرام باشین.»

مشخص بود که اصلا نتوانسته بودم خونسردی‌ام را حفظ کنم.

مانند یک هنرپیشه تازه‌کار که قرار است برای اولین بار در حضور تماشاگران نقش ژولیوس سزار را بازی کند گفتم: «خیالتون راحت باشه، همه چی تحت کنترل. همه چی خوب پیش می‌ره...»

آرام شد اما تصور می‌کردم لحظه‌ای را که اجازه داد بلال با من به این سفر بیاید را نفرین می‌کند.

با صدایی تقریباً طبیعی گفتم: «خیالتون راحت باشه. سعی می‌کنم نزدیک گروه پزشکی باشم و مهماندارها رو در جریان می‌ذارم. همه راهنمایی‌ها رو مطالعه می‌کنم و تو یوتیوب سرچ می‌کنم، حتماً ویدیوهایی درباره این موضوع هست.»

این را گفتم اما با گفتنش به احمقانه بودنش پی بردم.

گفت: «باید قبلاً اینا رو بهتون می‌گفتم... اما مدت زیادی از آخرین تشنجش می‌گذره.» (فکر کردم می‌خواهد بگوید: نباید پسر رو باهات می‌فرستادم... می‌خواهی درباره نجات پسر ویدئو ببینی؟)

گفتم: «خیالتون راحت باشه. تخصص دوم من در لیسانس پرستاری بوده.» البته دروغ می‌گفتم. تخصص جزئی من جامعه‌شناسی بود که متأسفانه اینجا کاربردی نداشت.

اما خُب، دروغ کارسازی بود.

ویدیوی تعامل با تشنج را هم از یوتیوب دیدم!

* * *

هیچ تشنجی رخ نداد.

اما استرس و رنگ‌پریدگی بلال بیشتر شد. یک بار دیگر هم در هواپیما بالا آورد. نزدیک بود خودم هم بالا بیاورم و طبیعی است رنگ من هم پرید و مضطرب شدم.

نزدیک بودیم.

سعی کردم دربارهٔ این قضیه با بلال حرف بزنم.

گفتم: چطوری مرد؟ دیگه نزدیکیم. بالاخره پیرمردت رو می‌بینی.

سرش را تکان داد و لب‌هایش را جمع کرد. اول کمی ساکت ماند، انگار می‌خواست بفهمد پاسخ این سؤال چگونه است.

آیا این خوب است که برای اولین بار در زندگی دارد پدرش را می‌بیند؟

گفت: حتما از شیمی درمانی خیلی بهتره.

متوجه خیس شدن چشمانش شدم. اما به من رو کرد و لبخند زد.

لبخند!

مخلوطی از همه چیز را می‌شد در چشمانش دید. امید و درد و ترس و قدرت و غم و خوشبختی... و انتظار.

به فکر فرو رفتم: بلال، قلبت چطور می‌تونه این همه چیز رو تحمل کنه؟

* * *

در فرودگاه لیک چارلز، نزدیک‌ترین مکان به اوک‌دیل فرود آمدیم. اما فرودگاه آلن بارش که از بودنش خوشحال شده بودم و در اوک‌دیل (لامکان) قرار داشت تقریباً به عنوان یک بنای یادبود کاربرد داشت. این فرودگاه روزانه تنها یک پرواز دارد. بدون شک کارکنان آنجا اوقات خوشی را می‌گذرانند...

آرزو داشتم در لیک چارلز کارهایمان بیشتر طول بکشد. اما متأسفانه این سریع‌ترین عملیات خروج از فرودگاهی بود که در زندگی‌ام داشتم. خیلی زود خودمان را در خیابان در برابر تاکسی‌ها یافتیم.

هیچگاه تصورش را نمی‌کردم که از رانندهٔ تاکسی بخواهم من را به زندان ببرد. اما اکنون داشتم انجامش می‌دادم.

مسیر فرودگاه لیک چارلز تا زندان اوک‌دیل تقریباً یک ساعت زمان می‌برد. در نیمه‌های روز به آنجا می‌رسیدیم. وقتمان همچنان همانطور بود که برنامه‌ریزی کرده بودیم. وقت ملاقات در ساعت سه بعد از ظهر تمام می‌شد و هنوز وقت داشتیم. به این فکر می‌کردم که سعید نگران و مضطرب مانند حیوانی مضطرب در قفسش، دارد در سلولش قدم می‌زند، یا آنکه اصلاً چیزی برایش مهم نیست. اما به نظرم باید برایش مهم باشد وگرنه می‌توانست همان اول درخواست ملاقات را رد کند. حتماً قبول کرده وگرنه با ملاقات ما موافقت نمی‌شد.

سعی کردم با گفتگو دربارهٔ هر چیزی استرس بلال را کم کنم، اما به نظر می‌رسید اهمیتی نمی‌دهد. دربارهٔ فیلم طوری حرف زدم که انگار آدم مهمی در تولید آن هستم و دربارهٔ منابع تاریخی و دشواری ترجمه از زبان اصلی به انگلیسی حرف زدم. اما بلال اصلاً پاسخی نمی‌داد، اما حرف‌هایم دربارهٔ فیلم توجه راننده را جلب کرد و فکر کرد من در هالیوود فعالیت می‌کنم. از من پرسید که آیا با ویل اسمیت کار کرده‌ام؟!

متوجه شدم خودم را در چه مخمصه‌ای قرار داده‌ام. گفتم: «نه.»

چیزی نگفتم به امید آنکه این موضوع همینجا به پایان برسد.

گفت: «با دنزل واشنگتن چی؟»

گفتم: «نه. اتفاق نیفتاده.»

گفت: «پس با کدوم آدم مشهوری کار کردی؟»

گفتم: «باب گیلدوف.»

او را یک بار در دانشگاه دیده بودم. دربارهٔ محیط زیست سخنرانی داشت.»

گفت: «قبلا اسمش رو نشنیدم. تو چه فیلم مشهوری بازی کرده؟»

گفتم: «نه، ایشون خواننده است و همینطور فعال محیط زیست.»

راننده شانه‌هایش را حالت تمسخر بالا داد و گفت: «اسمش رو نشنیدم.»

شاید در دلش دربارهٔ من فکر می‌کرد یک دروغگوی بزرگم که دارم دربارهٔ اهمیت توهمی‌ام به یک نوجوان دروغ می‌گویم.

اشکالی ندارد، حداقل قضیه اینجا به پایان رسیده بود.

نگاهی به بلال کردم و گفتم: «امروز سومین دوشنبه ژانویه است، روز مارتین لوتر کینگ. چرا نامه‌ای برایش نمی‌نویسی؟ به نظرم او انسان تأثیرگذاری بوده، به ویژه با ارتباط به موضوع بلال حبشی و همهٔ چیزهای دیگه.»

بلال نگاه کوتاهی به من کرد و سپس در حالی که بیرون را می‌دید گفت: «شاید بنویسم.»

فکر کردم بهتر است قبل از آنکه راننده و بلال تصمیم بگیرند سر به نیستم کنند، خودم ساکت شوم.

خیلی آرام سومین قرص آلپرازولام آن روز را بالا انداختم.

* * *

یعنی این همان زندان است؟

به نظرم شبیه به مدرسه یا بیمارستان بود.

اصلا به زندان نمی ماند.

پشت در ایستاده بودیم... نگاهی به بلال انداختم، خیلی آرام بود. هیچ اثری از استرس نداشت.

گفتم: «آماده ای؟ مشتم را به سمتش دراز کردم.»

گفت: «بزن بریم»... و مشتش را به مشتم زد.

کارها سریع پیش رفت. بعضی چیزها را برای چند نفر توضیح دادم. رابطه ام با بلال و موافقت مادر او و نسبت بلال با زندانی.

چند بار تفتیش شدیم و داروها را برداشتند. درباره اهمیت بعضی از داروها در صورت بروز مشکل ناگهانی برای بلال توضیح دادم. اجازه دادند تنها یک دانه از هر دارو را با خودمان به داخل زندان ببریم. اما قضیه برای من دلهره آور بود چون کاربرد داروها را از روی شکل قوطی آن حفظ کرده بودم نه نام دارو. کارمندی که آن کار را انجام می داد هر دانه را درون یک پاکت قرار داد و نام دارو را روی آن نوشت.

حداقل نام داروی تشنج را به یاد داشتم. آرزو می کردم می توانستم به بلال بگویم حداقل این یک بار را دچار مشکل نشود تا دروغی که درباره تخصص دومم به لاتیشا گفته بودم برملا نشود.

به درب سالن ملاقات رسیدیم.

نگاهی به بلال انداختم. آرام به نظر می رسید اما اگر کمی دقیق تر گوش می دادم صدای ضربان قلبش را می شنیدم.

* * *

سالن ملاقات شبیه به سالن غذاخوری مدارس بود.

میزهای شماره‌گذاری شده و چهار صندلی ثابت که به میز وصل بودند.

دوربین‌ها همه جا بودند و مانعی شیشه‌ای وجود نداشت که میان زندانی و ملاقات کننده فاصله ایجاد کند. سالن تقریباً نیمه‌پر بود اما سر و صدای زیادی شنیده نمی‌شد.

صداها طبیعی بود، آنقدر که استرس را کم می‌کرد.

ما را به سمت میز شماره ۱۹ راهنمایی کردند.

در سکوت به آنجا رفتیم و منتظر نشستیم. با وجود صداهایی که می‌آمد مطمئنم صدای تاپ‌تاپ قلب بلال را می‌شنیدم. یا شاید صدای قلب خودم بود. نمی‌دانم. همه چیز در هم بود. به ذهنم آمد که «سعید» نمی‌آید و بعد از آنکه این همه راه را طی کرده‌ایم نظرش عوض شده. نزدیک بود این را به مسئول سالن بگویم که متوجه شدم تنها دو دقیقه است به آنجا آمده‌ایم و سعید دیر نکرده.

دو دقیقه به یک دوران می‌ماند.

صبح در نیویورک بودیم، در جهانی دیگر... و الان، در این زندان و سعید تنها چند قدم از ما فاصله دارد و بلال به «آرزوی مرگش» خواهد رسید.

سعید به همراه دو نگهبان از در دیگر وارد سالن شد.

فورا شناختمش. حدس زدم که خودش هست. نگاهی به بلال انداختم، دانستم که او هم شناخته. رنگ گوش‌هایش عوض شد، انگار تیز شده بودند. بلال همانند تارهای یک ساز کشیده شده بود.

قلب بلال داشت بیرون می‌افتاد، شاید قلب من هم، شاید قلب سعید هم، نمی‌دانم. ضربان‌ها در هم شده بودند، دیگر برایم قابل تشخیص نبود.

سعید روبروی ما ایستاد. به نظرم بزرگتر از چیزی بود که تصور کرده بودم. از من بزرگتر بود، لاغر با خالکوبی‌هایی روی بازو. چشمانش فرو رفته بود، بسیار شبیه چشمان بلال که با حیرت ما را می‌پایید.

ایستادم و دستم را به سوی او دراز کردم: «امجد حلوانی هستم، دوست خانواده.»

با من دست داد. دستانش خیلی سرد بود.

بلال همچنان نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.

سعید بی‌آنکه چیزی بگوید نشست. خیلی ساکت و آرام و حیرت زده بلال را نگاه می‌کرد.

بلال با نگاهی جستجوگر پدرش را تماشا می‌کرد. خیلی آرام. هیچ نشانه‌ای از استرس یا انتظار یا هر چیزی در او دیده نمی‌شد. انگار نمی‌خواست در برابر پدری که او را در چند ماهگی رها کرده بود هیچ ضعفی از خود نشان دهد. انگار می‌خواست بگوید: رهایم کردی، اما من نیازی به تو ندارم. سردی عجیبی در نگاه بلال بود.

بلال گفت: «منم، بلال، پسرت.»

کمی صدایش لرزید، آب گلویش را قورت داد و گفت: «پدرم.»

وقتی این کلمه را گفت یاد نوشته‌هایش افتادم که چطور در کودکی این کلمه را به خودش می‌گفت تا از خودش بشنود. و بالاخره هم آن را گفت.

لبخندی احمقانه روی لبان سعید نقش بست و گفت: «چه خبر رفیق؟»

بلال بدون هیچ تردیدی گفت: «در حقیقت هیچ، اما من سرطان مغز دارم و چند ماه دیگه می‌میرم. اومدم قبل از رفتن تو رو ببینم.»

خیلی سریع این را گفت، شبیه به شلیک گلوله. مطمئنم این را تمرین کرده بود. چنین جمله‌ای را نمی‌شود بدون آماده‌سازی به این سرعت گفت.

شوک را می‌شد در چهره سعید دید. چند ثانیه گذشت تا به نظر رسید آنچه را شنیده هضم کرده. از لبخند احمقانه به شگفت‌زدگی، به شوک، به گیجی رسید. انگار باورش نمی‌شد. نگاهی به من کرد، گویا می‌خواست به او بگویم بلال دارد شوخی می‌کند.

آرام سرم را پایین انداختم.

سعید گفت: «نه... نه... نه!»

سرش را به چپ و راست می‌گرداند، گویا او را به جای اشتباهی آورده بودند.

و ناگهان چیزی رخ داد که انتظارش را نداشتیم.

به جای حمله تشنج بلال که خود را آماده‌اش کرده بودیم این سعید بود که دچار حمله گریه شده بود.

سعید چنان دیوانه‌وار گریه می‌کرد که قبلا جایی ندیده بودم. نه آنکه با صدای بلند گریه کند، در واقع ضجه می‌زد. با تمام وجودش نعره می‌کشید. سکوتی همه سالن را فرا گرفت و نگاه همه به سمت میز ما چرخید. دو نگهبان با احتیاط به ما نزدیک شدند. سعید فریاد زنان رو به بلال کرده بود و پشت سر هم می‌گفت: «منو ببخش، منو ببخش...»

بلال اما همچنان با سردی به او نگاه می‌کرد. هیچ چیز در چهره‌اش دیده نمی‌شد. هیچ. انگار مرده بود. هیچ.

در حالی که سعید دیوانه‌وار می‌گریست و پی در پی می‌گفت: منو ببخش، منو ببخش.

سپس در حرکتی غافلگیر کننده بلال را در آغوش گرفت و زار زد... نگهبان‌ها از ترس حرکتی ناگهانی یا خشن فوراً به سمت سعید رفتند.

سعید در حال زار زدن به زمین افتاد و همچنان از بلال درخواست بخشش می‌کرد.

بلال همچنان با سردی او را می‌نگریست اما نزدیکش شد.

دیدم که شانه پدرش را نوازش می‌کند.

وقتی گریه سعید آرام‌تر شد دیدم که بلال به آرامی دست بر شانه پدر گذاشته و می‌گوید: «درست می‌شه بابا، درست می‌شه...»

اما همچنان نگاهش سرد بود.

و نشنیدم که حرفی از بخشیدن پدر بزند.

کمی بعد سعید آرام شد، هرچند صدای آرام هق هق او را می شد شنید. از من و دیگران عذرخواهی کرد و درباره لاتیشا پرسید. بلال گفت: «مادرم خوبه، اون الان معلمه و ما توی نیویورک زندگی می کنیم.»

سعید در حالی که اشک می ریخت گفت که همیشه به بلال فکر می کرده اما قصد داشته در وضعیتی «بهتر» به دیدار بلال برود. گفت دوست داشته بلال به پدرش افتخار کند. اما او نتوانسته «بهتر» شود و کارش به اینجا پایان یافته.

نگاه بلال همچنان همان بود. هیچ. به این فکر کردم که حرف سعید کاملاً قابل پیش بینی بود. شاید یک میلیون پدر قبل از او در چنین موقعیتی همین حرف را زده بودند. اما شاید یک میلیون پدر قبل از او اینطور دیوانه وار گریه نکرده باشند.

نگاه بلال اما سرد بود همچنان. اینطور تفسیرش کردم: حتی یک کارت پستال برای جشن تولد؟ اصلاً به این فکر کردی که کجا زندگی می کنیم؟

سعید در حالی که اشک هایش را پاک می کرد نگاهی به من کرد و گفت: «تو دوست پسر لاتیشا هستی؟»

در چشمانش هیچ اثری از غیرت و حسادت یا چیز دیگری شبیه به آن نبود. نومیدتر از آن بود که غیرتی شود.

سرم را به نشانه نه تکان دادم. بلال هم با شرح مختصر داستان کمک کرد: «یه فیلم انیمیشن درباره بلال «اصلی» داره ساخته می شه - این را بلال درباره بلال حبشی گفت - و اسم فیلم هم قرار هست «بلال» باشه.»

«به احتمال زیاد فیلم وقتی که من نباشم اکران می شه، و چون می خواستم تصورش کنم دوست داشتم فیلم نامه رو قبلش بخونم. آقای حلوانی یکی از

نویسنده‌های فیلم‌نامه هستن و من این درخواست رو از ایشون کردم و ایشون هم کمکم کرد.»

سعید باری دیگر با شگفتی نگاهم کرد.

سپس انگار چیزی را از یک زندگی دیگر به یاد آورده باشد گفت: «بلال، بلال بن رباح مؤذن پیامبر؟»

سرم را به علامت تایید تکان دادم، البته در همین حال از یک حمله گریه دیگر می‌ترسیدم.

بله، اشک‌ها به چشمان سعید بازگشت اما این بار یک حمله گریه دیوانه‌وار نبود. رو به بلال کرد و گفت: «اینو باور نمی‌کنی بلال، من اصلاً مذهبی نبودم، اصلاً نمی‌دونم چطوری نماز می‌خونم، اما یه روز قبل از دنیا اومدن تو از کنار یه مسجد در سنت لوئیس، خیابون وست باین نزدیک دانشگاه سنت لوئیس رد شدم. اسمش مسجد بلال بن رباح بود. رفتم داخل مسجد و از یکی از کارکنان اونجا درباره این اسم پرسیدم. اونم برام توضیح داد. همه چیزایی که گفت رو یادم نمیاد اما احساس افتخار می‌کردم چون او اولین آفریقایی سیاه‌پوستی بود که اسلام آورد و به آزادی‌ش دست یافت. به او گفتم نزدیک زایمان همسرم هست و من می‌خوام نام فرزندم «بلال» باشه...»

سعید ساکت ماند و در همین حال قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد؛ گویا رویای زیبایی را به یاد می‌آورد. رویایی از دست رفته.

ادامه داد: «اون شخص بهم گفت که بلال در طول زندگی پیامبر مؤذن ایشون بوده. کارش این بود که وقت نماز رو اعلام کنه و بهم گفت که اون جملات اذان بلال رو وقتی بچه به دنیا میاد تو گوش راستش می‌خونم.»

اشک‌هایش را پاک کرد. ریشه‌ای به من دست داد، اما بلال همچنان خونسرد بود.

گفت: «تصمیمم جدی‌تر شد که اسم تو رو بلال بذارم. لاتیشا می‌خواست اسمت رو «جاشوا» بذاره اما من جدی بودم. اون شخص اذان رو بهم یاد داد... بدون اینکه معنی‌ش رو بدونم حفظش کردم...»

سعید دستانش را روی چشمانش گذاشت. انگار نمی‌خواست ببیند الان کجاست و فقط آن روزها را به یادش بیاورد.

بعد در حالی که لبخند می‌زد نگاهی به بلال کرد و گفت: «تو روز بعدش به دنیا اومدی و من هنوز اون جملات رو به یاد داشتم. تو رو برداشتم و اونها رو توی گوشت گفتم.»

اشک‌هایش آرام سرازیر شد و چشمانش را بست. احساس کردم گونه‌هایم گرم شد. دانستم من هم دارم اشک می‌ریزم.

سکوت حکم‌فرما شد. حواسم سمت بلال رفت. داشت با سرزنش نگاهم می‌کرد. مانند اینکه مچم را گرفته باشد: «درباره اذان بهم چیزی نگفتی بودی؟!»

دست و پایم را گم کردم: «بله، داشتم این بخش رو آماده می‌کردم.»

وقت ملاقات به پایان رسید.

سعید باری دیگر بلال را در آغوش گرفت. شنیدم که از بلال معذرت می‌خواست.

دوباره همان نگاه سرد بلال را دیدم و شنیدم که به پدرش می‌گفت: «همه چی درست می‌شه...»

در راهرویی که ما را به سمت دروازهٔ خارجی زندان می‌برد اشک‌های بلال به آرامی سرازیر بود.

این بار نگاهش اصلاً سرد نبود. اشک می‌ریخت، اما به آرامی.

در این حال او را در آغوش گرفتم. می‌خواستم چیزهایی را به او بگویم که او به پدرش گفت. اما می‌دانستم که هیچ معنایی ندارد.

* * *

برای لاتیشا پیامی فرستادم تا بگویم بلال حالش خوب است و سعید به شکل دیوانه‌واری گریسته و از بلال درخواست بخشش کرده اما رفتار بلال مانند یک مرد شجاع بوده و سعی کرده پدرش را آرام کند.

فورا تماس گرفت. از صدایش معلوم بود در فاصلهٔ خواندن پیام و تماس گریه کرده. شاید نیم دقیقه یا کمتر.

با شوق فراوان پرسید: «بلال چگونه؟»

چند قدم از بلال دور شدم که صدایم را نشنوند. گفتم: «می‌تونین بهش افتخار کنین. مثل یه مرد بود. نمی‌تونستم این رفتارش رو تصور کنم. یه مرد واقعی بود. کل مدت پدرش رو آروم می‌کرد و بهش می‌گفت: همه چی خوب می‌شه و هربار سعید گریه می‌کرد دستش رو می‌داشت روی دوشش و آرومش می‌کرد.»

لاتیشا کمی ساکت ماند. گویا سعی می‌کرد صحنه را تصور کند. سپس گفت:
«سعید چطور بود؟»

یعنی هنوز دوستش داشت؟ یا تنها یک سؤال بود؟

گفتم: «سعید دقیقا همونطور بود که گفته بودین؛ غیر قابل پیش‌بینی. به محض فهمیدن وضعیت بلال زد زیر گریه و بلال هم تقریبا چیزی نگفت. بیشتر وقت پشت سر هم تکرار می‌کرد: «منو ببخش، منو ببخش.» بعدش درباره سبب گذاشتن اسم «بلال» روی پسرش حرف زد. درباره رد شدنش از کنار مسجدی به همین نام در سنت لوئیس و اینکه یکی داستان بلال رو براش تعریف کرده و کلمات اذان را بهش یاد داده تا توی گوش نوزاد بخونه...»

حرفم را قطع کرد: «چی؟ این یه جور تعمید مسلماناست؟!»

من اساسا چیزی در این باره نمی‌دانستم. هیچ ایده‌ای در این باره نداشتم. من به هیچ دینی و هیچ مراسم دینی باور نداشتم و در این باره هیچ توضیحی نداشتم. اما «سعید» طوری با اطمینان در این باره حرف زده بود که من هم با اطمینان گفتم: «بله، دقیقا عین تعمید. اینا کلماتی هست که توی گوش نوزاد گفته می‌شه و بهتره پدر این کارو انجام بده.» (البته در این باره مطمئن نبودم اما طوری گفتم که اینطور به نظر برسد).

طوری که انگار با خودش حرف می‌زد گفت: «بله یادمه، بلال رو برداشته بود و در حالی که چیزی تو گوشش می‌گفت توی اتاق می‌چرخید.»

بعدش با نگرانی گفت: «این طلسم و جادو و اینجور چیزا نباشه؟»

سریع پاسخ دادم: «نه نه نه اصلا، اینطور چیزها بین مسلمان‌ها خیلی کم هست. این‌ها فقط جملاتی هست برای اعلام نماز. همین.»

تمسخرگونه گفت: «حتما اگه یکی که تو عمرش اصلا نماز نخونده اینا رو بگه تأثیرگذارتر هم می‌شه!»

بعدش گفت: «مهم اینه که بلال خوبه؟»

گفتم: «بله، حالش خوبه.»

مدتی سکوت حکم‌فرما شد. فکر کردم تماس را قطع خواهد کرد اما همراه با تردید گفت: «سعید فقط از بلال معذرت خواست یا من رو هم شامل کرد؟»

در گفتن پاسخ دچار تردید شدم. بعد گفتم: «فقط می‌گفت منو ببخش.»

این بار با صدایی قوی و چالش‌گونه گفت: «واضح. به اندازه کافی ازش شنیدم. برای همین این دفعه فقط از بلال معذرت خواسته.»

چیزی نگفتم.

گفت: «البته در هر صورت نمی‌بخشمش!»

* * *

بلال همه مدت انتظار را در فرودگاه لیک چالرز خوابید. گویا آنچه رخ داده بود خسته‌اش کرده بود. بعد از آنکه بیدار شد همه مدت را در خود بود و به شکل نگران کننده‌ای به من توجه نمی‌کرد.

در فرودگاه دالاس حالش بهتر بود. ناگهان - انگار چیزی یادش آمده باشد - گفت: «چطور وقتی درباره بلال برام می‌نوشتی هیچی درباره کلمات اذان نگفتی؟»

بدون لاپوشانی گفتم: «نادیده نگرفتم، فقط قضیه رو گذاشتم برای بعد.»

پرسید: «چرا؟»

گفتم: «اذان خیلی عمیقهِ. ابعاد گوناگونی داره. می‌تونیم بگیم ابعاد فلسفی. برای همین سعی کردم جوری که قابل فهم باشه بنویسم. قضیه فقط این بود.»

گفت: «عمیق بود آره؟»

گفتم: «بله. سعی کردم در حد توان آسونش کنم.»

نگفتم سعی کردم بفهممش. سعی می‌کردم بفهمم قرار است چگونه دربارهٔ «لا اله الا الله» توضیح دهم در حالی که خودم فقط به «لا اله» معتقدم.

گفت: «شنیدی مرد پیر من چی گفت. او تقریباً برای من هیچ کاری نکرده جز گفتن این کلمات توی گوشم. چند ماه بعد ما رو ترک کرد و رفت. برای همین این کلمات برام مهمه.»

در ادامه گفت: «اگه برات امکان داره.»

غرق افکار خودم شدم. احساسی عمیق و مبهم مرا در خود فرو برد که هر چه از روز اول رخ داده برای این بوده که به این نقطه برسم. به مرزی که میان و من آن سمت فاصله می‌اندازد. میان «لا اله» و «الا الله».

احساس کردم لاتیشا و سعید اساساً برای همین به هم رسیده‌اند. سعید قبل از تولد بلال باید از کنار یک مسجد بگذرد، یادش بیاید که این اسم را دوست دارد، وارد مسجد شود و دربارهٔ بلال بپرسد و اذان را یاد بگیرد و حفظ کند و فرزندش درست روز بعد به دنیا بیاید و نامش را بلال بگذارد و این کلمات را در گوش او بگوید و چند ماه بعد برود.

چند سال بعد، من - من خداناباور - باید روی فیلمی دربارهٔ بلال بن رباح کار کنم در حالی که بلال سرطان دارد و تنها با من - نه دیگر دست‌اندرکاران فیلم - تماس بگیرد تا برای او از بلال اصلی بگویم... در تمام این مدت سعی کنم از کلمات اذان که با همهٔ باورهای من در تضاد است طفره بروم که ناگهان خودم را همراه با بلال در دیدار با پدرش بیایم تا او این داستان را تعریف کند...

و در پایان خودم را در برابر حتمیت وارد شدن به این قضیه ببینم... پایان محتوم من در برابر این دوراهی: من و شک تلخ خسته کننده‌ام، میان لا اله و لا اله الا الله.

احساس کردم انگار هر چه از آغاز قضیه رخ داده، از خیلی قبل، برای این رسیدن برنامه‌ریزی شده بود. برای رسیدن به این دو راهی، این نقطه که باید وارد بحث وجود خداوند شوم، در حالی که سعی می‌کردم از آن طفره بروم، نه فقط با بلال، بلکه همچنین با خودم...

آیا سعید همین‌طور تصادفی یک روز پیش از زایمان همسرش از خیابان وست باین در وسط سنت لوئیس گذشته و مسجدی را با این نام دیده؟ آیا تصادفی وارد آنجا شده تا از مسئول آنجا دربارهٔ شخصی که نام مسجد را به نام او گذاشته‌اند بپرسد؟ آیا تصادفی بود که آنجا با شخصی روبرو شود که خیلی پرشور دربارهٔ کلماتی بگوید که بلال در اذانش می‌گفت و در گوش نوزاد هم گفته می‌شود؟

کلماتی که سعید در گوش بلال بگوید و سپس سیزده سال غیبش بزند و بعدش من باید شاهد اولین دیدار آن‌ها باشم و از میان آن همه حرف این داستان را برای بلال تعریف کند؟

یک توطئهٔ جهانی در جریان بود تا من به این موضوع کشیده شوم. انگار اصلاً همهٔ داستان را برای من چیده بودند. چگونه ممکن است مجموعه‌ای از حوادث تصادفی مرا به اوک‌دیل - در میانهٔ ناکجاآباد - بکشاند تا مجبور شوم جایگاه خودم را در میان «لا اله» و «لا اله الا الله» تعیین کنم؟

چگونه یک مجموعه تصادف پی در پی باعث شد من به اینجا برسم؟

چیزی باعث می‌شد اینطور به نظر آید که انگار یک هماهنگ کننده دارد همه چیز را مرتب می‌کند. صدای درهم و بی‌نظم گنجشک‌ها نمی‌توانست سمفونی نهم بتهوون را بنوازد... و گروهی از بازیگران نمی‌توانند همینطور فی البداهه و بدون هماهنگی هملت را اجرا کنند...

این همه واقعه نمی‌توانست با من و بلال و سعید صرفاً یک تصادف باشد...

خواستم نظریهٔ تکامل را روی این جریان پیاده کنم... بخشی از وجودم را شنیدم که می‌گفت نظریهٔ تکاملی که من به آن باور دارم حرفی از تصادف نمی‌زند، بلکه از «تکامل» سخن می‌گوید، از بقای اصلح... از کسی که در میانهٔ شرایط متغیر مقاومت می‌کند و بقا می‌یابد...

همچنان به این باور داشتم. اما احساس می‌کردم چنین چیزی اینجا قبال پیاده‌سازی نیست.

و هنگامی که نتوان اینجا پیاده‌اش کرد می‌تواند در هر جای دیگری غیر قابل تطبیق باشد.

و هنگامی که غیر قابل تطبیق باشد، در نتیجه همهٔ قضیه در معرض این سؤال قرار می‌گیرد: چه کسی از آغاز همه چیز را قرار داده؟ چه کسی اشیا را قرار

داده و سپس آن را گذاشته تا با یکدیگر در کشمکش باشند و تکامل یابند و منقرض شوند؟

چگونه ممکن است ملاقات از زندانی در ناکجا مرا به این نتیجه بکشاند؟

«هی، نمی‌خوای برگردی نیویورک؟»

متوجه صدای بلال شدم.

«پرواز ما رو اعلام کردن.»

کل وقت انتظارم به فکر کردن دربارهٔ آنچه رخ داده بود گذشت.

در حالی که سوار هواپیما می‌شدیم برای لاتیشا پیام فرستادم: «الان سوار هواپیما شدیم. به زودی همدیگه رو خواهیم دید.»

نمی‌دانستم در حالی که غرق افکارم بودم، بلال در حال نوشتن چیزهایی بود که باعث می‌شد قضیه را یک‌سره کنم و در برابر دو راهی بالاخره تصمیم نهایی‌ام را بگیرم.

قطعا قضیه تصادف نیست.

همهٔ هستی در حال توطئه علیه من هستند.

یا شاید همکاری با من؟!

* * *

نامهٔ بلال به پدرش - بخش دوم (وبلاگ)

حُب، پدر... بالاخره دیدمت.

کمی متفاوت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم، یا می‌توانم بگویم اصلاً با چیزی که توقعش را داشتم فرق داشت. اما، مگر من انتظار چه چیزی را داشتم؟ اصلاً چه انتظاری می‌شود از پدری داشت که سیزده سال از فرزندش دور بوده، زندان شده و سپس پسرش برای ملاقات او به زندان آمده تا به او بگوید این اولین و آخرین دیدارشان خواهد بود... چون قرار است به زودی بمیرد، پیش از پایان محکومیت پدر.

چه انتظاری باید داشت؟

اصلاً چند بار چنین چیزی رخ داده است؟

* * *

آمادهٔ این بودم که اصلاً نیایی.

این بزرگترین ترس من بود.

این‌که این همه ساعت را با هواپیما طی کنم و به چند متریات برسم اما تو ترسوتر از آن باشی که با من روبرو شوی.

اما حداقل شجاعت این را داشتی.

یک امتیاز به نفع تو.

بله، آن‌طور که تو زدی زیر گریه برایم تازگی داشت و انتظارش را نداشتم، اما حداقل پشیمان هستی.

مادرم به من یاد داد که گریه نکنم. حداقل برای تو این طور نبوده. مادرت - مادر بزرگم - گریه نکردن را یادت نداده.

اما این را هم بگویم که گریهات باعث نشد با تو احساس هم‌دلی کنم. تقریباً هیچ حسی نداشتم. یا شاید درکش نکردم. اگر واقعاً این قدر پشیمانی، چرا این همه سال هیچ کاری - حتی کمترین کاری - نکردی. نه تماسی، نه نامه‌ای، حتی نگفتی که هستی، این که مرا یادت هست یا نامم را می‌دانی یا اصلاً یادت هست از ازدواجی که معلوم نیست یادت مانده صاحب بچه‌ای شده‌ای.

اما می‌دانی، این اولین باری نبود که با تو حرف می‌زدم.

مدت زیادی در شبکه‌های اجتماعی دنبالت گشتم. فیس‌بوک، توییتر، مای‌اسپیس. اما پیدایت نکردم... بعدش به سمت و با تنها عکسی که از تو داشتم در فیس‌بوک یک حساب کاربری ساختم و بعدها به آن پیام می‌فرستادم و خودم به جای تو به خودم پاسخ می‌دادم. درباره‌ی خیلی چیزها، چیزهایی که پیش آمده بود و برایم اتفاق می‌افتاد برایت نوشتم و بعدش در نقش تو فرو می‌رفتم و به خودم پاسخ می‌دادم. سعی می‌کردم تصور کنم که پاسخ یک «پدر» به آنچه نوشته‌ام چگونه خواهد بود. معمولاً جواب‌های تو بر اساس تیپ رایج از یک آمریکایی آفریقایی تبار بود.

این قضیه چند ماه ادامه داشت. درباره‌ی خیلی چیزها از تو نظر خواستم و چیزهایی را به تو گفتم که به هیچ کس دیگری نگفته بودم. همین گفتن باعث می‌شد احساس راحتی کنم، همین توهم که تو می‌دانی. این خیلی بیمارگونه به نظر می‌آید. اما نه بیشتر از سرطان مغز. نمی‌دانم بیمارگونه‌تر از کاری بود که امروز با دیدن من انجام دادی یا نه. تصور رایجی که از یک پدر آفریقایی در ذهن داشتم غیر ممکن بود چنین کاری بکند.

یک روز، کاملاً اتفاقی در اکانت تو پیامی از یک خانم به اسم منیره دریافت کردم که بعداً فهمیدم عمهٔ من است. عمه‌ای که چیزی از او نمی‌دانستم. نوشته بود: سعید؟! این تویی؟! مگه زندان نیستی؟

پاسخش را دادم و مجبور شدم اعتراف کنم که این اکانت فقط به نام دوست و من پسر توام. باعث جلب دلسوزی بود اما درکم کرد. از بودن من مطلع بود اما من را ندیده بود چون در مدتی که من به دنیا آمدم تو با خانواده‌ات قطع رابطه کرده بودی یا چیزی شبیه این و بعداً به شکل پراکنده رابط‌ها را با آن‌ها از سر گرفته بودی. چیز زیادی دربارهٔ تو نگفت چون اساساً چیز زیادی نمی‌دانست. اما می‌دانست که در زندانی در لویزیانا هستی و این همان سر نخی بود که امروز من را به تو رساند.

قضیهٔ عمه‌ام را از مادرم پنهان کردم. مادرم مطلقاً چیزی در این باره ندانست. به نامه نگاری با او از طریق اکانتی که مادرم از آن خبر نداشت ادامه دادم. از عمه‌ام خوشم آمد. مهربان به نظر می‌آمد. هنوز در سنت لوئیس زندگی می‌کرد و فرزندی در سن و سال من داشت اما بدون هر نوع سرطانی. دو دختر هم داشت، یکی کوچک‌تر و یکی بزرگ‌تر از من. همسرش، پدر آن‌ها نیز با آن‌ها زندگی می‌کرد.

به او خواهم گفت که در زندان با تو دیدار کرده‌ام.

اما آیا بگویم که حالت خوب است؟

نمی‌دانم.

خوبی؟

به نظرم این‌طور نمی‌آمد.

* * *

چیزی را می‌دانی؟ می‌خواهم چیز خیلی بیمارگونه‌ای را به تو بگویم. اما اشکالی ندارد. همه چیزهایی که قبلش گفتم هم این‌طور بود.

یک جورایی فکر می‌کنم که دقیقا الان مساوی شدیم.

الان توانستم از تو امتیاز بگیرم، همان‌طور که قبلا از من گرفته بودی.

می‌دانم که امروز باعث شدم به شدت اذیت شوی. دانستم که سبب درد کشیدن شدم. ممکن نیست همه آن‌چه از تو سر زد نمایشی باشد.

همان‌طور که با نبودن سیزده سال عذابم دادی من هم عذابت دادم.

نمی‌خواستم این عذاب را به تو برگردانم اما این چیزی بود که اتفاق افتاد.

و این باعث شده به نوعی احساس آرامش و راحتی کنم.

الان - فقط الان - می‌شود رابطه جدیدی را شروع کنیم.

البته این چیزی نیست که رخ بدهد. اما اگر اوضاع طبیعی بود می‌شد.

بعد از این تساوی، نوعی صلح برقرار می‌شود.

الان خیلی بهتر است.

* * *

روزی که مادرم با آمدن من به زندان موافقت کرد - چون موافقت او برای این دیدار لازم بود - به من گفت که باید تو را از ذهن خودم بیورم. به من گفت تو داری من را خفه می‌کنی و لازم است که تو را ببینم تا از دنیای درون

من بیرون بیایی. به من گفت که باید کار را تمام کنم تا بتوانم به راهم ادامه دهم. راهی که می‌بینی خیلی هم طولانی نخواهد بود.

حرف مادرم درست بود. اما من تو را کاملاً از درونم بیرون نخواهم آورد. با تو کنار آمده‌ام. برای همین دیگر مانند گذشته به تار و پودم چنگ نخواهی زد. درونم خواهی بود، اما از این به بعد آویزان نخواهی بود.

می‌دانی پدرم؟

پدر از خیلی جهات به خداوند شبیه است.

تا وقتی که وجود داری، حتماً پدری هم هست. حتی اگر تصویری از او نباشد، حتی اگر نامی از او نباشد و چیزی درباره‌اش ندانی. حتی اگر کسی ناشناس اسپرم خودش را بخشیده باشد و برگه‌هایی را امضا کرده باشد. او هست، همین‌که تو هستی یعنی او هم هست.

شاید مادرم نمی‌خواهد چیزی درباره‌ی او بداند. شاید اصلاً برایش مهم نیست. شاید از او بدش می‌آید یا نه، صرفاً نمی‌خواهد به او فکر کند و نمی‌خواهد به یادش بیاورد. اما با این حال هیچ چیز نمی‌تواند او را «ناموجود» کند.

هستند کسانی که همه‌ی این‌ها را نادیده می‌گیرند. هستند کسانی که او را انکار می‌کنند. هستند کسانی که وجود خداوند را هم انکار می‌کنند. اما این حماقت است. حداقل به نظر من که حماقت است. دو قضیه به هم شبیه است. انکار وجود پدر مانند انکار وجود پروردگار است. همین که هستی یعنی پدری بوده که بذر تو را کاشته است، حتی اگر کاملاً ناشناخته باشد. اما هست. همین‌طور خداوند. همین که هستی یعنی کسی تو را ساخته است. کسی بوده که همه چیز را قرار داده و مرتب ساخته تا آن‌که به بودن تو انجامیده.

ارتباط بین این دو خیلی عجیب است، اما چیزهای عجیب زیادی در این زندگی وجود دارد و به نظر من خداوند و پدر در خیلی چیزها به هم شبیهند، مانند این که پدر سعی کند (یا فرض می‌کنیم سعی کند، البته درباره‌ی تو قطعاً این طور نیست) مانند خدا عمل کند. این که کارها را مدیریت کند، برای سفره نان بیاورد، این که کنترل همه چیز را به دست بگیرد، این که حرف آخر را بزند.

مردم نبود پدر را بیشتر حس می‌کنند و چه بسا دچار عقده شوند. البته نه همه، اما برخی می‌توانند از آن بگذرند و با قضیه کنار بیایند که این هم - آن طور که من فکر می‌کنم - غالباً به قیمت چیز دیگری تمام می‌شود یا چیزی تا آخر زندگی‌شان با آن‌ها خواهد بود.

اما فقدان خداوند خیلی شبیه از دست دادن پدر است.

نوعی انکار در آن وجود دارد، پافشاری بر این که به طور ضمنی به وجود نداشتن خود باور داشته باشی، یا آن که به شکلی مبهم به وجود آمده‌ای، آن قدر که نمی‌خواهی بدانی چطور... عجیب‌تر از اسپرم ناشناسی که در آن بانک گذاشته‌اند.

من خیلی دین‌دار نیستم، یعنی چیز زیادی از دین نمی‌دانم، اما می‌دانم که خدا هست، چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانم اما او هست، همان طور که تو هستی، برای خدا امکان ندارد که نباشد، همان طور که تو برای یک بار بودی، حتی اگر بعد از آن رفته باشی.

تا وقتی که من اینجا هستم، تو هم یک جایی هستی. تو سبب بودن منی.

همین طور خداوند.

سفر امروز من برای این بود که به شکلی از وجود تو مطمئن شوم.

از وجود خداوند.
و پیدایت کردم.
به این پی بردم که تو بعد از همه چیز، تنها یک انسانی.
خداوند حتما چیز متفاوتی است.
شاید هرگز از سرطان شفا نیابم.
در واقع قطعا سرطان من درمان نمی‌شود نه «شاید».
اما حداقل از تو شفا یافتم.
الان می‌توانم بقیه راه را ادامه دهم.

* * *

امجد

هواپیما درست همان لحظه‌ای که خواندن نوشته‌های بلال را به پایان رساندم در فرودگاه لاگواردیا به زمین نشست. طبق معمول هر فرودی، هواپیما به شدت لرزید، من نیز در از درون به شدت تکان خورده بودم. نه به خاطر نشستن هواپیما، به خاطر حرف‌های بلال.

بلال به سادگی هر چه تمام‌تر خدا و پدر را به هم ربط داده بود. تو حتما پدری داری، کسی در این باره شکی ندارد، بنابراین خدایی هم داری، در این جهان خدایی هست. شرط نیست که همان خدای ادیان آسمانی باشد، اما خدایی هست، خدایی که سرآغاز از او بوده، حتی اگر بعدا کارها بدون دخالت او ادامه یافته، اما حتما نیرویی هست، نیرویی که همه چیز از آن آغاز شده باشد... مانند پدری که بذری را کاشته، اگرچه هیچ وقت فرزندش را نبیند، اما بذری را او کاشته است...

چطور قبلا به این فکر نکرده بودم؟

آیا بلال به سبب رابطه‌ای که اساسا در فرهنگ مسیحی میان خدا و پدر وجود دارد به این نتیجه رسیده است؟ فرهنگی که مادرش به آن تعلق دارد؟

آیا جستجوی پدر توسط او نوعی ابتدایی و فطری از جستجوی خداوند بود؟

آیا شورش من - و دیگران - علیه خداوند و اندیشه خدا، تداعی تمرد بر پدر یا قضیه پدر بود؟ علیه وجود یک سلطه یا نیروی بالاتر در زندگی ما حتی اگر این شورش ما را به جایگزینی قانع کننده نرساند؟ حتی اگر چیزی بهتر نیابیم؟

آیا همه این‌ها صرفا عقده‌هایی درونی بودند؟

ما خدا را انکار می‌کنیم اما هدف ما در حقیقت انکار پدر است. عقده‌ای درونی که دوست داریم در پوسته‌ای از اصطلاحات فلسفی و دلایل علمی ارائه‌اش دهیم. پدرانمان را نمی‌پذیریم چون خداوند را نمی‌پذیریم یا چون پدرانمان را رد می‌کنیم به رد خداوند می‌رسیم؟

گیج شدم، احساس سرگیجه داشتم، ناگهان حس کردم توده‌ای ملتهب از تب شده‌ام. خواب‌هایی را به یاد آوردم که در آن پدرم با بلال و صدای اذان و ساموئل ال جکسون و مورگان فریمن و کریستین و همه چیز در هم فرو می‌رفتند. خیس عرق بودم... خواستم کمربندم را باز کنم و به دستشویی بروم و صورتم را بشویم. مهماندار نگاهی جدی به من انداخت و گفت هنوز کاملاً متوقف نشده‌ایم.

من می‌دانستم که متوقف شده‌ام.

من می‌دانستم که بالاخره رسیده بودم.

بعد از آن همه چیز به سرعت گذشت.

هنوز در حالت گیجی بودم، احساس می‌کردم دست و پایم بی‌حس است و تقریباً این بلال بود که مرا می‌برد به جای آن‌که من او را راهنمایی کنم. همه چیز در هم بود، احساساتم به شدت نا آرام بود. سفری که بیش از نصف روز وقت نبرده بود اما طوری به نظر می‌رسید که انگار سفر عمر بود... به نظر می‌رسید که سفر ما به زندان اوک‌دیل در میانه ناکجا به آزادی من از زندانی در درونم انجامیده بود... انگار این سفر برای جابجایی من از لامکان به «مکان» بود...

ناگهان از بین جمعیت متوجه چهره خندان لاتیشا شدم. برای استقبال از بلال آمده بود.

او را دیدم که بلال را با مهربانی در آغوش گرفته بود، مهر واقعی مادر، مادری که می‌دانست این دوری نیم روزه تنها مقدمه‌ای است برای فراق طولانی پیش رو. فراق پایانی.

بلال را دیدم که در آغوش مادرش هیچ تلاشی برای کنترل احساساتش نمی‌کرد، تلاشی که بچه‌هایی در سن او معمولاً به خرج می‌دهند. او را دیدم که به شدت مادرش را در آغوش گرفته بود، انگار می‌خواست بگوید بالاخره از بیماری پدر رهایی یافته بود، می‌خواست بگوید که او بهترین مادر و بهترین پدر برای او بوده و نقش پدر را هم به خوبی ایفا کرده، طوری که نیازمند کسی دیگر نیست. این که او جای خالی پدر را برایش پر کرده.

در آن حال با دقت لاتیشا را برانداز می‌کردم... طوری بلال را در آغوش خود گرفته بود که گویا می‌خواست او را به رحم خود باز گرداند تا از سرطانی که به جانش افتاده در امان نگهش دارد... نزدیک بود اشک‌هایم سرازیر شود... متوجه شدم در سالن شلوغ فرودگاه تنها این دو نفر را می‌بینم. چطور به این جا رسیده بودم... چطور بخشی از این صحنه شدم؟ کدام تقدیر من را از زندگی سابقم به اینجا کشاند تا بخشی از این خانواده شوم؟ سعی کردم به یاد بیاورم که پیش از لاتیشا و بلال چه می‌کردم... همه چیز را خاکستری و مبهم می‌دیدم، بر لبه فراموشی کامل.

لاتیشا متوجه حضور من شد... خودش را از آغوش بلال بیرون کشید، خودش را جمع و جور کرد و با لبخندی از روی تشکر دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: «نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم آقای...»

نتوانست حرفش را کامل کند. ناگهان او را محکم در آغوش کشیدم. نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد، اما افتاد. احساس کردم این چیزی طبیعی بود که باید

رخ می داد. او را در آغوش گرفتم، انگار می خواستم همان مهربانی را به من هم ببخشد.

حواسم نبود از این کار من چقدر جا خورده، اما متوجه نگاه بلال شدم. طوری به من خیره شد بود که انگار آدم عجیب و غریبی را می دید. احساس کردم لاتیشا دارد به شانهام می زند، همان کاری که بلال با پدرش کرد.

متوجه شدم چه کار احمقانه ای کرده ام و از لاتیشا دور شدم. معذرت خواهی کردم و گفتم همه این ها به سبب چیزهایی بود که امروز برای بلال پیش آمده بود.

به نظرم آمد لاتیشا هنگام خداحافظی لبخند می زد.

به نظرم آمد از حماقتی که کردم ناراحت نشده بود.

* * *

فورا به خانه رفتم. دو ایستگاه قبل از خانه از مترو بیرون آمدم و در خیابان ها قدم زدم. می خواستم چیزی که آن روز برایم اتفاق افتاده بود را در ذهنم مرتب کنم.

بعد یادم آمد که کوپر را از صبح به حال خودش رها کرده ام و قطعا نیاز به اجابت مزاج دارد، البته اگر تا آن وقت کارش را در جایی که مناسب دیده انجام نداده باشد.

شب را عمیق خوابیدم و این بار وقتی با صدای اذان بیدار شدم وحشت زده نبودم. برعکس، دوست داشتم آن کلمات را به دقت گوش دهم.

دقیقا نمی دانستم که مسلمان ها چطور نماز می خوانند و اصلا نمی دانستم آیا باید مثل آنان نماز را ادا کنم یا نه...

اما احساس کردم به شکلی دارم نماز می گزارم.

هنوز برایم مشخص نبود خدایی که باید برایش نماز بگزارم کیست...

هنوز نمی دانستم.

اما بالاخره یک «خدایی» هست...

این جهان خدایی دارد.

* * *

بلال حبشی

آن شب را نخوابیدم.

این اولین صبحی خواهد بود که برایش اذان خواهم داد.

دیروز همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

چند روزی می‌شد که پیامبر به این فکر می‌کرد که مردم را به چه روشی برای نماز فرا بخواند. بعضی ناقوس را پیشنهاد کردند و برخی بوق. اما این بیش از حد به ادیان پیشین شبیه بود.

من هم مثل بقیه داشتم به پیشنهادها گوش می‌دادم... چند روزی می‌شد مسجد را ساخته بودند. مردم برای نماز می‌آمدند اما بدون آن که چیزی، آن‌ها را در وقت معینی یک‌جا کند. گاهی برای نماز بعدی منتظر می‌شدند و این خوب نبود و شاید به فکر کارهایشان بودند که باید در باغ‌ها و بازار انجام می‌دادند.

همه چیز در مدینه متفاوت بود. انگار داشتند شهر را از نو می‌ساختند. اصلاً همین بود، از نو ساخته می‌شد. شهر به سبب کشمکش میان دو قبیله ساکن در مدینه چند پاره بود. هر قبیله بر سر کنترل بیشتر با دیگری در رقابت بود، سپس ناگهان این دو قبیله متوجه شدند که بسیاری از جوانانشان در حال پیوستن به دین جدیدی هستند که در مکه ظهور یافته. و همین عاملی است برای یکپارچه شدن و نزدیکی میان آنان. ظاهراً جوانان طور دیگری فکر می‌کردند. آنان احساس می‌کردند که این نزاع به مرحله‌ای رسیده که شکست خورده و پیروز ندارد و صرفاً در حال فرسودن همه است... نزدیکی آنان به یهودیان باعث شده بود سخیف بودن پرستش بت‌ها را درک کنند، برای همین دعوت به دین جدید را برخلاف دیگر طوایف که مهم‌تر و قوی‌تر از مردم یثرب

بودند، پذیرفتند. دعوتی که مکه - مهم‌ترین شهر جزیره العرب - پیش از آنان رد کرده بود...

بعد از آن ساختن مسجد بود. همه قبایل زمینی را بخشیدند تا مسجد در محله آنان باشد... من شاهد همه چیز بودم، این که پیامبر چه می‌کند... اگر پیشنهاد هر قبیله‌ای را می‌پذیرفت معنایش مستحکم شدن وضعیت آن قبیله در شرایط جدید بود و چه بسا به برانگیخته شدن حساسیت‌های گذشته می‌انجامید.

من ایمان داشتم که او راه درست را انتخاب می‌کند، فقط سعی می‌کردم این گزینه درست را حدس بزنم. یعنی آن انتخابی که سوراخی در این بافت جدید ایجاد نمی‌کند چه خواهد بود؟

انتخاب او به شدت درست بود... او نه تنها طرف هیچ گروهی را نگرفت بلکه انتخابش انعکاسی از شرایط جدید بود.

او یک قبرستان قدیمی را برگزید و تصمیم گرفت که مسجد را آن‌جا بسازد، برای همین لازم بود که قبرها را از آن‌جا جابجا کند...

انگار می‌خواست به آن‌ها، به ما، به همه بگوید که گذشته نه فقط مرده بلکه باید آن را کاملاً از محاسباتمان خارج سازیم، باید آن را از قبرش بیرون آوریم و از شرش رهایی یابیم... بدون این، هیچ بنایی را نمی‌شود ساخت.

این درس واقعاً بزرگ بود، و این همان چیزی بود که عملاً اتفاق افتاد...

همه چیز در حال نوسازی بود...

* * *

مسجد، بسیار ساده بود... تعدادی سنگ و دو تنه نخل برای در... ساخت مسجد تنها چند روز طول کشید...

در حال ساخت مسجد این سرود را می خواندیم:

«خدایا هیچ خیری نیست مگر خیر آخرت، پس انصار و مهاجران را یاری ده...»

یعنی آن جا بود که متوجه صدای من شده بود؟

نمی دانم.

تا این که چند روز بعد، آن حادثه اتفاق افتاد!

* * *

کنار بقیه نشسته بودم که عبدالله بن زید آمد... او یکی از اهالی مدینه بود. گفت که در خواب دیده است که نماز را با صدای بلند اعلان می کنند و سپس آن چه را در خواب شنیده بود گفت.

به آن چه می گفت گوش می دادم و از چهره پیامبر متوجه رضایت ایشان شدم... تصورش کردم... این که با صدای انسانی به نماز فرا بخوانند... با همان کلماتی که عبدالله بن زید گفته بود.

سپس...

چیزی اتفاق افتاد که تصورش را نمی کردم.

ناگهان پیامبر به عبدالله بن زید گفت تا آن کلمات را به من یاد دهد... به من، به بلال. فرمود: زیرا «صدای او از صدای تو بهتر است.»

ناگهان من در مرکز توجه قرار گرفتم. باور نمی‌کردم. من! من بلال. بردهٔ سابق. آن سیاه‌پوست لاغر اندام به این جا رسیده بود. جایگاهی که مطمئنم همه خواهانش بودند.

بله، بلال.

قضیه تمام شده بود. بدون هیچ تردیدی.

آن را به بلال یاد بده.

در آغاز قضیه را کاملاً درک نکردم.

من برای اعلان نماز ندا دهم؟ هر روز، پنج بار؟ من به دیوار مسجد بالا بروم تا صدایم از بلندی به همه جا برسد؟

این نقش همیشه برای من خواهد بود؟ یا مدتی دیگر کسی دیگر جایگزین من می‌شود و بین چند نفر دست به دست خواهد شد؟

در آغاز، هم شاد بودم هم نگران.

آیا پیامبر از همان آغاز متوجه صدای من شده بود؟ آیا قبل از این که اسلام بیاورم مرا می‌شناخت؟ آیا قرآن خواندن مرا شنیده بود؟ یا هنگام ساختن مسجد، صدای سرود مرا شنیده بود؟.. نمی‌دانم...

اما او مرا انتخاب کرد و فرمود: «صدایش بهتر است.»

اولین باری بود که به صدایم افتخار می‌کردم. مردم مکه سرود مرا می‌شنیدند و به طرب می‌آمدند، اما بدون آن که به من احترام بگذارند. صدای خوب برای یک مرد یک نوع توهین بود. از صدایت لذت می‌بردند و تحقیرت می‌کردند.

اما من صدایم را دوست داشتم. احساس می‌کردم که با این صدا می‌توانم خیلی چیزها را برسانم... اما آن‌ها این را نمی‌دانستند.

وقتی که قرآن می‌خواندم احساس می‌کردم که این امکان پذیر است... این که با صدایم چیزی را برسانم.

اما این خود پیامبر است که می‌گوید من با این حنجره، چیزی دارم.

او از میان همه، این حنجره را انتخاب کرد تا مردم را به نماز دعوت دهد.

دنیا خیلی عوض شده ای پسر «حمامه».

کاش امروز پیدایش می‌کردم و به او می‌گفتم چه شده...

شب را به انتظار صبح نخواهیدم.

این اولین نماز صبحی است که برایش اذان خواهم گفت...

اولین نماز صبح تاریخ که برایش اذان خواهند گفت...

پس از این، همه چیز با گذشته فرق خواهد کرد...

به یاد اولین شبِ پس از آزادی افتادم. احساس کردم امشب مهم‌تر و بزرگتر از آن شب است... آن شب، شب آزادی من بود، اما احساس می‌کنم این شب برای همه است. امشب برای همه ساکنان مدینه اذان خواهم گفت... چیزی که آنان را به شکلی آزاد خواهد کرد، همان‌طور که من آزاد شدم...

نخواهیدم، سعی نکردم بخوابم. همه چیز متفاوت بود.

دور مسجد می چرخیدم، انگار می ترسیدم که صبح نشود. می خواستم صبح بشود. می خواستم صدای من و صبح در هم آمیزد و آمدنش را به آنان اعلام کند...

با نزدیک شدن صبح، احساس می کردم صدای قلبم بیشتر می شود... می ترسیدم با شروع اذان، صدای قلبم از صدای اذانم بیشتر باشد. نفس عمیقی گرفتم...

و هنگامی که شروع کردم، نمی دانم این قلب من بود که تبدیل به حنجره شده بود، یا حنجره، قلب من شده بود...

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: خدایی هست...

بلال، یادت هست که گفته بودم من مسلمان خوبی نیستم.

بعدش هم گفتم قطعاً نمی‌توان من را یک مسلمان دانست.

در حقیقت من فقط نیمی از حقیقت را به تو گفته بودم.

من یک آتئیستم.

یا حداقل روزی که این کار را شروع کردیم این‌طور بودم. یک ملحد سرسخت،
با صدایی بلند.

اما کاری که قرار بود در این فیلم درباره‌ی یک «شخصیت دینی» انجام دهم به
شکل شخصی برایم آزاردهنده و خجالت‌آور بود. چیزی در درونم مرا منافق
خطاب می‌کرد. اما باید قبض‌ها و بدهی‌هایم را پرداخت می‌کردم. به خودم
گفتم من فقط در پی حقایق تاریخی خواهم بود و کاری به ماورای طبیعت
ندارم. کاری که در این فیلم انجام دادم هم همین بود.

بعد نامه‌ی تو رسید.

این نامه بیش از آن‌که من را در برابر تو یا بلال حبشی که در حال نوشتن
سناریوی فیلم او بودم قرار دهد، در برابر خودم قرار داد.

می‌دانستم که نباید الحاد را آشکار کنم و این سخت نبود که از صحبت کردن
درباره‌ی خدا یا وحی طفره بروم یا با لحنی بی‌طرف درباره‌اش سخن بگویم، مانند

چیزی که بلال به آن ایمان آورده بدون آن که وارد ارزیابی یا توصیف این ایمان شوم. اگر الان به چیزهایی که من نوشته‌ام مراجعه کنی خواهی دید که بی‌طرف نوشته شده، شاید هم آن هنگام متوجهش نشدی، اما من داشتم درباره «ایمان» می‌نوشتم، هر ایمانی، نه آن که منظورم ایمان به خداوند باشد، و البته به این باور داشتم و دارم که هر ایمانی می‌تواند تو را قوی‌تر کند و باعث شود برای خودت قضیه و ارزشی داشته باشی. این که این قضیه خوب یا بد باشد بحث دیگری است. اما ایمان می‌تواند یک نیروی مثبت باشد و من به عنوان یک آتئیست منکر این نبودم که ادیان هنگام ظهورشان آثار مثبتی بر مردم و جوامعشان داشتند، اما این آثار مثبت ادامه نمی‌یافت و غالباً وقتی که مردان دین، دین و عقل مردم را به کنترل خود درمی‌آوردند این تحول مثبت هم دچار تغییر می‌شد.

بنابراین، وقتی که همه این‌ها را برایت می‌نوشتم دچار نفاق نشده بودم.

من تنها نیمی از حقایق را می‌گفتم.

اما صدایی از درونم می‌گفت که صرفاً نگفتن همین نیمه دیگر حقیقت - نیمه‌ای که به آن باور داشتم - نشانگر این بود که در درونم با این نیمه مشکل داشتم.

چیزی در درونم نهییم می‌داد که شرم از گفتن حقیقتی که به آن باور دارم یعنی در دل خود به آن شک دارم.

با خودم می‌گفتم چطور می‌توانم به پسر بچه‌ای که خودش را در حال مرگ می‌بیند بگویم «خدایی نیست»؟

من این را بیش از حد بی‌رحمانه می‌دانستم، اما اگر گفتن این برای یک نوجوان سیزده سال سنگین است، چرا برای همه این‌طور نباشد؟ همه ما خواهیم مرد...

به یاد این حرف انیشتین افتادم: «اگر نتوانستی آن را برای یک کودک شش ساله شرح دهی، یعنی به اندازه کافی آن را ندانسته‌ای.»

بلال، تو شش ساله نیستی.

این باعث شد درباره این‌که واقعاً الحاد را می‌دانم، شک کنم.

* * *

سپس در این مدت از تغییراتی گذر کردم که نمی‌خواهم با ذکر آن سرت را به درد بیاورم. تغییراتی درونی که شاید برای خیلی‌ها به شکل عادی رخ می‌دهد اما باعث شد که بیشتر و بیشتر به این موضوع فکر کنم. شاید موضوع بلال حبشی نقش بزرگی در آن داشت...

به شکل دقیق، کلماتی که برای اعلام نماز - اذان - گفته می‌شود.

آن‌طور که قبلاً ادعا کرده بودم، موضوع را به تأخیر نینداختم. من از آن می‌گریختم. در برابر کلمات اذان که بلال فریادش می‌زد و پدرت روزی که به دنیا آمدی در گوش تو خواند، نمی‌توان بی‌طرف ماند. راهی نمی‌ماند جز صراحت. جز آن‌که موضع خودم را در برابر آن کلمات و در برابر خداوند بیان کنم.

دانستم که یک ملحد واقعی نیستم. من در حقیقت بیشتر به این‌که از چیزی مطمئن نباشم نزدیک بود، یک ندانم‌گرا، و این سخت‌تر از الحاد بود. الحاد و

ایمان حداقل در یک چیز به هم شبیهند. هر دو یک موضع واضح دارند: یا بله یا نه. اما این «ندانم گرایی» خیلی دشوار است.

ساده بگویم، الحاد برای خداوندی که آن را رد کرده‌ایم جایگزینی ارائه نمی‌دهد. نمی‌گوید این داستان چطور آغاز شده.

بیشتر ملحدها - که من هم از آنها بودم - وارد جزئیات داستان می‌شوند. نظریه تکامل و زیست‌شناسی و بیگ‌بنگ... اما همه ما کنار چارچوب این در می‌ایستیم و سعی نمی‌کنیم بگوییم یا حتی بپرسیم که این داستان چطور شروع شد؟

همه ما از این پرسش می‌گریزیم، نادیده‌اش می‌گیریم. چون به سادگی الحاد چیزی در این باره ارائه نمی‌دهد.

اما در لحظه‌های خاصی از زندگی ما، به ویژه در مراحل انتقالی، با سؤال‌هایی روبرو می‌شویم که از آن می‌گریختیم. تازه می‌فهمیم که فرار از این پرسش‌ها خلأهایی را در زندگی ما به وجود آورده است و این فضاهای خالی مانند سوراخ‌های یک ساختمان باعث می‌شوند آب به داخل آن نفوذ کند و این نفوذ در پایان همه ساختمان را در بر می‌گیرد.

اصلاً فکر نمی‌کردم که این قضیه - یا حداقل بخشی از آن - به واسطه تو حل می‌شود.

به ویژه در آن سفری که با تو به اوک‌دیل رفتم.

آن روز، و در راه بازگشت، تو چیزی درباره پدر و شباهتش به خداوند گفتی. او باید وجود داشته باشد حتی اگر هیچ‌وقت او را نبینیم یا همیشه در زندگی ما نباشد یا حتی اگر دوستش نداشته باشیم.

این جمله تو مانند سنگی بود که راه آن سوراخ را بست.

باید وجود داشته باشد. مانند پدر. نقطه.

شاید آن طور نباشد که ادیان آسمانی مطرح می‌کنند، یا آن طور که ما فهمیده‌ایم... یا آن طور که مردان دین می‌گویند.

اما هست...

الان می‌توانم درباره کلمات اذان برایت بگویم.

همان کلماتی که پدرت در گوشت گفت.

* * *

کلمات اذان با عبارت «الله اکبر» شروع می‌شود...

عبارتی که امروزه مسلمانان با سبب یا بدون سبب - غالباً بدون سبب - به زبان می‌آورند.. عبارتی که رسانه‌ها برای ارائه تصویری ناخوشایند از تیپ شخصیتی (استریوتایپ) مسلمان بسیار از آن استفاده می‌کنند...

اما باید این‌ها را فراموش کنیم. ما با کلماتی سروکار داریم که بلال بن رباح حبشی به زبان آورد، و سعید روز تولدت در گوش تو گفت. این‌جا کاری به «تفکر قالبی» که در گذر زمان متراکم شده نداریم. تلاش ما این است که با کلمات اصلی و معانی‌اش تعامل داشته باشیم. این کار را باید انجام دهیم، نه صرفاً به عنوان یک شخصیت آکادمیک و علمی، بلکه برای این‌که ما داریم از دوره‌ای سخن می‌گوییم پیش از این «استریوتایپ»، ما داریم درباره دوران بلال حبشی سخن می‌گوییم.

همه چیز را کنار بگذار و بلال حبشی را تصور کن. صدای زیبا و گرم که در دل شب بلند می‌شود تا خبر از آغاز وقت نماز صبح دهد...

شهری خفته را تصور کن که با این صدای گرم بیدار می‌شود، تا این کلمات را بگوید.

* * *

الله اکبر... (الله بزرگتر است)

این بزرگی ممکن است به معنای بزرگتر بودن از نظر اندازه باشد، و شاید به معنای گرمی‌تر و یا به معنای مهم‌تر باشد. و همه این «معانی» مهمند...

بزرگتر از نظر اندازه به معنای مستقیمش این‌جا وارد نیست، زیرا مسلمانان به یک خدای مجسم باور ندارند،^۱ اما سخن این‌جا درباره بزرگتر به معنای «مهم‌تر» است، مؤثرتر... او بزرگتر از همه چیزهایی است که دارای حجم است، اشیایی که انسان را مقید می‌کند و او را به بردگی می‌گیرد...

الله بزرگتر است، زیرا او بزرگتر از همه اشیای مادی «دیدنی» است که انسان به آن‌ها دل می‌بندد، بزرگتر از مال، از معشوق، از فرزندان، از آرزوهای شخصی، از همه چیز.

۱- لفظ جسم در نصوص وحی نیامده، بنابراین باید دید منظور گوینده از نفی «جسمیت» یا نفی «تجسم» از خداوند چیست. اگر منظور نفی صفات ثابت شده باشد یا نفی دیدن پروردگار در آخرت باشد، پذیرفته نیست. اما خود این لفظ چون در وحی و سخنان سلف نیامده بدعت است و درباره خداوند به‌کار نمی‌رود، چه به نفی و چه به اثبات. در ضمن بزرگتر بودن از همه نظر درباره خداوند وارد است و عظمت حق تعالی در برابر آسمان‌ها و زمین و در برابر عرش در نصوص وحی آمده است. (مترجم)

اذان با این کلمات شروع می‌شود، زیرا یادآور می‌شود که بزرگترین و مهم‌ترین از هر بزرگ و مهم دیگر در زندگی مردم، آن ارزش‌هایی است که این خدا ارائه می‌دهد، ارزش‌هایی غیر مرئی اما بسیار مهم در زندگی مردم، و همین‌طور آن خدای نادیدنی که با وجود دیده نشدن بزرگتر از هر چیز دیدنی است که مردم در پی آن دوان هستند...

«الله اکبر» یادآور می‌شود که قضیه همیشه آن چیزهایی که در چشمان تو بزرگتر یا بالاتر یا بلندتر است، نیست، یا هر چیز دیگری که در این معیارهای «متریک» جا می‌گیرد...

الله اکبر اولویت‌های زندگی را به یاد می‌آورد... باید به یاد بیاوری که لیست کارهایت شاید با چیزی آغاز می‌شود که دیده نمی‌شود، اما مهم‌تر از همه چیزهایی است که می‌بینی...

* * *

بعد از آن عبارتی می‌آید که باعث شد مدتی طولانی دچار تردید شوم.
شهادت، گواهی دادن.

در اعلام نماز - اذان - شهادتین گفته می‌شود که برای مسلمانان کلید ورود به اسلام است. این شهادتین دو بخش دارد: بخشی مخصوص الله است و بخشی دیگر خاص پیامبر.

اولی این است: «گواهی می‌دهم که معبودی جز الله نیست.»

این جمله عملاً باعث می‌شود که تو نیز بخشی از این موضوع باشی.

این که یک «شاهد عیان» برای امری باشی که با چشمان دیده نمی‌شود!

یک شاهد عیان، دو بار.

یک بار شاهد نفی باشی و باری دیگر شاهد اثبات.

این دو شهادت - نفی و اثبات - با همدیگر کامل می‌شوند، همان‌طور که سفر من کامل شد، از الحاد به شک، و از شک به ایمان به وجود یک «خدا».

قطعا قضیه ساده‌ای نیست و نیازمند نوعی جستجو است. باید جستجو کنی تا خودت مطمئن شوی. این‌که خودت وارد این «شهادت» شوی تا آن‌که شاهد دروغین نباشی.

آسان نیست که بگویی شاهد چیزی هستی اما آن را ندیده باشی.

اما این باعث می‌شود به سمت اندیشیدن و جستجو بروی. برای آن‌که از وجود این خدای واحد اطمینان بیابی.

* * *

آیا این همان چیزی است که مسلمانان به هنگام گفتن شهادت به آن فکر می‌کنند؟

متأسفانه گمان نمی‌کنم. که اگر چنین بود حال و روزشان این نبود. اما ما داریم درباره معانی کلمات هنگامی که برای بار نخست گفته شده‌اند سخن می‌گوییم، وقتی که تازه بودند، هنگام تولدشان.

نمی‌دانم، اما وقتی به آن فکر می‌کنم لرزه به جانم می‌افتد. امروز همان کلمات بدون اندیشه گفته می‌شود، معمولاً به عربی حتی اگر گوینده‌اش عربی نداند یا معنای آن‌چه می‌گوید را نداند، و طوری با آن برخورد می‌کند که به مجرد بیرون آمدن صداهایی از حنجره، آن شخص وارد اسلام شده است.

اما شهادتین، روزی که برای اولین بار گفته شد یک شهادت حقیقی بود. شهادتی که پس از یک کشمکش طولانی با خود و با جامعه‌ای که آن را رد می‌کرد و بلکه به مبارزه علیه آن می‌پرداخت، گفته می‌شد. چنان‌که در شکنجه بلال دیدیم.

شهادتین او سبب شد وی در معرض شکنجه قرار گیرد.

شهادت، اثر خود را داشت و آن اثر بهایی سنگین در پی داشت، با این حال «شهادت می‌دادند.»

* * *

هنگام نوشتن این کلمات بسیار از خودم پرسیدم...

آیا این دین جدید نمی‌توانست توحید را به شکلی دیگر بیان کند؟ به روشی که آن را در معرض هجوم قرار ندهد؟

به این معنا که: عرب به خدایان و بت‌های بسیاری باور داشتند، اما وجود الله را انکار نمی‌کردند. خدای ابراهیم، اما در کنار او به خدایان دیگری نیز باور داشتند...

آیا نمی‌شد این دین جدید بر عبادت یک خدا تمرکز کند و آن را در درون پیروانش مستحکم بسازد و در عین حال شعار و کلید ورود به این دین را کمی نرم‌تر قرار دهد؟ آیا نمی‌شد این کلید حداقل اشاره‌ای به بت‌ها (نفی بت‌ها) نمی‌کرد؟

بعدا دانستم.

دانستم که این قضیه در حقیقت تنها به بت‌ها و مجسمه‌های واضح مربوط نبود.

بلکه به دیگر بت‌ها نیز توجه داشت. بت‌هایی که با چشم دیده نمی‌شوند.

بت‌های درون. بت‌هایی که نمی‌دانیم بت هستند. بلکه با آن طوری رفتار می‌کنیم که انکار بخشی از ماست. شاید عواطف شخصی ما در ارتباط با یک شخص، شاید رؤیاهای ما، یا قبض‌های پرداخت نشده، یا قسط‌های خانه، یا شاید اتومبیل جدید و یا حتی رقابت با آل جونز.

با این بت‌ها نمی‌توان تعارف کرد. چون آن‌ها با ما تعارف ندارند. هر جا فرصتی بیابند، همه چیز را به دست می‌گیرند.

روزی که به این نتیجه رسیدم به خود لرزیدم.

این کلمات امروزه بیشتر واقعی به نظر می‌آیند، بیش از آن چیزی که آن هنگام به نظر می‌رسید.

آن دوران شاید کوتاه آمدن قابل فهم بود. زیرا آن بت‌ها واضح بودند و نبردی که علیه آن در جریان بود یک نبرد بیرونی بود.

اما امروز، نیاز به واضح بودن با خود در برابر آن بت‌ها هیچ نوع رواداری «دیپلماتیکی» را توجیه نمی‌کند.

رواداری‌ای که به هیچ عنوان رخ نداد.

* * *

این شهادت عیان همچنین ایده «لا اله» (خدایی نیست) را به چالش می‌کشد.

وقتی ملحد بودم همانند دیگر ملحدها هنگام بحث و جدل با مؤمنان می‌گفتم: هیچ دلیل «علمی» برای وجود خداوند نیست.

منظور ما اغلب وجود یک دلیل مادی بود، دلیلی که با چشم مجرد دیده شود یا بتوان در معرض آزمایش علمی مستقیم قرارش داد.

این شعار، کلید اسلام، می‌توانست «شهادت» نباشد، زیرا مشاهده هرگز متحقق نمی‌شود، و مسلمانان نیز این را می‌دانستند.

اما آن یک شهادت متفاوت بود. شهادتی از نوعی دیگر.

آن یعنی با بیش از چشمانت ببینی، این‌طور بگوییم: با بصیرت خودت ببینی...

یعنی آنچه روبرویت می‌بینی را به آنچه که نمی‌بینی اما «حدس می‌زنی» هست، ارتباط دهی.

چیزی مانند محبت مادری، یا این میل که بدانی پدرت کیست. این‌ها چیزهایی دیدنی نیست، اما مطمئنی که وجود دارند.

* * *

شهادت دوم، به پیامبر محمد [صلی الله علیه وسلم] اختصاص دارد.

اما راستش را بگویم درباره این شهادت چندان عمیق نشده‌ام. هنوز نه.

همه توجه من به این بود که درباره وجود خدا مطمئن شوم. مسئله این که او پیامبرانی را می‌فرستد و کتاب‌هایی را نازل می‌کند چیزی دیگری است که هنوز بررسی‌اش نکرده‌ام.

همه چیزى كه اين جا از منظر تاريخى مى توانم بگويم اين است كه اين مرد قطعا از بزرگان تاريخ است. او كسى است كه از هيچ، يك ملت به وجود آورد و توانست در زندگى بسيارى از مردم اثر بگذارد. همين كه بدانى او همه چيز را بعد از چهل سالگى آغاز كرد و توانست در عرض بيست و سه سال يك حكومت بزرگ تشكيل دهد، مجرد دانستن همين كافى است كه بدانى او چه انسانى بود.

قطعا رسانه اكنون روى چيزهايى تمرکز مى كند كه برخى از آنها دروغ است و برخى ديگر در سياق زمانى و مكانى اش امرى طبيعى بوده است.

اما اين مرد بى شك از كاريزمايى برخوردار بود كه تاريخ را تغيير داد.

اين همه چیزى است كه مى توانيم درباره اين مرد بگويم.

* * *

ديگر جمله هاى اذان «حى على الصلاة، حى على الفلاح» است. (بشتاب به سوى نماز، بشتاب به سوى رستگارى).

ندايى كه اين جا به كار رفته در آن لفظى است كه اشاره به حيات و سرزندگى دارد، نه صرفا آمدن (حَيَّ). اين جا مى شد از هر نوع ندايى استفاده كرد و در زبان عرب الفاظ بسيار زيادى به اين معنا هست، اما اين لفظ ارتباطى با حيات - سرزندگى دارد، انگار مى خواهد سرزندگى را به نماز مرتبط بداند.

نه تنها اين، بلكه كلمه فلاح، كه به معنای پيروزى و نجات است همچنين به «فلاحه» يعنى شكافتن زمين و آماده كردن آن براى كشتن ارتباط دارد. به بيان ديگر: به كار مرتبط است.

اين دو امر اين جا در ارتباط با يكديگرند: نماز و كار.

گویا این نماز است که به آنان نیرو و اراده کار می‌دهد.

هر کسی که در اوضاع عرب، قبل و بعد از اسلام دقت کند امکان ندارد که این دو را به هم در ارتباط نداند.

آنان آن قدر از کار گریزان بودند که کارهای یدی را تحقیر می‌کردند. کشاورزی کاری حقیرانه بود، آهنگری، هر کار یدی و بدنی تحقیرآمیز به شمار می‌آمد آن قدر که دختر یک کارگر را به ازدواج پسرشان در نمی‌آوردند. چوپانی کار مورد علاقه‌شان بود، این که گوسفندان و شتران را رها کنی که برای خودشان بچرند و خودت گوشه‌ای استراحت کنی.

اما همه چیز با آمدن اسلام عوض شد.

و گمان نمی‌کنم نماز از این تغییر به دور بود.

* * *

می‌ترسم این نامه خسته کننده شده باشد... گاهی معلم بودنم بر من غالب می‌شود!

اما این‌ها جملاتی بود که بلال در اذان می‌گفت.

این‌ها کلماتی است که پدرت در گوش تو خواند.

* * *

نامهٔ بلال به خداوند - بخش اول (وبلاگ)

خدای عزیز من

نمی‌دانم چطور صدايت بزدم. اما مطمئنم که زیاد به تعارف‌های ظاهری اهمیت نمی‌دهی. حداقل آن‌طور که ما تصور می‌کنیم نیست. به احتمال زیاد همهٔ این الفاظ رسمی برای تو بی‌معنی است.

شاید خیلی آسان‌تر بود اگر تو هم صفحه‌ای در فیس‌بوک یا اکانتی در توییتر داشتی. اما حتماً هر روز میلیون‌ها نامه در ایمیلت بود. فکر می‌کنم الآن هم پیام‌های زیادی به شکلی دیگر به تو می‌رسد حتی اگر حساب کاربری فیس‌بوک یا توییتر نداری.

این روزها زیاد به تو فکر می‌کنم. بیشتر از همهٔ زندگی‌ام. آیا این از عوارض مرگ و نزدیک شدن آن است؟ شاید، اما به باور من برعکس است، این‌که این‌قدر به تو فکر می‌کنم از عوارض زندگی است. عوارض مقاومت در برابر مرگ. این احساس من است.

شاید موضوع بلال حبشی و جملات او که پدرم در گوشم خواند باعث شده این روزها این‌قدر به تو فکر کنم؟ شاید آن کلمات به شکلی در ناخودآگاه من مانده، مانند یک بمب ساعتی که الآن منفجر شده است.

این البته یک تشبیه مجازی است. تو این را می‌دانی.

می‌گویند تو هم در پایان یک تشبیهی، یک چیز مجازی. اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. تشبیهات مجازی نمی‌توانند این جهان را بیافرینند. یا حداقل نمی‌توانند این جهان را آغاز کرده باشند. شاید با تشبیه بتوان دربارهٔ تو حرف زد، اما تو یک تشبیه مجازی نیست. تو خدایی.

می‌دانم که تو همه چیز را دربارهٔ هر یک از ما می‌دانی. بنابراین غالباً به یاد داری که من همیشه خواهان مرگ بودم، تا از آزار و اذیت‌های مدرسه راحت شوم.

خُب، تو دعای من را به شکلی قبول می‌کنی. (نه همه چیز، یادم هست وقتی بچه بودم از تو خواسته بودم که بینی‌ام را کمی کوچکتر کنی، اما الآن بینی من خیلی بزرگ است! خیلی بزرگتر از آن‌چه آن هنگام از تو خواسته بودم!... اما الآن می‌دانم که این درخواست اساساً خواستهٔ احمقانه‌ای بود).

اما نمی‌خواستم قضیه به این شکل باشد. منظورم این روش آرام‌دردناک است.

به هر حال، متشکرم که دعایم را استجابت کردی. همچنین مایلم آن‌چه باقی مانده کم‌دردتر از آن‌چه گذشت باشد، لطفاً.

می‌خواهم که این مسئله برای مادرم هم آسان شود. او از مرگ من بیشتر از من درد می‌کشد.

می‌خواستم از تو بپرسم: چرا اصلاً سرطان را آفریدی؟

چرا کاری کردی که پدرم برود؟ تو قطعاً می‌توانستی او را نگه بداری. این‌طور نیست؟

چرا می‌گذاری پدرها بروند؟

همین‌طور می‌خواستم بپرسم: چرا جان و مایک را این‌قدر بی‌شعور آفریدی؟

اما، شما مطرح کردن سؤال به این شکل هم اساساً اشتباه باشد... یا شاید تو کارها را به این شکل قرار ندادی، بلکه تو انتخاب‌های گوناگون را برای اتفاق

افتادن قرار داده‌ای. شاید وجود چیزهای بد در این دنیا فرصتی برای ما باشد که خودمان را امتحان کنیم، تا ارزش چیزهای دیگر، چیزهای خوب و زیبا را بدانیم...

دوست دارم بیشتر درباره‌ی بدانم. مخصوصاً که به شکلی دارم به سوی تو می‌آیم (آیا این هم یک تشبیه مجازی است یا دقیقاً همین‌طور است؟).

تو همه چیز را درباره‌ی من می‌دانی، اما من می‌خواهم بیشتر تو را بشناسم.

امیدوارم وقت باقی مانده اجازه دهد تو را بیشتر بشناسم.

دوست‌دار تو، بلال

پی‌نوشت اول: دوست دارم که فیلم بلال موفقیت خیره‌کننده‌ای داشته باشد. قطعاً می‌دانی چرا.

پی‌نوشت دوم: دوست داشتم از تو بپرسم که آیا واقعاً وجود داری؟ چون بعضی می‌گویند تو آن‌جا یا هر جای دیگری نیستی. اما می‌بینی که این پرسشی احمقانه است، چون دارم آن را از تو می‌پرسم!

* * *

لاتیشا

بلال، ناگهان سکوتش را شکست و گفت: کد بلال!

سعی می‌کردیم برای وبلاگی که قرار بود نوشته‌های بلال را آنجا بگذاریم نام مناسبی پیدا کنیم. بلال از میان قالب‌های آماده یکی را به عنوان قالب وبلاگش انتخاب کرده بود و تغییراتی در آن داده بود و کمی درباره خودش آنجا نوشته بود. من هم عکس‌هایی از مراحل گوناگون زندگی‌اش آنجا گذاشته بودم. درد بزرگی را تحمل می‌کردم، انگار دارم همه دردهایم را در برابر همه مردم، عریان به نمایش می‌گذارم. من «روزنوشت‌های یک پروانه سیاه» را پیشنهاد دادم، اما از نظر بلال این خیلی دخترانه بود که البته حق داشت. «نام من بلال است» را پیشنهاد دادم، اما بدون آنکه توجهش را جلب کند شانه‌هایش را بالا انداخت.

مدتی ساکت ماند، اینطور به نظر می‌رسید که بالاخره یک اسم را انتخاب کرده و الان وقت اعلام آن است، سپس گفت: «کد بلال.»

از این نام خوشم آمد، جذاب و در عین حال اسرارآمیز بود.

پرسیدم: «اینجا منظورت از «کد» چیه؟»

گفت: «می‌تونه بیشتر از چند معنی داشته باشه، شاید کد ژنتیکی که باعث سرطان من شد. مگه هر سرطانی یه کد ژنتیکی ندارد؟»

شاید هم کدی که باعث می‌شه در برابر سرطان مقاومت کنیم، باعث می‌شه سعی کنیم به زندگی چنگ بزنیم، با اینکه می‌دونیم این یه نبرد باخته است.

یا می‌تونه هر کد دیگه‌ای باشه که در عمق وجودمون داریم و واقعاً نمی‌خواهیم کشفش کنیم.»

با دقت براندازش کردم... این واقعاً بچه من است؟ یعنی اینقدر سریع بزرگ شده که چنین حرف پخته‌ای را به زبان بیاورد؟ آیا سرطان باعث شده اینقدر بزرگ شود؟ آیا این بزرگ شدن سریع برای آن است که قرار است زودتر برود؟ احساس می‌کنم خسته‌تر از قبل است. البته او چیزی نمی‌گوید ولی من احساس می‌کنم. بارها متوجه شدم در راه رفتنش تعادل ندارد و بیشتر از قبل می‌خوابد، گاه پشت میز. همه این‌ها در لیست عوارض بیماری بودند و باید زودتر خودشان را نشان می‌دادند اما الان سر و کله‌شان پیدا شده. بلال دارد کم‌کم از دستم می‌رود.

کد بلال...

حس کردم حرف‌های بیشتری درباره «کد بلال» دارد... چیزی در درونش هست، جایی آن وسط که الان دوست ندارد بیان کند.

گفتم: خوبه... پس اسمش رو می‌ذاریم «کد بلال»!

* * *

از مدرسه تماس گرفتند تا اطلاع دهند که بلال دچار حمله صرع شده و او را به بیمارستان برده‌اند.

وقتی به آنجا رسیدم حالش خوب بود. آرام خوابیده بود و اگر جای زخم و دو بخیه در صورتش نبود شک می‌کردم که چیزی اتفاق افتاده باشد، اما معلمش که همراه با او در آمبولانس به بیمارستان آمده بود گفت: «صورتش زخمی شد.»

این اولین باری بود که در مدرسه یا هر جای عمومی دیگری دچار حمله صرع می‌شد. به نظر می‌آمد این برای او از خود این حمله دشوارتر بود.

تصمیم به ادامه تحصیل تصمیم خود او بود اما من بدون هیچ تردیدی این تصمیمش را پذیرفته بودم و از او حمایت می‌کردم...

شاید یکی بپرسد: که چه بشود؟ اما به نظر من و خود او، بدون مدرسه تحمل این اوضاع خیلی سخت‌تر می‌شد. البته تا وقتی که رفتن به مدرسه دشوارتر از این بشود.

که به نظر می‌آمد دارد دشوارتر می‌شود.

در کلاس دچار حمله شده بود. به نظر می‌آمد از چیزی ناراحت نیست و اصلاً شروع حمله را احساس نکرده بود. معمولاً پیش از این حمله بوی تندى را احساس می‌کرد اما این بار همه چیز ناگهانی رخ داده بود. حداقل خودش اینطور می‌گفت.

آنطور که معلمش می‌گفت حمله آنقدر قوی بوده که به زمین افتاده و عینکش شکسته و صورتش به احتمال زیاد با شیشه عینک زخمی شده. معلمش سعی کرد محترمانه بگوید که این باعث ایجاد رعب و وحشت در بین دانش آموزان شده است.

پس از پایان حمله صرع در همان حالی که روی زمین بوده بالا آورده است. وقتی چشمانش را باز کرد من را دیدم... کمی به سقف خیره شد، انگار می‌خواست آنچه گذشته را به یاد بیاورد.

با لبخندش جا خوردم... گفت: «بالاخره می‌خواستم یه جدیدش رو بخرم.»

گفتم: «چی رو؟»

گفت: «عینک.»

و چشمانش را بست.

روز بعدش دوباره سوپرایزم کرد و گفت می‌خواهد به مدرسه برود.

اما از این تصمیمش خوشحال بودم.

پروانه‌ام با بال‌هایی قوی می‌پرید.

* * *

وقتی با بلال در بیمارستان بودم نمی‌دانستم پس از آنکه دوان‌دوان از مدرسه بیرون آمدم چه دردسری آنجا پیش آمده بود.

به نظر می‌رسید مگی نمی‌خواست این را به من بگوید - شاید چون آن روز به اندازه کافی رنج کشیده بودم - فقط برای پرسیدن حال بلال تماس گرفت و به شکلی که برایم عادی به نظر می‌رسید از من پرسید که آیا روز بعدش به مدرسه خواهم آمد یا خیر. من هم گفتم که به احتمال زیاد می‌آیم.

از همان لحظه‌اولی که وارد مدرسه شدم احساس کردم حالت چهره‌ها متفاوت است. حدس زدم که مشکل بزرگی پیش آمده.

همچنین به نحوی احساس کردم که مقصر این مشکل بزرگ من هستم. چیزی در چشمانشان این را القا می‌کرد.

مگی با عجله آمد و گفت: «لاتی‌شا، حتما آقای وید شما رو خواهند خواست، نمی‌خواستم دیروز بهت چیزی بگم چون نمی‌تونستی کاری بکنی. اتفاقی بود که رخ داده بود و به اندازه کافی روز سختی داشتی.»

سعی می‌کردم چیزی را که می‌توانست رخ دهد تصور کنم... «الان بگو چی شده مگی؟»

مگی در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت: «بابی و جک تو غذاخوری دعواشون شد، بابی به صورت جک ضربه زد و دستبند فلزی که دستش بود باعث شد ضربه بدی به چشم جک وارد بهش...»

از ترس فریاد زد: «خدای من!» قضیه واقعاً ترسناک بود، بابی و جک همواره در حال رقابت بودند و این دشمنی گاه پنهان و گاه آشکار بود.

مگی ادامه داد: «جک رو به بیمارستان منتقل کردن و نمی‌دونیم ضربه‌ای که خورده چقدر خطرناکه، اما به نظر میاد ضربه بدی باشه... امیدوارم اینطور نباشه...»

گفتم: خدایا، نمی‌دونم چی بگم. می‌تونم دعوا و درگیری رو تصور کنم و بهش عادت کنم اما دعوایی که به بیمارستان و شاید زخم‌های ماندگار منجر بشه رو اصلاً!

مگی آب دهانش رو فرو برد و گفت: «یه چیز دیگه هم هست لاتیشا... یه چیزی که به تو مربوطه.»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ولی من که اصلاً او وقت اونجا نبودم.

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: این دعوا متأسفانه بخاطر «ریشه‌ها» اتفاق افتاد.

با صدای بند گفتم: چی؟!

مگی گفت: برحسب چیزی که همه بچه‌ها گفتن جک پشت سر بابی نشسته بوده و او را «توبی» صدا می‌زده. طبعاً بابی جوابش رو نمی‌داده و شاید اصلاً نمی‌دونسته منظور جک چیه. بعدش جک با صدای بلند گفته: «حتماً باید کونتا کینته صدات کنم تا بدونی دارم با تو حرف می‌زنم؟!»

خشکم زد. انگار یک سطل آب سرد را روی سرم خالی کرده باشند.

ماگی ادامه داد: «جک هم برگشته بود و با مشتی به صورت جک کوبیده بود، ضربه دقیقا به چشمش برخورد کرده.»

خدای من! خدای من!

روز قبلش دقیقا داشتیم سر همین بخش از داستان بحث می‌کردیم. سفیدها نام کونتا کینته را به «بابی» تغییر می‌دهند و او اصرار داشت که در برابر این نام واکنشی نشان ندهد یا تظاهر کند که نمی‌فهمد دارند او را صدا می‌زنند. او نام خودش را محکم نگه داشته بود چون این تنها چیزی بود که از زندگی قبلی‌اش مانده بود. او همه چیزش را از دست داده بود، آزادی‌اش، پایش را که به مجازات تلاشش برای آزادی قطع کرده بودند، خانواده‌اش، روستایش، حتی خاطراتش کم‌کم در حال پاک شدن بود. چیزی جز نامش باقی نمانده بود. همان را هم می‌خواستند عوض کنند.

در داستان آمده که کونتا کینته کم‌کم این قضیه را می‌پذیرد، به آرامی، البته نه اینکه دقیقا آن را پذیرفته باشد بلکه به نام «توبی» عادت کرد اما در درونش همان کونتا کینته ماند. به تدریج تبدیل به دو شخص در یک نفر شد.

در سریال اما قضیه خشن‌تر و دراماتیک‌تر بود: مرد سفید، کونتا کینته را می‌بست و تازیانه می‌زد و می‌پرسید: اسمت چیه؟ کونتا کینته در پاسخ می‌گفت: کونتا کینته! مرد سفید به تازیانه زدن و پرسیدن ادامه می‌داد تا آنکه پاسخ دلخواهش را از کونتا کینته در حال مرگ بشنود: توبی.

این از تأثیرگذارترین صحنه‌های سریال بود. همین‌طور به یاد ماندنی‌ترین. به نظر من ریشه‌ها همین صحنه‌ای بود که در اصل داستان وجود نداشت. همیشه فراموش می‌کردم که الکس هیلی اصلا این صحنه را در داستانش

ننوشته و آنچه در داستان می‌گذرد روندی طولانی‌تر و عذاب‌آورتر است، اما ضرورت‌ها و محدودیت‌های فیلم و سریال باعث شده این صحنه به این شکل فشرده نمایش داده شود.

بحث‌های کلاسی سر این داستان خیلی داغ نبود و بابی شخصا در خود فرو رفته و خیلی در آن مشارکت نمی‌کرد. جک اما می‌گفت: فرق بین کونتا کینته و توبی چیه؟ این اصلا قضیه مهمی نیست. آن وقت متوجه نگاه تند بابی به جک شدم اما اصلا فکر نمی‌کرد - و اصلا کسی فکرش را نمی‌کرد - که کار به اینجا بکشد. بیشتر بحث‌های دیروز بین کوین و فردی و لیزا بود. بحثشان درباره هویت و نام و آزادی بود و در ظاهر بحث پرتنش نبود.

اصلا تصور نمی‌کردم که چنین چیزی رخ بدهد. انتظار نداشتم کار به اینجا بکشد.

مگی با حالتی از همدردی روی دوشم زد و گفت: «یک روز دشوار دیگر است لاتیشا... قوی باش... خدا به همراهت باشه.»

بله، یک روز سخت دیگر. دیگر تحمل نداشتم. احساس می‌کردم قدرت تحملم تمام شده.

دیروز بلال... نه اصلا، دیروز و فردا و پس فردا بلال. و امروز این داستان.

طاقتم دارد تمام می‌شود.

خدایا خودت با من باش.

* * *

«الان خوشحالی؟»

آقای وید اینطور از من استقبال کرد.

جوابش را ندادم. از همان اول بهانه‌ای برای له کردن من می‌خواست و الآن بهانه‌ای داشت که در خواب هم نمی‌دید.

خواستم به او بگویم: تصور می‌کنم الآن خیلی خوشحال باشی.

اما در آن لحظه قدرت بحث و جدل نداشتم. فقط می‌خواستم سهم خودم از سرزنش را بگیرم و تمام شود.

«بهت هشدار داده بودم. دقیقا نسبت به انتخاب این داستان هشدار داده بودم.» این را گفت، البته نه به عنوان کسی که از آنچه ممکن است برای جک اتفاق بیفتد ترسیده باشد، بلکه مانند پیروزی که اثبات کرده بود حرفش درست بوده، حتی اگر درستی حرفش به پایان جهان بینجامد.

«از چیزی که اتفاق افتاده خوشحالی؟ احساس گناه نمی‌کنی؟» این را بسیار لئیمانه گفت، مانند صیادی که صید به دام افتاده را شمات می‌کند.

دعواهای مشابهی را که در ماه‌های گذشته در این مدرسه رخ داده بود از ذهنم می‌گذشت... زد و خوردهایی که چند موردش به بیمارستان منتهی شد بدون آنکه کسی دربارهٔ سبب آن پرسیده باشد. کسی دربارهٔ علت دعوی میان والتر و استیو، یا درگیری ویلی و مایکی چیزی نپرسید.

اما چرا همه سبب دعوی بابی و جک را می‌دانند؟ آن هم با جزئیات فراوان!

نتوانستم چیزی بگویم. بله، از آنچه اتفاق افتاده بود نگران بودم، و بلکه به شدت می‌ترسیدم و از همه چیز خسته بودم. خیلی آسان بود که وارد سلول احساس گناه شوم، یعنی همان جایی که او سعی می‌کرد مرا به آن بکشاند. عملا - ناآگاهانه - احساس گناه کردم. اما چیزی در درونم بود، شبیه غریزه

قربانی برای نجات که باعث شد اظهار ضعف نکنم. از درون به شدت می‌لرزیدم، در درونم برای همه چیز گریه می‌کردم، اما به خوبی می‌دانستم که اگر در برابر او اظهار ضعف کنم تا ابد بر من غالب می‌شود.

با چهره‌ای متسلط و سرد گفتم: «آقای وید، به نظرم شما مبالغه می‌کنید...»

سپس به شکلی خبیثانه ادامه دادم: «طبق معمول.»

بهت زده به من نگریست و گفت: «مبالغه می‌کنم؟! اصلاً می‌دونی چی شده یا غیبت‌های پشت سر هم باعث شده متوجه نشی دیروز که بدون اطلاع از مدرسه بیرون رفتی چه اتفاقی افتاده؟»

چقدر حقیر و پستی آقای وید. دیروز از مدرسه بیرون رفتم چون فرزندم دچار حملهٔ صرع شده بود. این را در دل گفتم.

با حالتی حرص آور گفتم: «همون چیزی اتفاق افتاده که هر ترم سه یا چهار بار رخ می‌ده اما یادم نمیاد یک بار هم دربارهٔ سبب دعوای بچه‌ها پرسیده باشیم. شاید دعواشون سر «کلبهٔ عمو تام» بوده یا «موبی دیک.» کسی چی می‌دونه؟!»

با چشمانی که آتش از آن می‌بارید نگاهی به من کرد و گفت: «مشخصه که هنوز به اهمیت موضوع پی نبردی. معلومه که موقعیت خاص شما باعث شده از درک شرایط ناتوان بشین.»

گفتم: «برعکس، وضعیت خاص من باعث شده امور رو از زاویه‌ای بزرگتر ببینم، طوری که دربارهٔ حجم مسائل مبالغه نکنم. وضعیت خاص من باعث شده بدونم تو این زندگی چیزای خیلی بزرگتری از دعوای دو نوجوان هست.»

این‌ها را با پافشاری عجیبی گفتم که نمی‌دانم از کجا آورده بودم.

در حالی که نزدیک بود دندان‌هایش از شدت فشار له شوند گفت: «تو نمی‌دونی چه چیزی ممکنه رخ بده. اگه چشمای جک دچار مشکل دائمی بشه، امکان داره خانواده جک کار رو به دادگاه بکشونن.»

قضیه را تصور کردم. داستان با همه جزئیاتش ترسناک بود. اینکه جک دچار مشکلی دائمی شود و اینکه کار به دادگاه بکشد. اما اتهام علیه چه کسی؟!

با حالتی از خونسردی ساختگی گفتم: «اتهام قضایی علیه الکس هیلی مثلاً؟!»
فریاد زد: «خدایا، تو از چی ساخته شدی؟»

بلند شدم و گفتم: «از خاک، دقیقاً مثل تو، اما از خاک سنت لوئیس. مشکل تو اینه.»

بیرون آمدم و او را به چهره‌ای بهت زده تنها گذاشتم.
اما داشتم می‌لرزیدم.

* * *

با همان چهره خشک و سرد وارد کلاس شدم. بابی به مدت یک هفته از حضور در مدرسه تعلیق شده بود و پدرش را به مدرسه احضار کرده بودند اما نمی‌دانم آمده بود یا نه.

آن حالت سرد تنها برای شروع کار بود و وقتی همه دیدند که دارم به شکلی طبیعی رفتار می‌کنم استرس دانش‌آموزان برطرف شد و نفسی راحت کشیدند. کلاس درس مثل همیشه بود.

در برابر مگی اما بی‌خیال آن قیافه سرد و خشک شدم. متوجه شدم که او هم کاملاً قبول دارد که آقای وید دارد مسائل را بزرگش می‌کند و به مجرد آنکه

شنیده جک به بابی چه گفته (بابی این را در توجیه کارش به او گفته بود) همه دانش آموزانی را که پشت آن دو میز بودند بازجویی کرده بود و در برابر همه گروهی از معلم‌ها و دانش‌آموزها آنان را به شکلی کاملاً غیر حرفه‌ای سؤال پیچ کرده بود.

«تقریباً جوابی که می‌خواست رو به اونا تلقین می‌کرد. بهشون می‌گفت: مگه جک، بابی رو با نام قهرمانان رمان «ریشه‌ها» صدا نزده بود؟ یعنی همون چیزی که اونها قرار بود بگن، و این همون چیزی بود که رخ داده بود. اونا می‌گفته بودن: بله.»

پرسیدم: «این کار رو کجا انجام داد؟»

گفت: «تو سالن غذاخوری، دقیقاً بعد از اینکه آمبولانس، جک رو برد»

پست فطرت... این را زیر لب گفتم.

حقیرانه بودن کاری که او کرده بود را تایید کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم کارش با تو به اینجا برسه لاتیشا. همیشه وقتی بهم می‌گفتی که اون ازت متنفره سعی می‌کردم بهش حسن ظن داشته باشم، اما با کاری که دیروز کرد معلوم شد حرفت درسته. غیر ممکنه کسی دست به چنین کار غیر حرفه‌ای بزنه مگه اینکه قضیه رو شخصی کرده باشه.»

گفتم: «پست فطرت از همون روز اولی که به این مدرسه اومدم من رو تحمل نمی‌کرد. اگه می‌تونست روی تصمیم بخش آموزش تأثیر بذاره اصلاً اجازه نمی‌داد منو استخدام کنن. حتی اجازه نمی‌داد بهم فرصت بدن.»

مگی گفت: «قوی بمون، من فکر می‌کنم دست و پاش رو گم کرده و انتظار این برخورد رو ازت نداشته. اصلاً ضعف نشون نده. تو هیچ کار اشتباهی نکردی و این چیزها هر روز اتفاق می‌افته و مانع از خوندن «ریشه‌ها» نمی‌شه.»

به مگی گفتم: «می‌خوام برای عیادت جک به بیمارستان برم. با من می‌ای؟»

سریع جواب داد: «اصلاً همچین کاری نکنی! اگه تنها یا شبه تنها بری کارت رو نوعی اعتراف می‌بینن، یعنی خودت قبول داری که مقصر بودی. طبیعی رفتار کن. اگه همه رفتن تو هم برو. اگه نرفتن نرو.»

حق با او بود.

* * *

من که هستم؟

(آنچه بلال برای معرفی خودش در وبلاگ نوشته بود)

من بلال هستم و چهارده سال دارم. من در بروکلین نیویورک زندگی می‌کنم. رپ و بیس‌بال و نوشتن را دوست دارم. همچنین مبتلای سرطان مغز هستم. در عرض همین چند ماه خواهم مرد.

اما این وبلاگ دربارهٔ مرگ من نیست، دربارهٔ زندگی است... چون تقریباً همان وقتی زندگی را احساس کردم که فهمیدم قرار است بمیرم، وقتی دانستم به زودی تمام می‌شود، سعی کردم زندگی کنم.

در همان روزی که فهمیدم به سرطان مبتلا شده‌ام دربارهٔ فیلم جدیدی خواندم که اسم من روی آن است: بلال.

این باعث شد به فکر بيفتم... چنین چیزی ممکن نیست اتفاقی باشد. همان روزی که مادرم بی‌پرده دربارهٔ بیماری‌ام گفت، چیزی شبیه به یک بیانیهٔ مطبوعاتی، در همان روزی که بیانیه‌ای دربارهٔ آن فیلم خوانده شد...

درست در همان روزی که دانستم شاید به زودی رفتنی باشم، فهمیدم که نامم مدتی طولانی پس از من باقی خواهد ماند.

این باعث شد به خودِ نامم فکر کنم، چرا پدرم این نام را برایم انتخاب کرد.

سفرِ جستجو به دنبال نامم و معنای آن، سفری به درون خودم بود.

در این چند ماه، بسیار بیشتر از تمام زندگی گذشته‌ام دربارهٔ خودم دانستم.

کشف کردم که شاید هر چیزی در این زندگی «گدی» دارد. سرطان، هنگامی که در درونم پدید آمد و رشد کرد، کدی داشت که آن را کد ژنتیکی می‌نامند.

خودِ زندگی کدی دارد، مرگ کدی دارد، سرطان کدی دارد.

هر یک از ما کدی داریم.

هنگامی که دنبال نامم می‌گشتم، آن را یافتم. زندگی‌ام با شخصی دیگر در هم آمیخت، کسی که قرن‌ها پیش در قاره‌ای دیگر به دنیا آمد و زیست و از دنیا رفت. به نام او نامگذاری شده بودم، و دیدم که داستانش، کدهایی را که در زندگی احاطه‌ام کرده‌اند، می‌گشاید.

زندگی او باعث شد زندگی من تغییر کند.

و پس از آن همه چیز متفاوت شد.

من بلال هستم، چهارده سال دارم. در نیویورک زندگی می‌کنم. رپ و بیس‌بال و نوشتن را دوست دارم. سرطان مغز دارم. طی چند ماه آینده خواهم مرد.

اما می‌خواهم اثری از خود بر جای بگذارم که پس از رفتنم باقی بماند.

این وبلاگ، شاید به نظر بیاید که درباره‌ی زندگی من است، درباره‌ی روزهای آخرم، چنانکه امروزه در یوتیوب رایج است، اما در حقیقت درباره‌ی زندگی شماست، درباره‌ی چیزی که ممکن است در زندگی خودتان کشف کنید.

* * *

امجد

من «رسماً» لاتیشا را دوست دارم.

هیچ چیز دیگری نمی‌تواند آنچه را که برایم رخ می‌دهد تفسیر کند.

رسماً دوستش دارم. یعنی این را صراحتاً به خودم می‌گویم.

صرفاً مجذوب او نیستم. نه.

دوستش دارم. د. و. س. ت. ش. د. ا. ر. م.

خودم را می‌بینم که به او فکر می‌کنم، حرف‌هایش را مرور می‌کنم، حالت چهره‌اش را وقتی آن حرف‌ها را می‌زد به یاد می‌آورم، کلماتی را که نگفته بر زبانش می‌گذارم و تصور می‌کنم که دارد آن‌ها را می‌گوید.

همه چیز طوری اتفاق می‌افتد که خودجوش به نظر می‌رسد، تماس می‌گیرم تا از حال بلال باخبر شوم، و او جزئیات را به من می‌گوید، سپس به گفتگو ادامه می‌دهیم. انکار نمی‌کنم که از بیماری بلال برای ارتباط با او سوء استفاده می‌کنم، اما بلال از همان آغاز بخشی از همه چیز بود، بلکه احساساتم نسبت به او از دیدگاهم نسبت به احساساتش برای بلال جدا نیست. چه بسا دیدنِ مهربانی او با فرزندش، همان دلیلی بود که باعث شد او را بپسندم.

بپسندم؟ هنوز در مرحله انکار هستم.

بلکه جرقه عشق.

هنگامی که درباره حمله‌ای که در مدرسه به سراغ بلال آمده بود به من خبر داد، داشت پشت تلفن بی‌صدا گریه می‌کرد. صدایی از او نمی‌آمد. صدایش تغییر نکرده بود. اما حس می‌کردم که اشک‌هایش در سکوت فرو می‌ریزند.

گفتم که فوراً پایین می‌آیم و به خانه‌اش می‌روم. دیروقت بود. او قاطعانه مخالفت کرد، اما چیزی در لحن صدایش، از وجود احساس راحتی نسبت به پیشنهادم خبر می‌داد.

این نخستین باری بود که از مرزهای رسمی عبور کردیم، و احساس کردم که دست‌کم با هم دوست شده‌ایم.

آن شب نیاز داشت با کسی حرف بزند، و تصادفاً من تماس نگرفته بودم، پس او تماس گرفت، و درباره‌ی آنچه رخ داده بود با من حرف زد، انگار می‌خواست باری را از روی سینه‌اش بردارد. با وجود نگرانی‌ام برای بلال، اما خوشحال بودم که مرا انتخاب کرده بود تا آنچه را گفته بود به من بگوید، تا درد دل کند.

چیزی درباره‌ی احساسات او نمی‌دانم. شاید فقط دوستی بودم که با او درد دل می‌کرد. اما این، دست‌کم در این مرحله کافی بود.

چیزی در درونم به من می‌گوید که احساساتم نسبت به لاتیشا ممکن است ناشی از این باشد که او در همه چیز عکسِ کریستین است. دقیقاً هر کدام در یک طرفِ مخالف قرار دارند. نه فقط در ظاهر، بلکه در خوی و خصلت‌های شخصی نیز. انگار می‌خواستم لُجِ کریستین را در بیاورم.

مشکلی در این نمی‌بینم، سعی نمی‌کنم این صدا را سرکوب کنم، اگر قرار باشد به این شکل از شر کریستین خلاص شوم، پس عملاً دارم از ضعفم در برابر او رها می‌شوم، از هر چیزی که مرا بیمارِ او کرده بود، لاتیشا درمان است؟ چرا که نه؟ چه اشکالی دارد.

هنگامی که بعداً درباره‌ی مشکلاتش با مدیر به من گفتم، و درباره‌ی رمان «ریشه‌ها» که برای تدریس به دانش‌آموزانش انتخاب کرده بود، و رویارویی‌اش با مدیر در این باره، و درباره‌ی تلاش او برای سوءاستفاده از دعوای بین دو

دانش‌آموز برای تهدید و فشار بر او، احساس کردم که لاتیشا جنبه‌های دیگری فراتر از صرفاً یک مادر حساس و مهربان دارد. جنبه‌هایی که نمایانگر قدرت و مبارزه او پیش از ابتلای بلال به سرطان بود، وقتی از او پرسیدم: «چرا ریشه‌ها؟»، برایم از ریشه‌های خودش گفت، و این‌که چگونه این رمان در سفرش از کلارا آوینیو در سنت لوئیس - میزوری به نیویورک، برای او معنای بسیاری داشته است.

ما از دو محیط کاملاً متفاوت می‌آمدیم، اما احساس کردم این یک عامل افزایش‌دهنده در رابطه‌ام با اوست، چیزی که ما را کامل می‌کند، بیش از آن‌که ما را از هم دور سازد.

احساس کردم که آن مهربانی سرشار جاری از او به سمت بلال، از همین قدرت جریان دارد، زیرا از شخصیتی قوی سرچشمه می‌گیرد که با زندگی دست و پنجه نرم کرده است... شخصیتی که توانسته نجات یابد.

کاملاً می‌دانستم آقای وید چه فکری درباره لاتیشا می‌کند، قضیه دقیقاً نژادپرستانه نبود، تفکر یک مرد سفیدپوست نسبت به یک زن رنگین‌پوست نبود، ماجرا پیچیده‌تر بود، تفکر نیویورکی (تا حدی سفید) بود، نسبت به زنی سیاه‌پوست که از حومه‌ای فقیر و خطرناک در سنت لوئیس می‌آمد، او هرگز گمان نمی‌کرد که او آن قدر خوب باشد که در مدرسه‌اش حضور یابد. چه بسا این آزارش می‌داد که لاتیشا به او ثابت کرده بود در اشتباه است. شاید به دنبال برهانی می‌گشت تا برایش ثابت کند که از همان ابتدا حق با او بوده است.

لاتیشا زیر فشار تهدیدها و کنایه‌های آقای وید زندگی می‌کرد که قضیه با شکایتی که پدر و مادر جک می‌کنند بالا خواهد گرفت. تظاهر به قدرت و

بی‌خیالی می‌کرد، اما می‌ترسید که چنین چیزی رخ دهد. اگر مشخص می‌شد که جک واقعاً دچار آسیب دائمی شده است.

به او گفتم که راه را بر آقای وید ببندد، و به دیدن جک در بیمارستان برود و ببیند اوضاع با پدر و مادرش چگونه است... و اگر فضا را مناسب دید با آنها صحبت کند.

بعداً خوشحال شدم وقتی به من خبر داد که این کار را کرده، و این که کارساز بوده است.

* * *

لاتیشا

دیگر تاب آن را نداشتم که منتظر بمانم تا ببینم در مورد جک چه پیش خواهد آمد.

آقای وید همچنان به سوءاستفاده از این ماجرا ادامه می‌داد، شوک ناشی از تظاهر من به بی‌خیالی را هضم کرده و بازی دیگری را آغاز کرده بود، از من خواست که تدریس «ریشه‌ها» را متوقف کنم، و بیش از یک بار گفت که با «وکیل» در این باره صحبت خواهد کرد، کدام وکیل؟ اصلاً نمی‌دانستم مدرسه «وکیل» دارد!.. و چرا باید با «وکیل» حرف بزند در حالی که هنوز هیچ‌کس شکایتی نکرده یا چیزی نشده است؟

امجد به من توصیه کرد که راه را بر آقای وید ببندم و برای عیادت جک به بیمارستان بروم. در حقیقت احساس گناه می‌کردم که چرا هنوز نرفته‌ام. بخشی از درونم به من می‌گفت که من در آنچه رخ داده شریک جرمم، بخش دوم به من می‌گفت که ساده‌لوحم و ربطی به ماجرا ندارم، و بخش سوم صرفاً با احساسات مادرانه حرکت می‌کرد، و بخش دیگری به شیوه‌ای فراتر از همه این‌ها می‌اندیشید. بخشی از من به چیزی فکر می‌کرد که آقای وید به آن تهدید می‌کرد: این که پدر و مادر جک اقامه دعوی کنند... علیه... هر کسی.

این آخرین چیزی بود که اکنون در زندگی‌ام به آن نیاز داشتم.

بلال دارد به پایان نزدیک می‌شود، در حالی که یکی دارد علیه من شکایت می‌کند..

به حرف امجد گوش خواهم داد.

* * *

پدر و مادر جک بسیار مؤدب بودند. هیچ تنشی از حضور من در آن‌ها دیده نمی‌شد. برعکس، از توجه من بسیار استقبال کردند، دربارهٔ وضعیت چشم جک پرسیدم و مادرش گفت که پزشک به آن‌ها اطمینان داده که اوضاع تحت کنترل است، جک طی چند روز آینده پانسمان را برمی‌دارد و پیش‌بینی می‌شود که طی سه ماه هیچ اثری از این موضوع باقی نماند.

چند بخش از وجودم نفس راحتی کشید. «برعکس چیزی که آقای وید آرزویش را داشت، هیچ نقص عضو دائمی‌ای در کار نیست.» از خودم پرسیدم آیا او می‌دانست که اوضاع رو به راه است اما عمداً به من خبر نداده بود؟

به محض ورود به آن‌ها گفته بودم که معلم جک هستم، اما نامم را نگفته بودم... کمی مردد شدم و سپس به او گفتم: «من معلم زبان انگلیسی هستم. لاتیشا.»

لبخند زد و گفت:

«آره، اسمت رو زیاد شنیدم، آرزو می‌کردم تو وضعیت بهتری باهات آشنا می‌شدم.»

به نظر نمی‌رسید چیزی از ماجرا بداند. دست‌کم تا الان.

مهربانی‌اش مرا دلگرم کرد:

«می‌دونین چرا بابی جک رو زد؟»

از سؤال تعجب کرد، سپس گفت:

«آره، حتماً می‌دونم. جک و بابی همیشه با هم دشمنی دارن، اونا همیشه سر اینکه مربی بسکتبال کدومشون رو انتخاب کنه با هم رقابت می‌کنن. اینم

بعضی وقتا به جاهای باریک می‌کشه، همون‌طور که دیدی، ولی اونا فقط دو تا پسر بچه‌ن، نه بیشتر.»

پس انباشت‌هایی از گذشته وجود داشت که آقای وید در این موضوع نادیده گرفته بود. این را می‌دانستم.

بیشتر جرأت پیدا کردم:

«شاید یه دلیل مستقیمِ دیگه هم باشه، امیدوارم اگه بهتون بگم ناراحت نشین.»

با اهتمام گفت:

«حتماً، چی هست؟»

به او گفتم که جک بابی را «توبی» صدا زده و این به نظر بابی توهین‌آمیز آمده است.

به نظر می‌رسید متوجه نشده است:

«چرا کلمهٔ توبی برای بابی توهین‌آمیزه؟»

برایش توضیح دادم که توبی کیست و جک چه چیز دیگری گفته است.

رنگش به سرعت پرید و بسیار شرمنده به نظر رسید.

مجبور شدم به سرعت توضیح دهم، صراحتاً به او گفتم که مدیر ممکن است آن‌ها را تحریک کند تا قضیه را پیگیری کنند، چون می‌خواهد از این ماجرا علیه من سوءاستفاده کند، زیرا من رمان «ریشه‌ها» را انتخاب کرده‌ام و او از همان آغاز مخالفِ آن و مخالفِ من بود، به او گفتم که این اتفاقات همیشه رخ

می‌دهد و ماجرا همان‌طور است که خودش کمی پیش گفت: «فقط دو تا پسر بچه‌ن، نه بیشتر.»

ساکت شد در حالی که رنگش هنوز کاملاً پریده بود، سپس از من اجازه گرفت و رفت تا با شوهرش صحبت کند.

دیدمشان که در راهرو، خصوصی حرف می‌زدند. دیدم که چهره شوهرش دقیقاً هم‌رنگ چهره او شد. ناگهان شبیه خواهر و برادر به نظر رسیدند نه زن و شوهر. همیشه درباره زوج‌هایی که عمرشان را با هم می‌گذرانند همین را می‌گویند، به تدریج هر کدام چیزی از دیگری می‌گیرد و به طرز عجیبی از نظر ظاهری به هم نزدیک‌تر می‌شوند. چیزی که من به هر حال تجربه‌اش نکرده‌ام.

شوهرش آمد و نشانه‌های جدیت در چهره‌اش بود، انتظار داشتم تهدید کند یا بیرونم کند یا چیزی درباره «وکیل» بگوید که با او تماس خواهند گرفت، اما به جای همه این‌ها، پدر جک گفت که آن‌ها از طرف جک بابت حرفی که به بابی زده عذرخواهی می‌کنند، و این که او قطعاً منظورشان آن چیزی که برداشت شده نبوده، ولی جک به هر حال کار بدی کرده است.

خشکم زده بود. آن‌ها داشتند عذرخواهی می‌کردند.

مادر گفت:

«ما اصلاً نمی‌خوایم قضیه بزرگ بشه.»

پدر برای توضیح گفت:

«جک ممکنه به خاطر مهارتش تو بسکتبال بورس تحصیلی بگیره، می‌دونی که دانشگاه‌ها سر و دست می‌شکنن تا بازیکنای ماهر رو جذب کنن، جک

همچین شانس‌ی داره، و ما نمی‌خوایم این شانس از دستش بره، وجود هر جور برچسب «نژادپرستی» تو پرونده‌ش ممکنه این شانس رو ازش بگیره.»

حرفشان خیلی منطقی بود.

مادر گفت:

«در مورد آقای وید هم خیالت راحت باشه، ما اصلاً نمی‌خوایم پرونده باز بشه، جک هم خوبه، همون‌طور که دکتر گفت تا چند ماه دیگه خوب می‌شه. ولی نمی‌خوایم چیزی تو پرونده‌ش باشه. اونا فقط دعوا کردن. فقط دو تا پس‌ریچه‌ن.»

به گرمی از آن‌ها تشکر کردم، و به آن‌ها اطمینان دادم که آمدنم فقط برای این موضوع نبوده، بلکه برای اطمینان از حال جک بوده است.

آن‌قدر لطف داشتند که تظاهر کردند حرفم را باور می‌کنند.

اما من واقعاً صادق بودم.

و خوشحال هم بودم: «حالت رو گرفتم آقای وید.»

* * *

بلال حبشی

به من گفت: «ای پسر زن سیاه پوست.»

اختلافی بود که رفته رفته بالا گرفت، آری، به یکدیگر ناسزا گفتیم. صداهايمان بلند شد. صدای اطرافيانمان نیز که سعی در آرام کردن ما داشتند، بالا رفت.

سپس به من گفت: ای پسر زن سیاه پوست.

آن را گفت و سکوت همه جا را فرا گرفت. همه خشکشان زد. آرامشی همچون آرامش گورستان ها حاکم شد.

یکه خوردم. در چهره او نیز پیدا بود که وقتی آن سخن را از دهان خودش شنید، شوکه شد.

همه بهت زده بودند.

من صحنه را ترک کردم.

برخی تلاش کردند نگهم دارند... نمی دانم چه کسی؟... دیگر چهره ها را تشخیص نمی دادم... صدایی را شنیدم که با قاطعیت صدایم می زد: «بلال، بلال.»

مطمئن نیستم چه کسی بود... دیگر تشخیص نمی دادم. نمی دانم چگونه راهم را ادامه دادم. اما راهم را به سوی خانه پی گرفتم. در خود مچاله شدم. از پروردگارم آمرزش خواستم. بارها و بارها از او آمرزش طلبیدم، و بیشتر و بیشتر در خود مچاله شدم. زخم هایم را در سکوت لیسیدم. هرگز انتظار نداشتم چنین چیزی از یک «مؤمن» سر بزند. این کلمه «و بسیار بدتر از آن» چیزی بود که هر روز، با بهانه و بی بهانه، هنگامی که برده ای در میان بت پرستان

بودم می‌شنیدم. سرکوفت زدن به من به خاطر مادرم، به خاطر رنگش، که رنگ من نیز هست، امری عادی نزد عرب‌هایی بود که به سیاهان به چشم موجوداتی پست‌تر از خود می‌نگریستند.

اما، با دین جدید - دست‌کم نزد مؤمنان به آن - وضعیت تغییر کرد، رنگ سیاه دیگر عیب نبود، و سفیدی مایهٔ فخر نبود. معیارها دگرگون شده بود. معیارهای قدیمی مُلغی شد و معیارهای دیگری جایگزین آن گشت که به رنگ نمی‌نگریست... بلکه به عمل انسان، به آنچه انجام می‌دهد. به همین سادگی.

تصور می‌کردم که این امر می‌تواند به همین سادگی برای همه رخ دهد.

تصور می‌کردم که ایمان می‌تواند هر چیز کهنه‌ای را در جان مؤمنان از میان بردارد.

آن روز، هنگامی که مرا به خاطر مادرم سرزنش کرد، به خاطر رنگ من و رنگ او، دریافتم که کار بسیار دشوارتر از آن است که خیال می‌کردم، دشوارتر از آن که می‌پنداشتم.

در ایمانش تردید نکردم، نه.. چنین نشد..

او را می‌شناختم.. و می‌دانستم که زود عصبانی می‌شود.. اما در ایمانش تردید نکردم.. آن روز برایش دعا کردم، شاید برای آن که از دردِ خودم بکاهم برایش دعا کردم.^۱

۱- توجه داشته باشید که این دیالوگ‌ها زادهٔ تخیل نویسندهٔ نمایشنامه است نه آنکه الزاما در سیرت و منابع آمده باشد. (مترجم)

شب‌هنگام، در حالی که در بستر خود غلت می‌زدم، دریافتم که این امر چقدر دشوار است. چقدر دشوار است که انسان از هر آنچه پیش‌تر به آن باور داشته‌های یابد، شاید برای من چندان دشوار نبود، زیرا من برده بودم، و ایمان آزادم کرد، پس همان‌گونه که از بردگی رها شدم، از تمام گذشته نیز رهایی یافتم..

آن شب بسیار غلت زدم، و هنگامی که خوابم برد، کبوتر سیاه‌رنگی را به خواب دیدم که بر شانه‌ام نشست و سپس به سوی آسمان پر کشید.. و اُمّیه، سرور پیشینم، همان که شکنجه‌ام داده بود و تازیانه‌ام زده بود و صخره را بر سینه‌ام نهاده بود.. در گوشه‌ای دور ایستاده بود و خبیثانه لبخند می‌زد.

بیدار شدم در حالی که معنای کبوتر را دریافته بودم.

او مادرم بود، «حمامه» (کبوتر)، همان که مرا به واسطه او سرزنش کرده بود، آری سیاه بود، اما به سوی آسمان پرواز می‌کرد.. ولی حضور اُمّیه را درک نکردم. و چون سپیده نزدیک شد، رفتم تا برای نماز ندا دهم.

صدایم زخمی و شکسته بود.. و از تمام اندوهی که بر دوش می‌کشیدم، حکایت می‌کرد.

* * *

سپس دانستم که خبر به پیامبر ﷺ رسیده است.

و او سرزنشش کرده است. از او پرسیده: آیا چنین کردی؟ آیا او را به خاطر مادرش سرزنش کردی؟

و آن مرد به آنچه کرده بود اقرار کرده بود.

و پیامبر ﷺ سخنی به او گفته بود، که هنوز در جانم طنین انداز است...

به او فرمود: «تو مردی هستی که در وجودت جاهلیتی است!»

جاهلیت، به یک باره.

عبارتی بسیار نیرومند، که نمادِ تمامِ گذشتهٔ دورانِ شرک و بت پرستی است. می‌گوید مسئله تنها این نیست که پرستش بت‌ها را ترک کنی، بلکه آن است که در درونت هیچ‌چیز از تمام آن ارزش‌هایی که روزگاری بر تو حاکم بود - آن‌گاه که بت‌ها را می‌پرستیدی - باقی نگذاری.

آن سخن با من ماند، و شروع کردم به پاییدنِ خود: آیا از جاهلیتِ من چیزی باقی مانده است؟

آن سخن که پیامبر ﷺ فرمود، باعث شد بفهمم چرا اُمّیه آن شب در خوابم ظاهر شد...

در وجود هر یک از ما «امیه» ای هست، اندکی از او در بسیاری از ما وجود دارد، امیهٔ جاهلیت، امیهٔ کفر، امیه‌ای که کم و زیاد می‌شود.. اندکی از امیه هست، حتی نزد کسانی که هرگز امیه را نشناخته‌اند.

خوابم را این‌گونه فهمیدم...

و این‌گونه سخنی را که پیامبر ﷺ به آن صحابی‌اش گفت، دریافتم. اویی که مرا به خاطر مادر «سیاهم» سرزنش کرده بود.

[که انگار به او می‌گفت:] تو مردی هستی که در وجودت چیزی از امیه است...

و هنگامی که برای نماز، اذان گفتم، برای نخستین بار پس از آن که دانستم پیامبر ﷺ چه فرموده است، احساس کردم صدایم دوباره نیرومند، بانشاط، و سرشار از سرزندگی و امید گشته است.

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: سال‌های مدینه

در دورهٔ بعد که بلال در مدینه سپری کرد، حوادث زیادی وجود ندارد، جز یک حادثهٔ مهم که در سال دوم هجرت رخ داد و به آن خواهم رسید.

مدینه تا ده سال پس از آن شکوفا خواهد شد، بزرگ خواهد شد، و نقش بزرگتری در جزیرهٔ العرب ایفا خواهد کرد تا اینکه بعداً پیروز شود و بر آن مسلط گردد.

بلال نیز به نوبهٔ خود، به عنوان جزئی از این جامعهٔ در حال رشد، رشد خواهد کرد. در اینجا چیز زیادی از او نخواهیم دید، اما او هر روز حضور خواهد داشت، با هر نماز، پنج بار در روز، شاهی بر رشد این جامعه و قدرت آن...

تنها سه رویداد به وضعیت بلال به عنوان بردهٔ سیاه‌پوست سابق در جامعهٔ جدید اشاره دارد.

واقعۀ نخست، زمانی بود که بلال با یکی از مؤمنان، یعنی ابوذر غفاری، مشاجره کرد، پس ابوذر به او ناسزا گفت: «ای پسر زن سیاه.» پیامبر ﷺ بعداً او را توبیخ کرد و به او فرمود: «تو مردی هستی که در وجودت جاهلیت است»، یعنی در تو چیزی از «کفر» باقی مانده که به رفتارها و ارزش‌ها مربوط است نه به عبادت و شعائر.

در اینجا دو نکته قابل ملاحظه است: اول آنکه این امر حتماً رخداد بزرگی بوده که خبرش به پیامبر رسیده است، و این بدین معناست که چنین رفتاری بسیار نادر بوده، و تقریباً ریشه‌کن شده بود.

دوم اینکه، کسی که کل ماجرا را بعداً نقل کرد بلال نبود، بلکه شخصی بود که به او دشنام داده بود! او داستان را با تأثر از آنچه انجام داده بود نقل کرد و مشخص نمود که چگونه این واقعه رفتار او را با همه تغییر داد.

واقعهٔ دوم زمانی بود که بلال برای برادرش از دختری از خاندان‌های نامدار و اصیل عرب خواستگاری کرد، امری که پیش از آن امکان وقوعش نبود یا حتی فکر کردن به آن ممکن نبود. بلال به آنان چنین گفت: «من بلالم، و این برادر من است، و ما دو مرد از حبشه هستیم. ما گمراه بودیم، پس الله هدایت‌مان کرد، و برده بودیم، پس الله آزادمان کرد، پس اگر به ما دختر بدهید سپاس از آن خداست، و اگر دست رد به سینهٔ ما بزنید پس الله منزه است.»

و در متن دیگری [آمده که] به آنان گفت:

«من بلال بن رباح هستم، و این برادر من است و او مردی است که دین و اخلاقش نیکو نیست، پس اگر می‌خواهید به او دختر بدهید، بدهید، و اگر می‌خواهید رد کنید، رد کنید.» پس گفتند: «هر که برادرش تو باشی، او را به ازدواج درمی‌آوریم»، پس او را داماد کردند.

در اینجا ملاحظه می‌کنیم که خواستگاری «سیاه‌پوست»، بردهٔ سابق، از دختری سفیدپوست امری ممکن شد، و همهٔ این‌ها در عرض چند سالِ معدود رخ داد، در حالی که پیش از آن سیاه‌پوست، تحقیرشده بود، در حالی که این امر، همان‌طور که می‌دانی، دهه‌ها، بلکه قرن‌ها طول کشید تا در آمریکا ممکن شود.

همچنین ملاحظه می‌کنیم که بلال تعارف نکرد، دربارهٔ برادرش گفت که بداخلاق است! رفته بود تا برایش دختری خواستگاری کند، و مشکل مانع

احتمالی در رنگ و رسوبات [فرهنگی] آن وجود داشت، و او درباره‌اش می‌گوید که بداخلاق است.

این ویژگی در بلال، بعداً در زندگی‌اش بسیار مهم خواهد بود..

واقعهٔ سوم اشاره دارد به این‌که بلال منصبی شبیه به منصب وزیر تدارکات یا امین انبارها را در عهد پیامبر بر عهده گرفته بود...

از عبدالله روایت است که گفت: پیامبر صلی الله علیه و سلم بر بلال وارد شد و نزد او توده‌ای خرما بود، پس فرمود: «این چیست ای بلال؟» گفت: ای رسول خدا، برای تو و مهمانانت [ذخیره کرده‌ام]، فرمود: «آیا نمی‌ترسی که بخاری از آتش دوزخ برایت باشد؟ انفاق کن ای بلال و از صاحبِ عرشِ نترس که کم بگذارد.»

این ممکن نیست تنها به خاطر امانت‌داری او رخ داده باشد، بلال همچنین مسئول توزیع بوده است چنان‌که از واقعه پیداست.

امین بود، آری، ولی همچنین ارزیابی واقعیت و نیاز و پیش‌بینی ملزوماتِ آینده را به خوبی بلد بود.

این جایگاه اوست.

* * *

لاتیشا

وبلاگ را در روزی راهاندازی کردم که آشکارا به نظر می‌رسید بینایی بلال به‌شدت رو به وخامت نهاده است.

پیش روی من به سمت آشپزخانه می‌رفت که به در برخورد کرد.

شکل چشمانش کاملاً شروع به تغییر کرده بود. داشتند به داخل گود می‌رفتند.

مدتی بود که به‌تدریج اشیا را دوتایی می‌دید، نه همه را، فقط چیزهای نزدیک را، یک بار با من شوخی کرد و گفت که اوضاع آن‌قدرها هم بد نیست، چون حالا می‌بیند که دو تا از من وجود دارد.

کاش من هم می‌دیدم که دو تا از او وجود دارد.

اما او فقط یکی است، و دارد از دستم در می‌رود.

یکی است و شروع کرده به برخورد با اشیا، و خستگی و درماندگی خیلی زود و تنها با حرف زدن در او نمایان می‌شود، یکی است و دیگر خوب نمی‌بیند، و در بلعیدن مشکل دارد، و در نتیجه در خوردن و نوشیدن و همه‌چیز.

فقط یکی است و دارد از دستم لیز می‌خورد، می‌رود.

اما وقتی برای غرق شدن در شیون و زاری ندارم، لابد تمام عمر پیش رو را فرصت خواهم داشت تا به یاد آورم و زاری کنم. اکنون باید بر روزهای اندک باقی‌مانده پروانه‌ام تمرکز کنم.

باید شیوه زندگی‌مان را همگام با وخامت مستمر سلامتِ بلال تغییر می‌دادم، تمام چیزهایی که ممکن بود مانع راه رفتنش شود از سر راهش برداشته شد،

نورپردازی خانه را زیاد کردم تا هیچ‌چیز، بیناییِ رو به افولش را مختل نکند، و عصایی فراهم کردم تا در راه رفتن به او کمک کند که البته کاملاً تن به استفاده از آن نداد، اما تظاهر کرد که قضیه سرگرم‌کننده است و شبیه جلوه‌های ویژه فیلم «ترون» است.

می‌دانستم که به‌زودی باید یک صندلی چرخدار بخرم... صندلی چرخدار برای یگانه فرزندم، برای پروانه سیاه نادرِ من که می‌خواهم پرواز کند.

اما بلال با وجود تمام این‌ها، قوی بود، مثبت بود، نظرات کنایه‌آمیز و تا حدی شوخ‌طبعانه می‌داد، و می‌گفت که: «دورانِ قبل از مرگ اصلاً هم بد نیست، و باهاش جایزه و اسباب‌بازی هم می‌اد!» (منظورش عصا و صندلی چرخدار بود).

همچنان بر رفتن به مدرسه اصرار داشت، به نظرم می‌رسید که این یک چالش کاملاً شخصی بین او و خودش است، انگار می‌خواست به خودش ثابت کند که از بیماری‌اش استفاده نخواهد کرد تا مدرسه رفتن را توجیه کند.

می‌دانستم که کار برایش آسان نخواهد بود.

اما او پافشاری ورزید.

* * *

آهنگ «ابرها» (Clouds)، اثر زک سوبیچ را به عنوان پس‌زمینه صفحه قرار دادم.

زک نوجوانی بود که در چهارده سالگی به سرطان استخوان مبتلا شد، چهار سال در برابر بیماری مقاومت کرد که طی آن ده عمل جراحی و بیست دوره شیمی‌درمانی انجام داد، اما بیماری به لگن خصره‌اش سرایت کرد، و در برابر این انتخاب قرار گرفت که عمل جراحی قطع پا انجام دهد که توقف بیماری را

تضمین نمی‌کرد، یا اینکه چند ماه با داشتن دو پا زندگی کند، چیزی که به یک زندگی طبیعی نزدیک‌تر بود.

زک تصمیم گرفت در آرامش بمیرد بی آنکه پایش را قطع کند، و سعی کرد ماه‌های باقی‌مانده از عمرش را آن‌طور که دوست دارد زندگی کند، پس یک گروه موسیقی تشکیل داد، و چند ترانه نوشت، که یکی از آن‌ها «ابرها» بود که در آن از مرگ قریب‌الوقوعش سخن می‌گفت.

در روز تشییع جنازه‌اش، این ترانه رتبهٔ یک را در آیتونز (iTunes) داشت..

این ترانه برای وبلاگ بلال بسیار مناسب بود، شبیه رد پایی بود که زک پیش از رفتن، بر این دنیا بر جای گذاشته بود.

دقیقاً همان‌طور که می‌خواهم بلال اثری بر این دنیا بر جای بگذارد.

* * *

«من موفق شدم پدر و مادر جک رو راضی کنم که علیه مدرسه شکایت نکن.»

این را آقای وید با تکبر تمام گفت.

حتی تلاش نکردم تظاهر کنم که باور کرده‌ام.

«لابد کار خیلی سختی بوده آقای وید، شما مهارت‌های مذاکره‌ای دارین که اف‌بی‌آی می‌تونه ازش استفاده کنه.»

سعی می‌کردم تظاهر به جدی بودن کنم، اما با جمله‌ای مثل آن که گفتم، تظاهر کردن بیهوده بود.

با بدجنسی گفت: «خانم لاتیشا، اصلاً احساس نمی‌کنم قدر کاری رو که برات کردم می‌دونی. این پرونده می‌تونست نقطه سیاهی تو پرونده کاریت باشه و تو هر جستجویی برای کار جدید، جلوت سبز بشه.»

«اگه اونا قصد داشتن علیه مدرسه شکایت کنن، اثرش رو پرونده شما خیلی بیشتر بود آقای وید.»

سپس با بدجنسی‌ای مشابه بدجنسی او گفتم: «شاید باعث می‌شد زودتر بازنشسته شین.»

با شنیدن نام بازنشستگی کنترل اعصابش را از دست داد، با عصبانیت گفت: «من هیچ چیزیم نمی‌شد، از همون اول بهت گفتم که «ریشه‌ها» فکر بدیه.»

سرم را با بی‌تفاوتی تکان دادم، می‌دانستم که پدر و مادر جک اصلاً تمایلی به انجام کاری ندارند، شاید او تلاش کرده بود تحریکشان کند و شکست خورده بود، و حالا می‌خواست اینجا در چهره یک پیروز ظاهر شود.

«به هر حال، شورای مدرسه دیروز جلسه گذاشت و تصمیم گرفت تدریس رمان ریشه‌ها رو متوقف کنی.»

تقریباً فریاد زدم: «چی؟»

پیروزی‌اش را احساس کرد و جمله را به آرامی تکرار کرد، گویی از تک‌تک حروفی که می‌گفت لذت می‌برد.

با صدای بلند گفتم: «نمی‌تونین این کار رو بکنین آقای وید.»

«کارِ من نیست، تصمیم شورای مدرسه بود، با ۷ رأی موافق در برابر ۴ رأی مخالف تصویب شد، تصمیم من نبود... دیگه خبری از «ریشه‌ها» تو کلاس نیست خانم لاتیشا.»

گفتم: «نمی‌تونین همچین کاری بکنین.» انگار داشتم با خودم حرف می‌زدم.

با قاطعیت گفتم: «همین الان کردیم.»

* * *

مگی با درک شرایط گفتم: «طبق آیین‌نامه، شورای مدرسه می‌تونه همچین کاری بکنه.»

با بی‌تابی پرسیدم: «بدون اینکه به من خبر بدن؟»

«ظاهراً که این‌طوره. کار بدون اینکه آقای وید اصلاً اسمی ازت ببره یا بهت اشاره کنه انجام شده، این بار بازی رو هوشمندانه پیش برد، هیچ غرض‌ورزی شخصی‌ای تو کار نشون نداد، اولش تمام مدارکی رو که الکس هیلی رو محکوم می‌کنه و به سرقت ادبی از یه رمان دیگه متهمش می‌کنه ارائه کرد، و تو می‌دونی که این قضیه به لحاظ قضایی علیه هیلی تموم شده، و تمرکز کرد رو اینکه هیلی این رو به عنوان زندگی‌نامه خودنوشتِ پدربزرگش ارائه کرده، در حالی که مشخص شده فصل‌هایی رو از یه رمان دیگه که قبل از اون نوشته شده بوده برداشته... وید داشت از پیام اخلاقی‌ای حرف می‌زد که با ترویج سرقت ادبی به دانش‌آموزا داده می‌شه.»

ساکت شدم، وید کاملاً می‌دانست که من پیش‌دستی کرده و این موضوع را برای دانش‌آموزان توضیح داده‌ام، [این‌که] ما داریم درباره یک رمان حرف می‌زنیم، نه خاطراتی مستند.

مگی ادامه داد: «بعدش اسنادی رو پیش کشید که ثابت می‌کنه اوضاع اونقدرام بد نبوده!»

وای خدای من! به او گفتم: «کسی بود که باهاش مناظره کنه یا یه سخنرانی یه طرفه بود؟»

مگی گفت: «یه سخنرانی کسل‌کننده ولی ماهرانه. اعتراف می‌کرد که ظلم بزرگی به سیاه‌ها شده ولی برمی‌گشت می‌گفت که اوضاع اون‌جوری که تو رمان توصیف شده نبوده، و به این ترتیب بی‌طرف به نظر می‌رسید... بعدش به موضوع مشاجره بین جک و بابی پرداخت، حتی در این مورد نیز بی‌طرف به نظر می‌رسید، گفت که این صرفاً یه مشاجره است که هر روز رخ می‌ده، اما چرا باید ریسک کنیم و اون رو به یه اثر ادبی نسبت بدیم که این‌همه اشکال داره؟». و اینطوری، ۷ در برابر ۴ شد...

با اندوه از او پرسیدم: «چرا بهم نگفتی مگی؟»

گفت: «قبل از جلسه از موضوع رأی‌گیری خبر نداشتم، بعدش هم، نخواستم مزاحمت بشم... فایده همه اینا چیه؟ کاملاً می‌دونم که تو می‌خواستی بخش اول رمان رو تدریس کنی، که فقط مربوط به کونتا کینته بود، و این‌که نزدیک بود تمومش کنی، پس چرا مشکلاتی درست کنیم که بهشون نیازی نداری، تو الان به اندازه کافی گرفتاری داری لاتیشا.»

بله، واقعاً در آستانه تمام کردن کونتا کینته بودم، شاید تنها سه درس ماده بود. اما این امر هرگز شبیه آن نیست که با تصمیمی از شورای مدرسه متوقف شود. احساس کردم که کونتا کینته از گورش خارج می‌شود و دوباره بر دستانش زنجیر می‌نهند، احساس کردم دوباره تازیانه می‌خورد در حالی که از او می‌پرسند: نامت چیست؟

بله، من نیازی به دردرس ندارم، اما آیا مشغولیتم به بلال و وضعیت سلامتی‌اش توجیه می‌کند که اجازه دهم کونتا کینته دوباره به بند کشیده شود و تازیانه بخورد؟

این دقیقاً همان چیزی بود که رخ داد.

به او گفتم: «می‌تونم درخواستی به شورای مدرسه بدم که اجازه فقط یک درس رو بهم بدن، تا مطلبی رو که روش توافق شده بود به طور خلاصه تموم کنم؟»

«آره، به نظرم خیلی منطقی میاد، بعیده کسی رو پیدا کنی که علیهت رأی بده.»

مگی با لبخندی شرورانه بر چهره‌اش گفت: «به جز آقای وید.»

* * *

«ابرها»

ترانه و آواز: زک سوبیچ

فرو افتادم، به اعماق

به درونِ این حفرهٔ تاریک و وحشت‌خیز

دیگر کسی آنجا نبود تا نگرانِ من باشد

باید راهی می‌یافتم، برای بالا رفتن

و چنگ زدن به لبهٔ پرتگاه

و تو آنجا بودی با طنابی در دست

ما اوج خواهیم گرفت

اما من کمی بالاتر پرواز خواهم کرد

آنجا میانِ ابرها، جایی که منظره اندکی زیباتر است

در اوج، عزیزِ من

دیگر چیزی نمانده، دیگر چیزی [تا پایان] نمانده

و چون به زمین بازگردیم

دیگر فرصتی نخواهم داشت

آمادهٔ زندگی خواهم بود، اما زندگی از دست‌انم ربوده خواهد شد

شاید روزی به گشت‌وگذاری برویم

به سوی اوج پرواز کنیم...

و همه چیز روبه راه خواهد شد

اوج خواهیم گرفت

اما من اندکی بالاتر پرواز خواهم کرد

به میان ابرها خواهم رفت، آنجا که منظره زیباتر است

چیزی نمانده، اکنون دیگر چیزی نمانده

کاش فقط زمانِ بیشتری داشتم

کاش فقط زمانِ بیشتری با تو داشتم

می‌توانیم راهیِ اوج شویم

سفری کنیم و دستان هم را بگیریم

همه چیز روبه راه خواهد شد

و شاید روزی، دوباره تو را ببینم

میان ابرها پرواز خواهیم کرد

و هرگز پایانی نخواهیم دید...

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: انتقام

در دومین سال پس از انتقال مؤمنان به مدینه، نبردی بسیار مهم رخ داد که نتایج آن بسیار بزرگ بود و بر هر آنچه پس از آن رخ داد تأثیر گذاشت. بلال در آن نقشی مهم داشت، نقشی مهم در روند نبرد، و آنچه رخ داد تأثیر بزرگی نیز در زندگی شخصی او داشت.

مشرکین در مکه، اموال همه مؤمنانی که مکه را ترک کرده بودند، مصادره کرده بودند. برخی از این مؤمنان ثروتمند بودند و برخی دیگر فقیر، اما اموال همه مصادره شده بود.

این توجیهی کافی بود تا مؤمنان تلاش کنند آنچه را مشرکین مکه مصادره کرده بودند جبران نمایند، آن هم با بستن راه کاروانی تجاری که اموال آنان را حمل می‌کرد و از شام می‌آمد و بنا بر مسیر حرکتش، از نزدیکی مدینه می‌گذشت. یا دست‌کم بگوییم از منطقه‌ای می‌گذشت که محاصره آن برای مؤمنان آسان بود.

مؤمنان آماده شدند و با حدود سیصد مرد برای رویارویی با کاروان و بازپس‌گیری آنچه حق خود از اموال غارت‌شده‌شان می‌دانستند، خارج شدند.

اما فرمانده کاروان که مرد باهوشی بود، از خروج مؤمنان برای رویارویی با کاروانش آگاه شد، پس مسیرش را به سرعت تغییر داد، طوری که رسیدن به او برای مؤمنان دشوار شد، و در همان حال پیکی به مکه فرستاد تا به آنان خبر دهد که اموالشان در معرض غارت است و باید برای نجات آن خارج شوند.

بدین گونه مؤمنان به جای آنکه خود را در برابر کاروانی ببینند که دست یافتن به آن آسان است، خود را در برابر لشکری یافتند که تعدادشان سه برابر آنان بود.

پیامبر ﷺ در آن هنگام توانست نقشه‌ای طراحی کند که شکافِ عددی میان مؤمنان و مشرکین را کاهش دهد، و همچنین توانست روحیهٔ لشکرش را بالا ببرد و تفرقه را میان صف‌های لشکر مشرکین بیفکند، و همهٔ این‌ها به پیروزی لشکری انجامید که از نظر تعداد و تجهیزات کمتر بود، و اصلاً برای جنگ خارج نشده بود، بر لشکری که از نظر تعداد و تجهیزات بزرگتر بود، و در حالی خارج شده بود که می‌دانست برای نبرد می‌رود.

این پیروزی زودهنگام برای دولت نوپا جایگاه جدیدی در نقشهٔ قدرت در جزیرهٔ العرب ایجاد کرد، و باعث شد تمام قبایل عرب، که مکه را مهم‌ترین و قوی‌ترین می‌پنداشتند، به مدینه به گونه‌ای متفاوت بنگرند، همچنین نقشهٔ اقتصادی - که در خط سیر کاروان‌های تجاری از شام و یمن نمود داشت - از آنچه رخ داد تأثیر پذیرفت.

بلال چه ارتباطی با تمام این‌ها دارد؟

بلال ارتباطی محکم با این قضیه دارد.

چرا که بلال امیه را کشت...

سرور سابقش، و یکی از مهم‌ترین رهبران مکه را.. کسانی که کشته‌شدنشان دلیلی برای شکست مکه و فرو ریختن هیبت آن میان عرب‌ها بود.

بلال امیه را کشت...

کسی که او را با صخره شکنجه می‌داد.

بلال امیه را کشت.. کسی که باعث شد کودکان مکه او را در کوچه‌هایش بر زمین بکشند...

کسی که او را بر روی شن‌ها در نیمروزِ داغ شکنجه می‌داد...

بلال امیه را کشت...

او جمله‌ای بسیار مشهور را به زبان آورد: «سرِ کفر امیه است، نجات نیابم اگر او نجات یابد.»

و او را کشت!

* * *

بلال حبشی

از دور، لشکرشان را می بینم.

از خود می پرسم...

آیا آنجاست؟ آیا با آنان آمده است؟ یا آنکه از مکه خارج نشده؟

آیا ممکن است کسی که در دشمنی اش با اسلام چنین سخت گیر بود، خارج نشود و نیاید...

از دور، و در حالی که ما پیرامون چاه های بدر بودیم، لشکرشان را می دیدیم، صدای طبل ها را می شنیدیم، صدای آواز و لهو و لعبشان را می شنیدیم...

آنان آمده اند تا کار را تمام کنند، آمده اند تا ما را به شکلی نهایی نابود سازند.. این چیزی است که از بدر می خواهند، و اینک آنانند که پیش از آنکه نبرد آغاز شود، پیروزی شان را جشن می گیرند...

چرا چنین نیندیشند؟ در حالی که تعدادشان سه برابر تعداد ماست؟

و سوارکارانی بیش از ده برابر ما دارند...

تازیانه هایش را به یاد آوردم. او را به یاد آوردم در حالی که مرا تازیانه می زد. صخره ای را به یاد آوردم که هرگز فراموشش نکرده ام.

امیه حتماً با آنان آمده است.

حتماً آمده تا آنچه را آغاز کرده بود به پایان رساند، آمده تا این بار صخره را بر روی همه بگذارد و نفس هایشان را تا ابد در سینه حبس کند...

حتماً او آنجا در آن سوی دیگر است.

* * *

هرگز امیه را فراموش نکردم. سال‌ها در مکه آزاد زیستم، و او در آن می‌زیست، بارها او را دیدم، در بازار، در راه، پیش روی کعبه، پیش روی دارالندوه... دشوار نبود که من و او در شهری مانند مکه تصادفاً با هم روبرو شویم.

همواره می‌کوشیدم مستقیم در چشمانش بنگرم. آرزو می‌کردم اندکی پشیمانی از آنچه با من کرد در آن ببینم، یا حتی نشانی از وفاداری به سال‌های درازی که در خدمت او گذراندم.

هیچ.

برعکس، هر بار کینه، نفرت و انکار بیشتری می‌دیدم. هر بار پشیمانی بیشتری در او می‌دیدم از اینکه کار را تمام نکرده، از اینکه مرا نکشته است... هر بار به نظر می‌رسید شکستش در برابر من را به یاد آورده، به یاد آورده که من از او اطاعت نکردم، رفته‌رفته می‌شنیدم که به پیامبر ﷺ دشنام می‌دهد یا به آنچه از زمان ظهور آن «بی‌دین» (آن‌گونه که او می‌گفت) در مکه رخ داده بود بد و بی‌راه می‌گفت... بیش از یک بار دیدم که بر زمین تف می‌اندازد، شاید برای آنکه من آزادانه بر روی آن راه می‌رفتم... مانند او...

مکه را ترک کردم.

اما او را فراموش نکردم.

نگاه‌هایش و تحقیرش نسبت به خودم را فراموش نکردم، همان‌گونه که دشنام‌هایش را از یاد نبردم، و رد تازیانه‌هایش را بر پشتم فراموش نکردم.

و نه صخره را بر سینه‌ام.

فراموش نکردم.

فراموش نکردم.

* * *

هنگامی که ابوذر مرا دشنام داد و گفت: «ای پسر زنِ سیاه‌پوست»، دانستم که اُمّیه، یا دست‌کم بخشی از او، می‌تواند در درون هر یک از ما پنهان باشد...

شاید در درون من نیز...

نبرد من با امیه متفاوت شد.

او نمادی شد برای هر آن‌چیزی که باید از آن رهایی می‌یافتم.

نمادی شد برای هر ضعف، برای هر سنگدلی، برای هر جهل، برای هر تکبر، برای هر ظلم...

امیه، مانند یک تندیس، که شاید در درون خودم هم وجود داشت، دست‌کم بخشی از او...

به چیزی بدل شد که باید نابودش می‌کردم...

* * *

آنجا بود، چند قدم آن‌سوتر.

در تیررس نگاه.

در اردوگاه دشمن.

نه. او را ندیدم. اما حضورش را احساس کردم. باید آنجا می‌بود. ممکن نبود
امیه این فرصت را از دست بدهد، جایگاهش در مکه به او اجازه نمی‌داد که
برای نابودی دینِ جدید نیاید...

آنجا...

امیه، چند قدم آن‌سوتر...

و آنجا نیز...

امیه، حتی اگر اندکی از او، در درونِ بسیاری از آدم‌ها...

* * *

روزها ماندم، و آرزو می‌کردم که با او روبرو شوم، این بار به عنوان دو جنگجو.

این بار در حالی که از سوی پروردگارم اجازه داشتم که سلاح بگیرم.

و روزها ماندم، در حالی که تلاش می‌کردم خود را حقیقتاً بفهمم.

آیا می‌خواهم او را به خاطرِ خودم بکشم، برای انتقامِ نفسم، یا می‌خواهم این
کار را انجام دهم چون او دشمنِ خداست؟ چون او ستمگر است؟ چون او
دشمنِ تمامِ آن چیزهایی است که به آن ایمان دارم، و تمامِ آنچه به آن ایمان
دارم عدالت است و حق؟

اگر انتقام من از امیه تنها بدین خاطر باشد که روزی مرا آزاده است، آیا چیزی
از او در من نیست؟ آیا این امیهٔ درونِ من نیست که مرا بر این کار تحریک

می‌کند، آیا چیزی از جاهلیت در من نیست که مرا به سوی انتقام‌جویی سوق می‌دهد؟

آیا مردی نخواهم بود که در وجودش جاهلیت است؟

دیرزمانی در این باره با خویشتن کلنجار رفتم...

دستم بر قبضه شمشیر... چشمم به اردوگاهِ مقابل...

و قلبم که می‌تپید...

او را خواهم دید... این بار، در میدان نبرد.

سلاحی در دست اوست و سلاحی در دست من...

کاملاً برابر؛ و نه آن‌گونه که همیشه بودیم...

اما این بار او ناگزیر خواهد بود اعتراف کند که ما برابریم...

این بار، سرانجام، او هیچ راهی پیشِ رو ندارد جز آنکه اقرار کند:

بلال...

آن بردهٔ پیشین... هم‌ترازِ اوست...

* * *

اما من از خودم ترسیدم.

نه از «امیه».

ترسیدم که نکند اشتیاقم برای انتقام گرفتن از او، تنها متوجه «شخص» او باشد؛ ترسیدم که برای خنک کردن دلِ خودم از او انتقام بگیرم، و نه برای ارزش‌هایی که به آن‌ها ایمان دارم... نه برای خدا.

ترسیدم نکند این «امیه درون من» است که می‌خواهد آن «امیه» را بکشد... ترسیدم که اگر بگذارم امیه درونم، امیه بیرون را به قتل برساند، آنگاه این امیه درون بازگردد و بر من چیره شود...

من از امیه درونم هراس داشتم؛ همان امیه‌ای که نماد «جاهلیت» است و ممکن است بقایای آن در هر یک از ما وجود داشته باشد؛ ترس من از او، بیش از ترسم از آن مردی بود که آن روبرو شمشیر به دست گرفته است...

* * *

و نبرد آغاز شد.

چشمانم مانند چشمان شاهین در جستجوی او می‌چرخید.

و دیدمش.

اما نزدیک نشدم.

هر بار که خواستم نزدیک شوم و دستم بر شمشیرم بود، چیزی در درونم مرا به شدت تکان می‌داد: نیت را بازبینی کن، آیا می‌خواهی او را بکشی چون دشمن خداست یا چون سرور سابق توست که تو را به بدترین شکل شکنجه می‌داد.

هر بار که او را از دور می‌دیدم که می‌جنگید، شمشیرم مرا می‌کشید، اما قلبم می‌تپید و به من می‌گفت: مطمئنی؟ اگر او را بکشی چون روزی تو را شکنجه

داده، هرگز نخواهی توانست صخره‌ای را که روزی بر سینه‌ات نهاده بود، کنار بزنی..

در بدر دو نبرد برپا بود.

نبردی میان ما و آنان، میان مؤمنان و مشرکان.

و نبردی دیگر در درون من...

نبردی میان من و امیه‌ای که در درون من است، امیه‌ای که مرا می‌فریبد تا امیه بیرونی را از سر انتقام‌جویی و کینه بکشم تا آن اولی تا ابد در درونم زنده بماند.

با شمشیری در دست می‌جنگیدم، اما در درون نبردی دیگر بود که دست‌کمی از آن نداشت.

در درونم زمزمه می‌کردم: نجات نیابم اگر او نجات یابد.. نجات نیابم اگر او نجات یابد..

اما این را نیز می‌دانستم که اگر او را به خاطر شخصِ خودم کشته باشم، به خاطر انتقام از او، اگر او را به خاطر آن آثار که بر پشت‌م هست کشته باشم، نجات نخواهم یافت، بلکه در تمام عمرم او را بر پشت‌م حمل خواهم کرد، جسدی بی‌جان، که بر وجدانم سنگینی می‌کند.

نجات نیابم اگر امیه نجات یابد ای بلال.

آری.

نجات نخواهی یافت اگر او نجات یابد.

اما تو نیز نجات نخواهی یافت ای بلال اگر او را بدین خاطر بکشی که سال‌ها پیش تو را آزرده است. در آن صورت به او نزدیک‌تر شده‌ای.

چکاچاک شمشیرها، تیغه‌ها بر تیغه‌ها. در بیرون، و نیز در درون.

اینک آنانند که در هم می‌شکنند... آشکار می‌نمود که پیروزی با ما خواهد بود..

چشمانم با نهایت تمرکز به دنبال او می‌گردد... و قلبم به شدت می‌تپد... آیا می‌گریزد تا نجات یابد؟ نجات نیابم اگر او نجات یابد. نجات نیابم اگر او نجات یابد ای بلال.

به دنبالش می‌گردم. هان اوست همراه با پسرش «علی»، که هم‌سن و سال من است، چه می‌کنند؟ به نظر می‌رسد که می‌خواهند از نبرد شکست‌خورده کناره بگیرند.

امیه همان امیه است همواره، از هر چیزی در راه منفعت و سودش دست خواهد کشید.

اما نه. این بار نه. نجات نیابم اگر او نجات یابد. نجات نیابم اگر او نجات یابد. در طول نبرد آن را با خود زمزمه می‌کردم...

اما این بار همچون فریادی بود: سرِ کفر امیه است.. نجات نیابم اگر او نجات یابد.

صدایم را بلند در سرزمین بدر شنیدم... دیگری [نیز] آن را شنید... گروهی از انصار، از اهالی مدینه، متوجه آنچه گفتم شدند، آنان چهرهٔ امیه را نمی‌شناختند، پیش از این او را ندیده بودند، اما نامش را شنیده بودند، از

ظلمش، از کفرش... چه بسا شنیده بودند که با من چه کرده است... نمی‌دانم... اما آنان ناگهان متوجه آنچه گفتم شدند و به سوی او رو کردند... شمشیرهایشان در دستانشان...

ناخودآگاه تکرار کردم: ای انصار خدا... سرِ کفر، امیه بن خلف است، نجات نیابم اگر او نجات یابد...

گویی صدایم را شنید، داشت به پشت سرش نگاه می‌کرد، آیا مرا دید؟ آیا بلالی را دید که شکنجه‌اش می‌داد و در مکه تحقیرش می‌کرد؟ آیا دید که کار به کجا رسیده است؟ یا آنکه مرا از دور شناخت و تنها انصار را دید که به سویش می‌شتافتند؟...

نمی‌دانم... اما ناگهان دریافتم به جایی رسیده‌ام که می‌خواستم، به آن عرصهٔ دشواری که اندکی پیش در آن با خودم درگیر بودم، می‌ترسیدم امیه را برای خودم بکشم، برای انتقامِ نفسم، اما اینک انصارند که بی‌آنکه در درونم چیزی احساس کنند، کار را یکسره می‌کنند، او را می‌کشند، و هیچ انگیزهٔ شخصی در این کار ندارند، او هرگز به آنان اهانت نکرده، آنان را به ریگزار مکه نبرده تا در آنجا بر روی شن‌ها شکنجه‌شان دهد، صخره را بر سینه‌شان نگذاشته تا دینشان را تغییر دهند... تصور نکرده که مالکِ آنان است و مالکِ هر آنچه در دل‌ها و عقل‌هایشان می‌گذرد، طوری که حق نداشته باشند چیزی جز آنچه او می‌بیند را ببینند...

آنان با اهانت‌ها و دشنام‌های او بزرگ نشده‌اند...

هیچ مورد شخصی علیه او ندارند.

اصلاً پیش از این او را ندیده‌اند.

و اگر من نامش را نگفته بودم، چه بسا توجهشان به چیزی جلب نمی‌شد...

گرد او حلقه زدند... و من با خودم زمزمه می‌کردم، همه‌چیز به سرعت تمام خواهد شد... آحد... آحد... آحد.

بیشتر به او نزدیک شدند...

پسرش اول کشته شد... که شرش کمتر از او نبود... آحد آحد...

شنیدم یکی از مؤمنان از او می‌خواهد که جان خود را نجات دهد و شهادتین را بگوید، به او گفت که اگر آن را بگوید تمام این ماجرا پایان می‌یابد... که پشیمانی خود را از تمام آنچه کرده اعلام کند...

زمان برایم متوقف شد، احساس کردم قلبم ایستاده تا گوش فرا دهد، احساس کردم تمام دنیا ایستاده تا بشنود که آیا سرِ کفر، اسلام خواهد آورد، اسلامش را آشکار خواهد کرد، ولو از روی ریا، فقط برای اینکه نجات یابد...

زمان برای لحظه‌ای همچون ابدیت متوقف شد. احساس کردم گوش‌هایم تیز شده، تنها برای آنکه بشنود امیه چه خواهد گفت.

خودم را نیز می‌پاییدم... آیا خواهم پذیرفت که همه‌چیز با نجات او پایان یابد...

منتظر شدم...

و قلبم همچون طبلی می‌کوبید.

اما او نگفت. آن را نگفت.

سرِ کفر، حتی در این وضعیت، مغرورتر از آن بود که چیزی را بگوید که پیش از او برده‌ای حقیر چون من گفته بود...

سپس فریادش را شنیدم. فریادی هولناک که مانندش را هرگز نشنیده بودم.

او را کشتند. او را کشتند.

پژواک فریادش همچنان طنین‌انداز بود.

سپس...

شنیدم کسی می‌گوید: «أحد... أحد..»..

ناگهان، هر که در میدان بود فریاد برآورد: «أحد... أحد..»..

ناگهان همه فریاد می‌زدند: «أحد... أحد..»..

أحد... أحد، هر که در بدر بود فریاد می‌زد: «أحد... أحد..»..

نمی‌دانم چه کسی آغازش کرد، اما او قطعاً آنجا در مکه بوده است، مرا دیده در حالی که آن را می‌گفتم، گویی که جز آن را نمی‌دانستم...

گویی نام من بود...

أحد... أحد... همه فریاد می‌زدند، گویی که امروز نشانِ پیروزی بود...

أحد... أحد...

آری... أحد... أحد.

برای خدا سجده کردم در حالی که زمزمه می‌کردم: أحد... أحد...

اکنون صخره واقعاً کنار رفت.

نجات یافتم.

گد بلال

نجات یافتہ!

* * *

بلال

آنچه را امجد دربارهٔ بلال حبشی و کاری که با سرورش کرد نوشته بود خواندم،
پیش از آنکه بخوابم.

شبم را آنجا، در میدان نبرد گذراندم.

نمی‌دانم که آیا رؤیا تمام شب ادامه داشت یا آنکه در طول خواب، زمان در
اختیار ما نیست.

اما احساس کردم که تمام شب را در آن نبرد گذراندم.

من گاه بلال بود، همان احساسی را داشتم که او داشت.

و بار دیگر یکی از آنانی بودم که امیه را نمی‌شناختند اما دربارهٔ او شنیده بودند
و برای آنکه کارش را تمام کنند به سویش یورش بردند.

و یک بار امیه بودم، زیر ضربت شمشیرها، انگار می‌خواستم مطمئن شوم که
مرده است، که اندکی او باشم و کمی بمیرم، فقط برای آنکه مطمئن شوم، تا
بعدا به سوی بلال بروم و در گوشش زمزمه کنم: او مرده است!

من بلال بودم، بیش از یک بار، یک بار در حالی که صخره بر روی سینه‌اش
بود و نزدیک بود خفه شود و تازیانه بر او فرود می‌آمد، و او می‌گفت: آحد...
آحد...

و یک بار، در حالی که در کوچه‌های خاک آلود او را به زمین می‌کشیدند و باز
هم می‌گفت: آحد، آحد... آحد...

و باری دیگر او بودم که در میدان نبرد سر سجده بر زمین نهاده بود، و زمزمه
می‌کرد: آحد... آحد.

نمی‌دانم این رؤیا چقدر طول کشید، اما می‌دانم که وقتی بیدار شدم همه استخوان‌هایم احساس خستگی می‌کردند.

این بار این یکی از عوارض آن سرطان لعنتی نبود.

بلکه از عوارض بلال حبشی بود.

من هم با او در نبرد شرکت داشتم.

* * *

در مدرسه، عصا را با خود می‌بردم اما سعی می‌کردم تا حد امکان از استفاده‌اش خودداری کنم.

با وجود خستگی‌ام، نیازی به آن احساس نمی‌کردم.

در حقیقت، به آن نیاز داشتم، اما بیشتر نیاز داشتم که قوی باشم.

به خودم فشار آوردم.

اما داشتم همه‌چیز را تارتر می‌دیدم.

همه‌چیز دوتایی به نظر می‌رسید، حیات مدرسه دوتایی به نظر می‌رسید، و همین‌طور همه. همه‌چیز تارتر و تارتر دوتایی دیده می‌شد. در مدرسه، راهرو، کمد‌ها. همه‌چیز.

سعی کردم به آرامی راه بروم، از حافظه‌ام برای مشخص کردن قدم‌هایم استفاده کردم، در راهرو موفق شدم، اما کمد‌هایی که کنار هم ردیف شده بودند بسیار تار بودند، بعضی باز و بعضی بسته بودند، و نتوانستم از آنکه باز بود دوری کنم، صورتم به‌شدت به در کمدی که روبرویم بود برخورد کرد، و در

حالی که سعی می‌کردم از درِ دومی که توهمش را داشتم دوری کنم، به درِ کم‌دیگری خوردم.

به زمین افتادم... کمی صدای خندهٔ خفه‌ای آمد، و یکی هم بود که سعی کرد کمکم کند تا بلند شوم.

و آنجا بود که صدایش به گوشم رسید.

«هی چاقالِ باسن‌کنده، شاید باسنت دیگه اون‌قدرا هم کنده نباشه، ولی هنوز یه باسن‌کنده‌ای.»

این جان بود.

ایستادم. نگاهش کردم. او هم مثل همهٔ چیزهای دیگر بود: دو تا از او. دو تا جان، با دو لبخندِ خبیثانه. یکی روی هر صورت.

چند سال دیگر می‌خواهی ادامه دهی جان؟ چند سال؟

فکر کردم.

ناگهان رؤیای شبِ گذشته به سراغم آمد: بلال و امیه. و تمام عذابِ بلال با امیه. تازیانه‌ها و صخره و رویاروییِ نهایی‌شان.

تمام سال‌های گذشته نیز به یادم بازگشت، از همان اولین باری که جان اولین لقب را به من داد، از همان اولین باری که کلاس به من خندید، از زمانی که آن ویدئو را که در حال دویدن از دستشوییِ دخترها بیرون می‌آمدم در اینترنت گذاشت.

تمام آن شب‌هایی را به یاد آوردم که آرزو می‌کردم شب بمیرم تا به خاطرِ جان و مایک به مدرسه نروم.

ناگهان شنیدم که بلال حبشی می‌گوید: «نجات نیابم اگر او نجات یابد.»
و خودم را نیز یافتم که می‌گویم: «نجات پیدا نمی‌کنم اگر او نجات پیدا کند.»
با خود گفتم: «نمی‌دارم این بار قِسر در بره.»

شنیدم که بلال حبشی در گوشم زمزمه می‌کند: «نجات نیابم اگر او نجات یابد.» به نظرم آمد که این را برای تشویق من به من می‌گوید.

خودم را یافتم که به سوی جان قدم برمی‌دارم. هنوز دو تا از او آنجا بود.
قدم به قدم جلو رفتم، و نگاهی تمسخرآمیز و مبارزه‌طلب بر هر دو چهرهٔ
روبرویم آشکار بود، هر دو چهره‌ای که متعلق به جان بودند.

نگاهی که معنایش این بود: «می‌خواهی چی کار کنی؟»

و بلال حبشی در گوشم زمزمه می‌کرد: «نجات نیابم اگر او نجات یابد، نجات
نیابم اگر او نجات یابد... نجات نیابم اگر او نجات یابد...»

و من نزدیک‌تر می‌شدم. تمام نیرویم را جمع می‌کردم تا در دستم بگذارم.
تمام خشم و آزاری را که جان در سال‌های گذشته مسببش بود جمع کردم و
در مشتم نهادم.

و بلال همچنان زمزمه می‌کرد: «نجات نیابم اگر او نجات یابد... نجات نیابم
اگر او نجات یابد..»

با گفتم: «خیلی خب. مشتم آماده‌س. نجات نیابم اگر او نجات پیدا کند.»

اما دو چهره روبروی من بود، مشتم را به کدام یک حواله کنم؟

تصور کردم که اگر به چهره ساختگی می‌زدم و مشتم به هوا می‌رفت، چه شرمندگی مضاعفی نصیبم می‌شد.

با خودم گفتم: «آحد... أحد.»

مُشتم را به سرعت بالا بردم و آن را به سمت چهره‌ای که در سمت راست بود روانه کردم.

چشمانم را تقریباً بستم، مطمئن نبودم که دستم به چیزی خورده باشد.

سکوت حاکم شد. مطمئن نبودم که دستم به چیزی خورده باشد.

دیگر هیچ کدام از جان‌ها آنجا نبودند.

و فریاد بسیار بلندی به گوش رسید، فریادی با صدایی غریب که قبلاً از جان نشنیده بودیم، اما این صدای درد کشیدن او بود، کسی پیش از این صدای درد کشیدنش را نشنیده بود.

به پایین نگریستم: جان روی زمین افتاده بود و از درد به خود می‌پیچید در حالی که بینی‌اش را گرفته بود، و خون همه صورتش را پوشانده بود.

و صداهای دیگری نیز بود: داشتند نام مرا فریاد می‌زدند، خوشحال از پیروزی‌ام بر جان.

اما بلندترین صدا در گوش من، صدایی بود که بر میدان نبرد، هنگام کشته شدن امیه طنین‌انداز بود...

آحد... أحد...

* * *

لاتیشا

تماسی تلفنی از مدرسهٔ بلال داشتم.

تلفن این بار متفاوت بود، کسی نگفت که یک مورد اضطراری پزشکی پیش آمده، آن‌طور که هر بار که حالش بدتر می‌شد پیش می‌آمد.

بلکه به من گفته شد که برای گفتگو دربارهٔ «موضوعی» بیایم.

سراسیمه به سوی مدرسه شتافتم.

ماجرای به وضوح با هر بارِ دیگر فرق می‌کرد. دلیلش را نفهمیدم. اما به من گفته شد که بلال حالش خوب است.

مدیر مدرسه، آقای تامسون، به استقبالم آمد. او مردی خوش‌برخورد بود که همیشه نهایتِ همکاری ممکن را نشان می‌داد.

این بار کمی چهره‌اش درهم‌رفته بود.

پس از آن‌که به من خوشامد گفت، پرسید: «آیا بلال داروهای خاصی مصرف می‌کند که ممکنه باعث پرخاشگری یا خشونت در اون بشه؟»

این پرسش به نظرم عجیب آمد. بلال پرخاشگر و خشن؟

به او گفتم که بلال داروهای بسیار زیادی مصرف می‌کند، و حتماً برخی از آن‌ها عوارض جانبی دارند، اما کسی دربارهٔ چنین عوارضی به من هشدار نداده بود، همان‌طور که کسی تا حالا به من نگفته بود که بلال چنین عوارضی داشته باشد.

با آرامش، با لحن «در حقیقت و در واقع» صحبت می‌کردم، سپس متوجه شدم که سؤال آقای تامسون حتماً دلیلی جز گپ زدن درباره‌ی داروهای بلال دارد.

از او پرسیدم: «می‌تونم بپرسم دلیل این سؤال چیه؟»

به من گفت: «بلال یکی از همکلاسی‌هایش رو زده.»

پشت سرش تکرار کردم: «زده؟»

گفت: «آره! با مشت. و باعث شده بینی همکلاسی‌ش بشکنه.»

فکر می‌کنم دهانم تا آخرین حد باز ماند و گفتم: «بلال این کار رو کرده؟»

آقای تامسون گویی که از این عکس‌العمل‌های والدین زیاد داده باشد نگاهی به من انداخت و از منشی‌اش خواست که بلال و جان را صدا بزند.

چند ثانیه بعد بلال وارد شد و همراهش شخص درشت‌هیکلی بود که بینی‌اش بسته بود.

نتوانستم آن صحنه را با چیزی که تازه شنیده بودم ربط دهم...

بلال روی صورتش نقابی از بی‌تفاوتی بود، طوری که انگار اصلاً مرا نمی‌شناسد.

به مدیر نگاه کردم و در این حال سعی می‌کردم بفهمم چه شده است.

آقای تامسون گفت: «بلال، دیروز همکلاسی‌ش جان رو توی کلاس زده و دماغش رو شکسته.»

بلال به جان نگاه کرد طوری که انگار بار اول است او را در زندگی‌اش می‌بیند. و به نظرم رسید که زیر ماسکش با تمسخر لبخند می‌زند.

در حالی که سعی می‌کردم صحنه را کنار هم بچینم گفتم: «جان هم‌کلاس بلال، توی کلاس هشتمه؟»

آقای تامسون سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«و بلال اون رو زده و دماغش رو شکسته؟»

آقای تامسون دوباره سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

به بلال، با آن جثه نحیفش، و به این جانِ درشت‌هیکل که به راحتی می‌توانست به عنوان بادیگارد استخدام شود، نگاه کردم... مغزم از کار افتاده بود.

به‌سختی جلوی خودم را گرفتم که نزنم زیر خنده، چون عواقب این کار را کاملاً می‌دانستم.

اما نمی‌توانستم بفهمم که چطور چنین اتفاقی افتاده است. یا حتی چطور بلال توانسته چنین کاری بکند.

«چی شده؟»

این را پرسیدم، در حالی که به‌سختی خنده خود را نگه داشته بودم.

آقای تامسون گفت: «بلال باید برامون توضیح بده چی شده.»

رو کردم به بلال و از او پرسیدم: «بلال چرا زدی...» نزدیک بود بگویم آقای جان، بعد جلوی خودم را گرفتم و گفتم: «...جان رو چطور زدی؟»

بلال دوباره به جان نگاه کرد، انگار که بار اولش بود او را می‌دید.

بعد به من نگاه کرد و گفت: «ازش بپرسین چی درباره من گفت.»

آقای تامسون به جان نگاه کرد و دوباره همان نگاهِ حاکی از خستگی و شنیدن پاسخ‌های تکراری روی چهره‌اش نشست و گفت: «چی بهش گفتم جان؟»

احساس کردم این بازجویی نامناسب است و ممکن است بلال را آزار دهد، پس دخالت کردم و در حالی که شخصیت معلمی‌ام را به خود گرفته بودم، رو به بلال گفتم: «بلال، جان هر چی هم که گفته باشه، اینجوری مشکلات رو حل نمی‌کنن.»

بعد رو کردم به مدیر: «آقای تامسون، شما وضعیت سلامتی بلال رو می‌دونین، من باهاش حرف می‌زنم و می‌فهمم چی شده و بهتون قول می‌دم دیگه تکرار نشه.»

به جان اشاره کرد که برود، سپس رو به من کرد: «فقط می‌خوام مطمئن بشم کاری که بلال کرده نتیجه دارویی که می‌خوره نبوده. چون ممکنه این وضعیت دوباره تکرار بشه. و اگه بلال این کار رو با کسی به اندازه جان کرده، می‌تونه بلاهای بیشتری سر هر دانش‌آموز دیگه‌ای بیاره.»

گفتم: «انصاف داشته باشین.»

به او اطمینان دادم که هیچ‌کدام از این‌ها تکرار نخواهد شد و من دلایل و انگیزه‌هایش را می‌فهمم و با دکترها صحبت می‌کنم که اگر قضیه مربوط به تداخل دارویی است، دارویی را عوض کنند یا اضافه کنند.

آقای تامسون گفت: «می‌تونین این کار رو تو طول هفته‌ای که بلال تعلیق می‌شه انجام بدین.»

«این جان سه ساله داره اذیت می‌کنه و من نمی‌دونم؟ و وقتی زدی دماغش رو شکستی باید خبردار بشم؟!»

این را به بلال گفتم در حالی که پس از شنیدن حکایت جان و مایک و آزارهایشان از همان روز اول، شوکه شده بودم.

دیگر برایم مسئله این نبود که بلال بینی جان را شکسته است. بلکه مسئله این بود که بلال سه سال در مدرسه آزار دیده و به من نگفته بود.

چطور چنین چیزی رخ داد؟ چطور متوجه نشدم؟ بارها شک کرده بودم... و در مراحل مختلف از او پرسیده بودم، اما او همیشه انکار می‌کرد و طفره می‌رفت.

بلال با صبری که به پایان رسیده بود پرسید: «الان مسئله اینه که من اذیت می‌شدم یا اینکه دماغ جان رو شکستم؟»

راستش بینی جان اهمیتی برایم نداشت. و اگر اکنون تظاهر به غیر از این می‌کردم، باورپذیر به نظر نمی‌رسید.

«چطور چیزی رو که سرت اومده بهم نگفتی بلال؟» بی‌تاب بودم، سعی می‌کردم کوتاهیِ خودم را بفهمم، سعی می‌کردم بفهمم آیا وجود پدرش چیزی را تغییر می‌داد.

بلال با قاطعیت گفت: «چیزی که شده، شده. اون موقع نتونستم بگم، و از کاری هم که دیروز کردم پشیمون نیستم، این همون کاری بود که باید از روز اول انجام می‌شد.»

با این حرفش موافق بودم. البته نمی‌توانستم علنی بگویم، و شاید نه تا حد شکستن بینی. اما می‌دانستم که ایستادگی قاطعانهٔ کودک از همان ابتدا در

برابر کسی که آزارش می‌دهد، همان چیزی است که بقیهٔ پسران را از زورگویی باز می‌دارد.

از او پرسیدم: «پس چرا الان؟ چرا قبل از این نه؟» و نخواستم اضافه کنم: چرا حالا که در این وضعیتِ سلامتی هستی؟

به آرامی نگاهم کرد، سپس گفت: «اون چیزی که امجد دربارهٔ بلال و امیه فرستاده رو نخوندی؟»

با شرمندگی گفتم: «نه. نخوندم.»

هنوز اعتراف نکرده بودم که به ایمیلش سرک می‌کشم و آنچه در آن است را می‌خوانم. او می‌دانست و من هم می‌دانستم که او می‌داند، اما هرگز به آن اعتراف نکرده بودیم.

بهم گفت: «چیزی که نوشته رو بخون. اونوقت می‌فهمی چرا این اتفاق افتاد.»

* * *

الان می‌دانستم کاری که بلال کرده بود، هیچ ربطی به عوارض جانبی دارو، آن‌طور که آقا تامسون تصور می‌کرد، نداشت.

بلکه به تزریق دوز بالایی از انگیزه مربوط بود که امجد ندانسته به او تزریق کرده بود. همچنین نمی‌دانستم که آنچه امجد دربارهٔ بلال و امیه نوشته بود، دوزِ بالایی از انگیزه برای من نیز خواهد بود.

* * *

روز بعد، آخرین جلسه اختصاص یافته به رمان «ریشه‌ها» بود. شورای مدرسه موافقت کرد که یک جلسه به من فرصت دهد تا ارائه رمان را در آن به پایان برسانم. قانع کردنشان دشوار نبود.

هنوز از این که «ریشه‌ها» این گونه به پایان می‌رسید خشمگین بودم، و موافقت با درخواستم این خشم را کم نکرد، حتی اگر تصمیم شورای مدرسه برای توقف رمان پس از آن می‌آمد که من واقعاً آن را تمام کرده بودم، باز هم خشمگین می‌شدم.

مسئله، مسئله اصول بود. می‌خواستم مسائل اساسی و عمومی را شرح دهم که رویدادها را به هم پیوند می‌داد، می‌خواستم نظر دانش‌آموزان را درباره مرحله آخر از زندگی کونتا کینته بشنوم، مرحله‌ای که در آن به تدریج به «توبی» تبدیل شد.

کونتا کینته با «بل»، آشپز سیاه‌پوست آقای ولتر، ازدواج کرد. او پس از آنکه پایش را قطع کردند از کونتا مراقبت کرده بود، و آشپز بودنش، یعنی جایگاه ویژه‌ای در میان بقیه بردگان داشت، و یعنی «مورد اعتماد» آقای ولتر و خانواده‌اش بود، و با وجود آنکه این کار برای سیاهان ممنوع بود، اما بل خواندن و نوشتن به انگلیسی می‌دانست.

بل و کونتا کینته صاحب دختری به نام کیزی می‌شوند. کونتا با اکراه با غسل تعمید او موافقت می‌کند. کیزی بزرگ می‌شود تا دختر زیبایی شود که دختر برادر ارباب سفیدپوست (آن) دوستش دارد. و چون بسیار لوس و عزیزدردانه است، کیزی تقریباً در خانه ارباب زندگی می‌کند، خواندن و نوشتن می‌آموزد و بسیار به خانواده‌ای که مالک پدر و مادرش هستند نزدیک می‌شود، و همه این‌ها بخشی از تحول طبیعی‌ای است که کونتا کینته و همسرش برای او آرزو دارند.

اما کیزی، که خواندن و نوشتن را خوب بلد است، اقدام به جعل مجوز سفر برای «نوح» می‌کند؛ برده‌ای که همان ارباب، مالک اوست و کیزی دوستش دارد. برده‌ها حق نداشتند بدون مجوز مکتوب از مالکشان به جاهای دور بروند.

او زیاد دور نشده که دستگیر شد، و اعتراف کرد که کیزی مجوز را جعل کرده است.

ارباب فوراً کیزی را با فروختن او مجازات می‌کند، و کونتا کینته و «بل» تمام امیدشان را در همه‌چیز از دست می‌دهند. زندگی آن‌ها به شکلی پایان می‌یابد و روایت در کنار کونتا کینته متوقف می‌شود؛ او سنگریزه‌هایی را که تمام عمر جمع کرده بود و هر کدام نماد یک ماه دوری از روستایش در آفریقا بود، به هوا پرت می‌کند.

تعداد سنگریزه‌هایی که بر زمین پخش شد، ششصد و بیست و دو عدد بود.

کونتا کینته به پنجاه و پنج سالگی رسیده بود.

۱۸ سال را به عنوان کونتا کینته در «جوفور» در گامبیا زیست.

و بقیه را در حالی که او را «توبی» صدا می‌زدند. برده‌ای به نام «توبی».

بخش مربوط به کونتا کینته اینجا به پایان می‌رسد، و «الکس هیلی» ماجرا را با کیزی دنبال می‌کند که در شب اول بودن نزد ارباب جدیدش، مورد تجاوز قرار می‌گیرد.

داشتم حدس می‌زدم هر کدام از دانش‌آموزانم چه خواهند گفت: «لیزا» از لحظات وداع بین کیزی و والدینش حرف خواهد زد، و اینکه کیزی فریاد می‌زند

و از پدرش کمک می‌خواهد، یا فریاد زنان از «دوشیزه آن» کمک می‌طلبد، با این توهّم که رابطه‌ی خاصشان شفاعت کارش را خواهد کرد.

«ادی» از آن لحظاتی حرف خواهد زد که کونتا کینته در آن کشف کرد که او دیگر نام دوستان کودکی‌اش در جوفور را به یاد نمی‌آورد. ناگهان متوجهش شد، در حالی که تقریباً سی ساله است، که ماه‌ها بر او می‌گذرد بدون آنکه جوفور یا چیزی یا کسی در آنجا را به یاد آورد. و ادی توضیح خواهد داد که فراموشی اینجا مکانیسمی دفاعی بوده است، فراتر از یک فراموشی ساده که ممکن است برای هر کسی رخ دهد.

«کوپن» غالباً خواهد گفت که فراموشی زبانی مادری توسط کونتا کینته هم تدریجی بوده؛ نه فقط چون دست از استفاده از آن کشید، بلکه چون دست از فکر کردن با آن برداشت، زیرا صرفِ فکر کردن با آن زبان، او را آزار می‌داد.

«حکیم» از دیدار کونتا کینته با شخصی مثل خودش حرف خواهد زد؛ کسی که از آفریقا آمده و مثل فرزندانِ پدرانی که اجدادشان به عنوان برده از آفریقا آمده‌اند، در آمریکا متولد نشده است. کونتا کینته از همان لحظه‌ی اول او را خواهد شناخت، بی آنکه مرد کلمه‌ای بگوید. به سویی می‌رود و به همان شیوه‌ای که آنجا (در آفریقا) سلام می‌کنند، به او سلام می‌کند. چیزی را خواهد گفت که از زمان ربوده شدنش از روستایش در دهه‌ها پیش، به کسی نگفته است: «السلام علیکم.»

و مرد، بی‌درنگ، در حالی که شاید او هم برای اولین بار از دهه‌ها پیش آن را بر زبان می‌آورد، خواهد گفت: «و علیکم السلام.»

«حکیم» همچنین خواهد گفت که چطور کونتا کینته نماز را کنار گذاشت و تقریباً از دینش چیزی را حفظ نکرد جز پرهیز از خوردن گوشت خوک.

همه این‌ها را حدس زدم و واکنش‌هایشان به یکدیگر را پیش‌بینی کردم. اما هرگز فکرش را نمی‌کردم که وقتی وارد کلاس می‌شوم، آقای «وید» را آنجا ببینم.

مستر وید روی صندلی من نشسته بود؛ صندلی‌ای که آن را کشیده و در گوشه کلاس گذاشته بود. زیر پرچم آمریکا نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. و دانش‌آموزان غمگین و بهت‌زده به من نگاه می‌کردند.

فوراً گفت: «خانم لاتیشا، انگار جا خوردی. شاید نمی‌دونستی که اجازه تصمیم‌گیری برای برگزاری جلسه آخر درباره کتاب «ریشه‌ها»، مشروط به این بوده که یکی از اعضای انجمن مدرسه هم سر کلاس حاضر باشه.»

«نه نمی‌دونستم.»

خدا را شکر کردم که سفیدپوست نیستم. چون اگر بودم، همه متوجه می‌شدند که چطور خون در چهره‌ام می‌جوشد و سرخ سرخ می‌شوم.

حس کردم کسی سیلی محکمی به من زده است. واقعاً سیلی را روی صورتم احساس می‌کردم.

او می‌خواست علناً به من توهین کند. می‌خواست در این موضوع حرف آخر را بزند. «تو یک جلسه دیگر درباره ریشه‌ها می‌خواهی؟ بسیار خب. اما من هم در آن با تو شریک می‌شوم.» تجاوز به کیزی یادم آمد. حس کردم که این بار همه بر سر من ریخته‌اند. شاید داشتم مبالغه می‌کردم، نمی‌دانم. اما احساس کردم که رنگ پوستم مرا حفظ کرده تا این‌گونه (شرمسار) دیده نشوم. و حس کردم که مستر وید مثل امیه‌ای است که با بلال حبشی برخورد می‌کند، و مثل جان است که با بلال من روبرو می‌شود...

بدون اینکه به چهره‌اش نگاه کنم، به او گفتم: «خوش اومدین، هر وقت خواستین.»

به چهره دانش‌آموزانم نگاه کردم. همدلی و درک در چهره‌شان بسیار واضح بود، و حمایتشان را احساس کردم. با خود فکر کردم که اگر الان یک کلمه هم حرف نمی‌زد، اگر فقط کلاس را ترک می‌کردم و بیرون می‌رفتم، آن‌ها همگی به نشانه همبستگی با من خارج می‌شدند.

اما نه.

آن‌ها از من حمایت می‌کنند و من هم از آن‌ها حمایت خواهم کرد؛ ناامیدشان نمی‌کنم.

و نمی‌گذارم وید حرف آخر را بزند.

امروز، آخرین درس از «ریشه‌ها» را ارائه خواهم داد و درس بزرگی هم به وید خواهم داد.

به آن‌ها گفتم: «می‌دونید که امروز قرار بود آخرین درس دربارهٔ رمان ریشه‌ها باشه، و شاید بیشترتون بخشی که برای این درس در نظر گرفته شده بود رو خوندین یا اغلب تو سریال تلویزیونی دیدین، اما من امروز با صحبت دربارهٔ کونتا کینته شروع نمی‌کنم.

بلکه دربارهٔ بردهٔ دیگری صحبت می‌کنم. این رمان فقط دربارهٔ یک شخص نیست، فقط دربارهٔ پدربزرگ الکس هیلی نیست، بلکه دربارهٔ خودِ برده‌داریه. برده‌داری‌ای که با یک قانون یا رأی عمومی قابل شکست دادن نیست. برده‌داری‌ای که عمیق‌تر از شعارها و قوانین ماست.

من امروز می‌خوام دربارهٔ برده‌ای به اسم بلال، بلال حبشی، باهاتون حرف بزنم. پسرم که داره از سرطان مغز می‌میره، به اسم اون نام‌گذاری شده. بلال حبشی، اولین آفریقایی مسلمان بود. البته دین اینجا زیاد برای من مهم نیست، چون من خودم مسلمان نیستم، اما بحث ما دربارهٔ یه وضعیت انسانیه.

بلال برده به دنیا اومد، نه مثل کونتا کینته که آزاد به دنیا اومد و بعد برده شد. با این حال تونست آزاد بشه. اون اولین بردهٔ سیاه‌پوستی بود که به یکتاپرستی یا همون اسلام ایمان آورد؛ در حالی که کل عربستان داشت بت‌پرستی می‌کرد. به همین خاطر اربابش شکنجه‌ش داد، بعدش مؤمن‌ها اونو خریدن و آزادش کردن. پس ایمان باعث شد که آزاد شه.

بعدها، ایمان توی جامعه غالب شد، و این ایمان تأکید می‌کرد که ارزش انسان به عملشه نه به رنگ پوستش. مهم نیست سیاه باشی یا زرد یا سفید... مهم کاریه که انجام می‌دی.

بلال به این موضوع باور کرد، و کی بهتر از اون می‌تونست چنین باوری داشته باشه؟ اما اون به اشتباه فکر می‌کرد که هر مؤمنی حتماً همهٔ اون تعصبات قدیمی‌ای رو که ممکنه ته دلش مونده باشه، از بین برده.

یه بار، بین اون و یکی از مؤمن‌ها یه اختلافی پیش اومد؛ یه اختلاف کوچیک مثل اونایی که هر روز پیش میاد. اما این اختلاف بالا گرفت و لحنشون تندتر شد، همون‌طور که ممکنه هر روز رخ بده. ناگهان اون مؤمنِ دیگه، رنگ مادر بلال رو زد تو سرش و بهش گفت: ای پسر زن سیاه!

بلال شوکه شد. فکر می‌کرد این موضوع هم مثل بت‌ها از بین رفته. اما قضیه پیچیده‌تر بود. بت، یه مجسمهٔ آشکاره. اما برده‌داری، یا نژادپرستی، یا هر اسم

دیگه‌ای که می‌خوای روش بذاری، توی شیوه فکر کردن، توی نگاه به زندگی...
نهفته‌س.»

کمی سکوت کردم تا میزان توجه روی چهره بچه‌ها را ببینم. آن‌ها می‌فهمیدند که منظورم چیست. به سمت وید نگاه نکردم، اما احساس کردم که نزدیک است صحبت کند.

وید واقعاً گفت: «واقعاً این همه‌ش چه ربطی به موضوع درس داره خانم لاتیشا؟»

نه برگشتم و نه به او پاسخ دادم. فقط ادامه دادم.

«شخصی که این حرف رو به شکلی علنی به بلال گفته بود مورد سرزنش قرار گرفت. به او گفته شد که در درون خود جاهلیت رو با خودش داره. جاهلیت یعنی پرستش بت‌ها و ارزش‌ها و رفتارهایی که با خودش داره...»

نژادپرستی هم به شکلی - اگه از این زاویه بهش نگاه کنیم - بت‌پرستیه. یعنی اینقدر به شکل بیرونی توجه بشه که ظاهر مهم‌تر از هر محتوایی بشه. نژادپرستی یعنی نژادی که بهش تعلق داری بتی بشه که وفاداری و تعلقت به اون باشه...»

آب دهانم را قورت دادم و این فرصتی بود برای وید تا این بار با صدایی بلندتر و تندتر تکرار کند: «همه این‌ها چه ربطی به ریشه‌ها داره؟»

باز هم بی‌توجهی کردم و در حالی که روی هر کلمه‌ای که می‌گفتم تأکید می‌کردم، ادامه دادم: «نکته اینجاست که قانونی که بت‌ها رو برداشت، خیلی راحت‌تر از اون انگیزه درونیه که بت‌های کوچیک و نامرئی رو از درونت پاک می‌کنه... جنگ سخت‌ترِ تو با قانونی نیست که برده رو آزاد می‌کنه، بلکه با

خودته، با بت‌های کوچک و بزرگی که توی وجودته و باعث می‌شه تو هنوز به برده‌ای که آزاد شده، به چشم کسی کمتر از خودت نگاه کنی... شاید اسمش رو بذارن نژادپرستی... و جنگیدن با اون خیلی سخت‌تر از جنگیدن با قوانین برده‌داریه، چون خیلی ساده‌س: اون نامرئیه.»

این بار سکوت کردم تا به «وید» فرصت دهم حرفش را تکرار کند تا دوباره نادیده‌اش بگیرم. شنیدم که گفت: «خانم لاتیشا، لطفاً به موضوع رمان برگردید.»

با صدایی بلند، بلندتر از صدای او، گفتم: «کونتا کینته توی درونش خودش رو آزاد می‌دید. اون سعی می‌کرد با وجود همه‌چی کرامتش رو حفظ کنه. به دخترش کیزی زبون مادریش، یعنی ماندینگا رو یاد داد، با اینکه هیچ‌کس غیر از خودش اون زبون رو بلد نبود. اون توی باطنش خودش رو آزاد می‌دید ولی اسیر شده بود؛ اما بقیه، کسانی بودن که به بردگی‌شون قانع شده بودن، بهش عادت کرده بودن و اصلاً به فکر خلاص شدن ازش نبودن. کونتا کینته می‌گفت اگه ارباب اونا رو بدون نگهبان و زنجیر رها کنه و بره، و بعد یک سال تمام برگرده، می‌بینه که اونا دارن دقیقاً همون‌طوری توی مزارع کار می‌کنن که وقت رفتن، ترکشون کرده بود.

اون طرف ماجرا، پیش ارباب‌ها، کسانی بودن که به عادلانه بودن این وضعیت باور نداشتن، حتی اگه ازش به نفع خودشون استفاده می‌کردن. حتی بین خود سفیدپوست‌ها، کسانی بودن که باهاشون فقط یه ذره بهتر از برده‌ها رفتار می‌شد؛ بهشون می‌گفتن: زباله‌های سفید (White Trash)... وقتی قانون عوض می‌شه، حتی اگه کامل و ریشه‌ای تغییر کنه، معنی‌ش این نیست که چیزی که توی دل آدماست هم لزوماً عوض شده... چون یه چیزای ژله‌ای و نامرئی هست که اجرای این قانون رو کنترل می‌کنه...»

اینجا به سمت مستر وید برگشتم و نگاه سردی به او انداختم، سپس رو به کلاس کردم و در حالی که با چشمانم آن‌ها را از نظر می‌گذراندم، گفتم: «بیایید سعی کنیم یه نگاهی به آمار و ارقام این موضوع بندازیم. این آمارها رو سیاه‌پوستا در نیاوردن؛ بلکه سیاه‌ها و سفیدها با هم انجامش دادن، چون موضوع ربطی به رنگ پوست نداره، بلکه به چیزی مربوطه که زیر پوسته...»

وقتی رزومه‌های کاری توی درخواست‌های شغلی کاملاً شبیه همن، به جز اسم‌هایی که نشون‌دهنده نژاد فرده، با سیاه‌پوستا ۵۰ درصد کمتر تماس گرفته می‌شه... هیچ قانونی نیست که بتونه جلوی این رو بگیره... چون برمی‌گرده به تصمیم کارفرما یا کسی که نماینده اونه.

راننده‌های سیاه‌پوست، دو برابر راننده‌های سفیدپوست ماشینشون توسط پلیس متوقف می‌شه...

دلال‌های املاک، وقتی با یه مشتری سیاه‌پوست طرفن که می‌خواد خونه بخره، ۲۰ درصد خونه‌های کمتری نسبت به وقتی که مشتری سفیدپوست باشه بهش نشون می‌دن... چون خیلی ساده، می‌خوان بعضی محله‌ها سفید بمونن...

سفیدپوستا و سیاه‌پوستا به یه اندازه ماری‌جوانا مصرف می‌کنن، اما سیاه‌پوستا چهار برابر بیشتر به خاطر این جرم دستگیر می‌شن!

حکم زندان برای سیاه‌پوستا شش برابر سفیدپوستاست...

حتی دکتر، عمل‌های جراحی ضروری قلب رو به بیمارای سیاه‌پوستشون، به همون اندازه‌ای که به سفیدپوستا پیشنهاد می‌دن، نمی‌کن...

قانون‌گذارای سفیدپوست به درخواست‌ها یا نامه‌هایی که اسامی شون سیاه به نظر می‌رسه، با درصدی خیلی بیشتر از نامه‌های سفیدها، جواب نمی‌دن...

تکرار می‌کنم، کسایی که این آمار رو تهیه کردن سیاه‌پوست نبودن، بلکه از همه رنگ‌ها بودن؛ دقیقاً همون‌طور که کسی که قانون لغو برده‌داری رو تصویب کرد، یه مرد سفیدپوست به اسم آبراهام لینکلن بود..»

به سمت تخته برگشتم و اسمم را نوشتم: لا... تی... شا...

«این اسم منه: لا.. تی.. شا.. یه اسم سه بخشی، که فوراً لو می‌ده من سیاهم، اونم یه سیاه از محله‌های فقیرنشین (گتو).. یه اسم آبنوسی که غیر از سیاه‌ها کسی روی بچه‌ش نمی‌ذاره... و ضمناً من از یه محله فقیر سیاه‌پوست توی سنت لوئیس میسوری میام... یه محله فقیر و پر از جرم و جنایت و هر چیزی که شماها دلتون نمی‌خواد درباره‌ش بدونین..»

به سمت مستر وید برگشتم و خطاب به او گفتم:

«به همین خاطره که بعضیا فکر می‌کنن من هر کاری هم بکنم، نمی‌تونم اون قدر خوب باشم که توی یه مدرسه محترم معلمی کنم؛ مهم نیست نمرات دانش‌آموزام توی امتحانات نهایی چقدر خوب باشه، حتی اگه درصد قبولی دانش‌آموزام از بقیه همکارام که اسم‌های «دیگه‌ای» دارن بالاتر باشه.. باز هم به نظر بعضیا من فقط یه زبالم که از یه زبالمه دونی بزرگ اومده...»

سپس به مستر وید نگاه کردم؛ به نظرم دقیقاً شبیه تصویری آمد که از «امیه» (ارباب بلال حبشی) داشتم. یاد چیزی افتادم که امجد نوشته بود و حرفی که بلال زده بود، و یاد بلال (پسر) افتادم وقتی داشت به جان درس عبرت می‌داد و دماغش را می‌شکست...

به وید گفتم: «مهم نیست بعضیا چجوری بهم نگاه می‌کنن، مهم اینه که من خودم رو چطور می‌بینم، از درون؛ و اینکه دانش‌آموزام چطور منو می‌بینن... اینه که مهمه...»

به دانش‌آموزانم نگاه کردم. این بار واقعاً حمایتشان را می‌خواستم.

«جک» بلند شد. این دومین روزش در مدرسه بعد از حادثه‌اش با «بابی» بود و هنوز روی چشمش پانسمان داشت: «ما فکر می‌کنیم که شما بهترینید.»

«لیزا» بلند شد و گفت: «شما بهترینید خانم لا... تی... شا...» در حالی که روی آن سه بخش تأکید می‌کرد.

«کوپن» بلند شد. «حکیم» بلند شد. «بابی» بلند شد. همه برخاستند و گفتند: «شما بهترینید.»

به آقای وید نگاه کردم. معنای پیروزی بلال حبشی بر امیه، و پیروزی بلالِ خودم بر جان را فهمیدم. وید شکسته و خشمگین به نظر می‌رسید و صورتش کاملاً سرخ شده بود.

از صندلی‌اش پرید و در حالی که تازه متوجه شده بود چه اتفاقی افتاده، زیر لب زمزمه می‌کرد: «این ماجرا کاملاً از کنترل خارج شده، مشخصه که تو بعضی چیزا رو خیلی شخصی کردی...»

قبل از اینکه به در برسد، نگهش داشتم: «مستر وید، اگه اجازه بدین یه کلمه آخر مونده.»

با خشم به طرفم برگشت: «چیه؟»

با آرامش به او گفتم: «می‌دونید که کیزی، دختر کونتا کینته، بعداً و پس از مرگ پدر و مادرش، برگشت به همون جایی که پدرش اونجا بود؟»

تعجب در چهره‌اش نمایان شد: «چی؟»

ادامه دادم: «و می‌دونید وقتی رسید اونجا چیکار کرد؟»

وید در حالی که در را باز می‌کرد، از لای دندان‌هایش گفت: «من وقت ندارم که...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند، گفتم: «رفت سرِ قبر پدرش، دید که روش اسم توبی رو نوشتن. پاکش کرد و اسم واقعی‌ش رو نوشت...»

نوشت کونتا کینته، اسمش اینه، اون خودش رو این‌طوری می‌دید، و تا ابد هم همین‌طوری می‌مونه...»

«کونتا کینته...»

لابد طوری این را گفتم که کلاس را به شور آورد. دیدم که با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می‌شد، با من فریاد می‌زدند: «کونتا کینته، کونتا کینته، کونتا کینته...»

به یاد «أحد، أحد» افتادم که بلال حبشی آن را می‌شنید...

و یاد فریادهای دانش‌آموزان برای بلال، وقتی که جان را زد.

من هم انتقامم را از «امیه» گرفتم.

* * *

امجد

بعد از یک روز طولانی، خسته و کوفته بازگشتم. در دانشکده برنامه شلوغی داشتم و دیداری طولانی با پروفیسور میلر. به نظر می‌رسد که در آستانه تصویب پایان‌نامه‌ام است. یادداشت‌هایش این بار از سه صفحه بیشتر نشد.

در راه بازگشت، لاتیشا با من تماس گرفت. دیروز بارها با او تماس گرفته بودم و پاسخ نداده بود، بعد پیامی فرستاد و گفت که بعداً تماس می‌گیرد و مطمئنم کرد که اوضاع روبه‌راه است.

صدایش به‌طور استثنائی‌ای شاد بود. به من گفت: «باورت نمی‌شه دیروز و امروز چی شد.»

آنچه پریروز برای بلال در مدرسه رخ داده بود - و من دیروز فهمیده بودم - و آنچه امروز برای خودش در مدرسه پیش آمده بود را برایم تعریف کرد.

به او گفتم: «پس بلال دماغ جان رو شکوند، تو هم سر وید رو شکوندی!»

با خوشحالی گفت: «آره، فکر کنم یه همچین چیزی.»

خنده متفاوتی کرد؛ پر از شور و شادی. بیشتر خنده ناشی از موفقیت بود تا خنده ناشی از شوخی.

به او گفتم: «این وضعیت سالمه؟»

سریع جواب داد: «خیلی سالمه.»

به او گفتم: «در مورد وید قطعاً، ولی بلال دماغ جان رو شکونده لاتیشا، این خشونته.»

فوراً با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «امجد، برام از اون حرفای ایده‌آل‌گرایانه نزن، خودت خوب می‌دونی که این مشکلات راه حلی نداره جز اینکه پسر بچه جلوی کسی که اذیتش می‌کنه محکم و قاطع وایسه تا قضیه تموم شه.»

«هر جور تو می‌خوای.» می‌دانستم حق با اوست. از کاری که بلال با آن وضعیت سلامتی‌اش کرده بود تعجب کرده بودم، و خوشحال بودم چون او چندین بار تکرار کرد که چیزی که من دربارهٔ بلال و امیه نوشته بودم، تأثیر بزرگی روی موضع بلال و بعد موضع خودش داشته است.

خوشحال بودم که چنین تأثیری در زندگی‌اش داشتم.

خسته و کوفته بودم و خوابم می‌آمد، اما توی آسانسور یادم افتاد که باید «کوپر» را برای پیاده‌روی بیرون ببرم. توی دلم به «کریستین» لعنت فرستادم. و متوجه شدم که این اولین بار است که شاید بعد از هفته‌ها یادش می‌افتم؛ هفته‌ها هم بود که به اکانت فیس‌بوک یا مای‌اسپیس‌اش سر نزده بودم. احساس پیروزی کردم.

* * *

«سورپرایز!»

به محض اینکه در را باز کردم، کریستین این را گفت.

آنجا ایستاده بود، با اعتماد به نفس، با پیراهن کوتاه قرمزی که بازوهایش را بیرون انداخته بود.

ساکت ماندم.

این را گفت و به میز اشاره کرد: «شامی که دوست داری رو برات درست کردم.»

دو شمع آنجا بود و یک بطری شراب (که از قبل خودم داشتم و او نخریده بود)، و پاستایی که به نظرم آماده می‌آمد و شاید آن را هم خودم داشتم یا از بقالی زیر ساختمان آورده بود.

همچنین متوجه شدم که یک موسیقی ملایم گذاشته است.

ساکت ماندم. تکان نخوردم. فقط کوپر بود که تکان خورد. آمد و روبرویم ایستاد و دمش را تکان می‌داد، انگار می‌خواست بداند چه کار خواهم کرد.

صحنه به شدت کلیشه‌ای و تکراری‌ای بود. صحنه‌ای که ده‌ها بار در فیلم‌ها استفاده شده بود. کریستین هنوز اعتماد به نفس داشت. فکر می‌کرد من هنوز بیمار و شیفته او هستم. فکر می‌کرد من فراموش خواهم کرد، و همه چیز را خواهم بخشید، صرفاً به این خاطر که آمده و پاستا روی میز گذاشته است.

سر جایم ماندم. به این صحنه کلیشه‌ای و مسخره خیره شدم. «نمی‌شد یه کم نوآوری توش به خرج می‌دادی کریستین؟»

کریستین دستپاچه شد. فهمید که اوضاع طبق سناریویی که توی ذهنش بود پیش نمی‌رود.

با لبخند به من نزدیک شد، فکر می‌کرد لبخندش به روی من قضیه را حل می‌کند.

گفت: «چیزی نمی‌گی؟»

ساکت ماندم. تکان نخوردم. روزها و شب‌های طولانی‌ای را که به خاطرش عذاب کشیده بودم به یاد آوردم. بله، من از تو شفا پیدا کردم کریستین. اما الان شاید فرصت داشته باشم که ضربه‌ات را تلافی کنم. که انتقام بگیرم.

شاید آمده چون «براندون» رهایش کرده یا با او بدرفتاری کرده یا چون می‌خواهد حرص او را در بیاورد. یا فقط آمده چون تنها رابطه‌ای که در آن خوب عمل می‌کند، رابطه با کسی است که بتواند به او زور بگوید و تحت سلطه بگیردش. و شاید براندون از آن تیپ آدم‌ها نبوده.

آمده بود و مطمئن بود که فقط با همین آمدنش، همه‌چیز را با من درست می‌کند.

خیال می‌کند صاحب من است. خیال می‌کند من برده‌اش هستم.

همین خیال هم برایم توهین‌آمیز بود.

«امیه»، از نو.

بازوهایش را دور گردنم انداخت و سعی کرد بغلم کند. جوری حرف می‌زد انگار دارد با یک بچه حرف می‌زند: «گره زبونتو خورده؟ یه چیزی بگو عزیزم...»

بازوهایش را کنار زدم. شوکه به نظر می‌رسید.

چیزی بگویم؟

بله، باید چیزی می‌گفتم.

با صدایی خیلی آرام، انگار که دارم درباره‌ی هوای بیرون حرف می‌زنم، گفتم: «باید کلید رو عوض می‌کردم.»

به او وقت دادم تا چیزی را که گفتم هضم کند.

داشت تلاش می‌کرد بفهمد چه گفتم.

گفت: «چی؟»

با صدایی بلندتر تکرار کردم، و روی کلمات تأکید می‌کردم، انگار دارم با یک آدم کم‌شنوا حرف می‌زنم: «می‌گم، باید اون کلید احمق رو عوض می‌کردم.»

تندتند نفس می‌کشید و رنگش پریده بود: «چی می‌گی؟ چطور جرئت می‌کنی؟ فکر کردی کی هستی؟»

با صدایی خونسرد، در حالی که داشتم به سمت میز می‌رفتم گفتم: «دیدی؟ بهتر بود کلید رو عوض می‌کردم، حداقل اون وقت مجبور نمی‌شدی چیزایی رو بشنوی که عصبانیت کنن.»

قاشقی برداشتم و مستقیم از ظرف پاستا شروع کردم به خوردن، بدون اینکه در بشقاب بکشم؛ کاری که کریستین همیشه وانمود می‌کرد حالش را به هم می‌زند. حالا بیشتر حالش به هم می‌خورد.

کمی از پاستا را جویدم و بعد توی ظرف اصلی تف کردم و گفتم: «اگه کلید رو عوض کرده بودم، منم مجبور نمی‌شدم این چیز رو بخورم... خدای من، دیگه حتی پاستا درست کردن هم بلد نیستی.»

داشت از شدت تهوع غش می‌کرد؛ شاید پس واقعاً حالش به هم می‌خورد و آن‌طور که من فکر می‌کردم تظاهر نمی‌کرد.

گفت: «فکر کردی کی هستی امجد؟»

سریع جواب دادم: «امجد حلوانی، خانم. و اون‌طوری که تو خیال کردی در دسترس نیستم.»

گفت: «چه مغرورِ حقیری هستی، فکر کردی اومدم که برگردم پیشت؟»

گفتم: «نه، لابد اومدی واسه پاستا. خیلی افتضاحه.»

با حالت تهاجمی گفت: «اومدم واسه کوپر. و دوست داشتم مثل دو تا دوست با هم شام بخوریم. نه بیشتر.»

با تمسخر شدید خندیدم و گفتم: «آره حتماً. ملکه کریستین امکان نداره «نه» بشنوه. ولی من بهت می‌گم، و به این شام دوستانهٔ رمانتیک هم می‌گم: نه! نه. انتظار نداشته باش بیای اینجا و ببینی امجد قدیمی منتظرته. امجد قدیمی وجود نداره، و نسخهٔ جدیدش هم تحملت رو نداره... دقیقاً همون طوری که تحمل این پاستای مزخرفی رو که همین الان تف کردم، نداره.

تو رو هم تف کردم، همون طور که پاستا رو تف کردم... حالا تو اومدی اینجا و منم بیرون می‌ندازم... تفت می‌کنم... از دهانم بیرون می‌ندازم، ملکه کریستین!»

چهره‌اش طوری شد که انگار واقعاً به رویش تف انداخته‌ام.

به سمت کوپر برگشت و گفت: «کوپر، بیا بریم.»

به او گفتم: «اگه می‌خوای کوپر رو ببری قدم بزنه، عیبی نداره، ولی حق نداری همین طوری ببریش، باید بذاری خودش بین ما انتخاب کنه...»

«انگار دیوونه شدی، معلومه که منو انتخاب می‌کنه، تو که چشم دیدنش رو نداری.»

«نسخهٔ قدیمی من بود که چشم دیدن اونو نداشت ولی تو رو تحمل می‌کرد، الان قضیه برعکس شده.»

با قاطعیت و حالتی مبارزه طلبانه، در حالی که مطمئن بود حداقل اینجا پیروز می‌شود، گفت: «کوپر، بزن بریم.»

با صدایی قاطع به سگ گفتم: «کوپر، بیا اینجا.» اما کمی می‌ترسیدم. از وفای سگ حرف می‌زنند؛ شاید او به کریستین وفادارتر باشد تا کریستین به او. کوپر به من نگاه کرد و بعد به او.

با اضطراب، طوری که انگار فقط یک شکست دیگر باعث فروپاشی‌اش می‌شد، گفت: «کوپر، بیا بریم.»

کوپر به من نگاه کرد، بعد به سمتم آمد و کنارم ایستاد در حالی که داشت به او نگاه می‌کرد.

در حالی که به شانه‌هایش می‌زدم به او گفتم: «پسرِ خوب!»

به کریستین نگاه کردم: «می‌بینی؟ جای تو و کوپر عوض شد. من از نتیجه خیلی راضی‌ام.»

کریستین داشت بزرگترین توهین‌های زندگی‌اش را دریافت می‌کرد.

«امیه» داشت کشته می‌شد.

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: پیروزی

سال‌های بعد شاهد پیروزی‌های دیگری برای مدینه و گسترش سیطره آن بود، همان‌طور که شاهد شکستی برای آن‌ها و محاصره‌ای بود که با پیروزی‌شان به پایان رسید.

در سال ششم هجرت، پیمان صلحی بین مؤمنان و مشرکان مکه بسته شد. این توافق‌نامه به مثابه آتش‌بسی ده ساله بود که در آن دو طرف (و هم‌پیمانانشان) متعهد می‌شدند که وارد هیچ جنگ یا تجاوزی علیه طرف مقابل نشوند. این توافق‌نامه شامل بندی بود که در نگاه اول بی‌رحمانه به نظر می‌رسید؛ زیرا به مشرکان مکه اجازه می‌داد کسانی را که از میان مشرکان آمده و به مؤمنان در مدینه پیوسته‌اند بازپس گیرند، اما در مقابل به مؤمنان اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

غیر از این مورد، توافق‌نامه مؤمنان را ملزم نمی‌کرد که در خارج از مرزهای مکه و هم‌پیمانانش دست از پیشروی بردارند.

این توافق‌نامه پیروزی بزرگی برای مؤمنان بود، حتی اگر برخی در ابتدا آن را درک نمی‌کردند.

زیرا هر کس از مشرکان قریش که می‌خواست ایمان بیاورد، دیگر به مدینه نمی‌رفت، بلکه تبدیل به چیزی شبیه یاغی (خارج از قانون) می‌شد که کاروان‌های قریش و تجارتشان را تهدید می‌کرد، بدون اینکه این کار خلی در توافق‌نامه‌ای که مشرکان مکه با مؤمنان بسته بودند ایجاد کند؛ زیرا این افراد

عملاً به مؤمنان نپیوسته بودند؛ مکه را ترک کرده بودند، اما به مؤمنان [در مدینه] ملحق نشده بودند.

بزرگترین برنده این توافق نامه که ناعادلانه به نظر می‌رسید، مؤمنان بودند؛ چرا که توانستند دعوت به خدای یگانه را در میان قبایلی که همپیمان قریش نبودند، گسترش دهند. دامنه دعوت آن‌ها به جاهایی رسید که در سایه جنگ مداوم با مکه، رسیدن به آنجا برایشان ممکن نبود. همچنین این آتش بس به آن‌ها فرصت داد تا پایگاه اقتصادی و تجاری خود را تقویت کنند. بدین ترتیب، مدینه یک «جایگزین» موفق ارائه کرد؛ جایگزینی که در آن قانونی متفاوت حاکم بود و عدالت و رونق اقتصادی در آن وجود داشت، و فقط شهری نبود که در آن بت‌ها پرستش نمی‌شوند.

مشرکان مکه متوجه شدند که آرام‌آرام در تله‌ای که خودشان بدون آگاهی برای خود پهن کرده بودند، محاصره شده‌اند. پس از دو سال، حمله‌ای از جانب یکی از قبایل همپیمانِ مشرکان مکه به یکی از قبایل همپیمان مؤمنان صورت گرفت؛ و این نقض توافق نامه و به منزله پایان آتش بس بود.

مؤمنان با لشکری که با معیارهای آن زمان بسیار بزرگ محسوب می‌شد - ده هزار جنگجو - به سمت مکه پیشروی کردند.

سران مشرکین در مکه دیدند که جنگیدن فایده‌ای ندارد، بنابراین برای تسلیم شدن بدون خونریزی مذاکره کردند، و همین‌طور هم شد.

تنها هشت سال برد تا مؤمنانی که مخفیانه و هراسان خارج شده بودند، با لشکری بزرگ، فاتحانه و پیروزمند به مکه بازگردند.

مؤمنان وارد کعبه شدند؛ همان خانه‌ای که ابراهیم بنا کرد تا نخستین خانه‌ای باشد که خدای یگانه در آن پرستش می‌شود، و مشرکان در داخل و پیرامون

آن بتهایی قرار داده بودند که تعدادشان به شمار روزهای سال بود. مؤمنان شروع کردند به شکستن آنها، یکی پس از دیگری...

سپس، بعد از اینکه تمام بتهای اطراف کعبه درهم شکسته شد...

پیامبر آمد تا وارد کعبه شود...

و جز دو نفر، کسی همراه او وارد نشد.

یکی از آن دو «اسامه» بود؛ پروردهٔ پیامبر و فرزندِ پسرخوانده‌اش.^۱

و دیگری.. بلال بود!

بزرگان و نام‌های درخشانی که گرد پیامبر بودند به این جایگاه نرسیدند، با اینکه برخی از آنها بسیار نزدیک به ایشان و از قبایل مهمی بودند...

اما نه..

فقط اسامه، «نوهٔ» او از طریق فرزخواندگی...

و بلال؛ مرد سیاه‌پوستی که تا همین چند سال پیش برده بود.

بلال به چنین جایگاهی رسید.

نه به خاطر اینکه سیاه بود، و نه به خاطر اینکه نوعی احساس گناه «سفید» در کار باشد.

۱ فرزندخواندگی به نص قرآن لغو شد و زید - پدر اسامه - دیگر به عنوان فرزند پیامبر صلی الله علیه وسلم شناخته نمی‌شد. (مترجم)

بلکه به خاطر عملش... به خاطر کاری که کرد.

اما ورود او به کعبه هم، همه ماجرا نبود...

* * *

آنگاه بلال بر بام کعبه برآمد و بانگ اذان در داد.

پس خالد بن اُسَید گفت: «این چه بانگی است؟»

گفتند: «بلال بن رباح است.»

گفت: «همان غلام حبشی ابوبکر؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «در کجا؟»

گفتند: «بر بام کعبه.»

گفت: «بر دیده گاهِ بنی ابی طلحه؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «چه می گوید؟»

گفتند: «می گوید: گواهی می دهم که معبودی جز الله نیست و گواهی می دهم

که محمد فرستاده الله است.»

گفت: «به راستی که خداوند اباخالد را گرامی داشت که چنین بانگی را نشنید.»

منظورش پدرش بود که در روز بدر در میان مشرکان کشته شده بود.

و نیز...

چون ظهر روز فتح فرا رسید، رسول خدا - صلی الله علیه و سلم - بلال را فرمان داد تا بر بام کعبه اذان ظهر بگوید. قریشیان بر تیغ کوهها بودند و بزرگانشان از بیم آنکه کشته شوند گریخته و پنهان شده بودند؛ گروهی امان می‌طلبیدند و گروهی امان یافته بودند.

جُویریة دختر ابوجهل گفت: «به جانم سوگند که نامت بلندآوازه گشت. اما نماز، آن را ادا خواهیم کرد؛ ولی به خدا سوگند هرگز کسانی را که عزیزانمان را کشتند دوست نخواهیم داشت. و همانا آنچه از نبوت به محمد رسید، به پدر من [نیز] آمده بود، اما او آن را بازگرداند و نخواست که با قوم خویش مخالفت ورزد.»

خالد بن اُسَید گفت: «سپاس خدایی را که پدرم را گرامی داشت و این روز را نشنید.» [پدرش] اُسَید پیش از فتح، در روز بدر مرده بود.

حارث بن هشام گفت: «ای دریغا! کاش مرده بودم پیش از آنکه بشنوم بلال بر فراز کعبه نعره می‌زند.»

حَکَم بن ابی‌العاص گفت: «به خدا سوگند این رخدادی بزرگ است که غلام بنی جَمَح بر بام سرای ابی‌طلحه نعره می‌زند.»

و شَهِیل بن عمرو گفت: «اگر این امر مایه خشم خدا باشد، خداوند خود آن را دگرگون خواهد ساخت.»

ابوسفیان بن حرب گفت: «اما من، هیچ نمی‌گوییم!..»

* * *

بلال بر بام کعبه رفت. شریف‌ترین مکان در مکه. جایی که حتی شریف‌ترین سران مکه و کسانی که اصیل‌ترین نسب را داشتند هم پایشان به آن نرسیده بود. اما این بلال است که از دیوارهای کعبه بالا می‌رود و به اوج آن می‌رسد، انگار در روز پیروزی دارد به همه این درسِ عملی را می‌دهد: آن کسی که تحقیرش می‌کردید، آن کسی که به او توهین می‌کردید، همانی که به بردگی‌اش گرفته بودید، امروز به این جایگاه سخت و رفیع صعود کرده است...

سران مکه پیش از ورود ارتش، برای مذاکره آمدند تا امان بگیرند، با اینکه سال‌های طولانی و سختی با مؤمنان جنگیده بودند... و واقعاً هم امان گرفتند. اما بالا رفتن بلال بر بام کعبه، و بلند شدن صدایش با بانگ نماز که حاوی کلمات توحید بود - همان کلماتی که با آن جنگیده بودند - برای سران مکه سیلی‌ای بود که خیلی سنگین‌تر از حد انتظارشان بود.

شاید انتظار شکستن بت‌ها را داشتند... شاید از آن مطمئن بودند، و چانه‌زنی نکردند که دست‌کم یکی از آن‌ها، بت بزرگ «هَبَل» را در خانه خود، دور از شکستن و تقدیس نگه دارند. هیچ‌یک از آن‌ها تلاشی نکرد تا بت‌هایی را که تمام عمر مقدس می‌شمردند، نجات دهد...

اما آن‌ها هرگز انتظار چنین ضربه‌ای را نداشتند... اینکه بلال - آن بردهٔ سیاه حبشی - بر بام مقدس‌ترین چیزی که داشتند بالا رود، و صدایش - صدای همان برده‌ای که در نظرشان حقیر بود - با کلماتی بلند شود که خود آن کلمات دلیل رد کردن دعوت جدید توسط آن‌ها بود...

اگر یکی از عرب‌ها، از قبیله‌ای که به خودشان تعلق داشت، بر بام کعبه می‌رفت و آن کلمات را می‌گفت، شاید راحت‌تر با آن کنار می‌آمدند...

اما آن بت، بتِ نژادپرستی، باید شکسته می‌شد...

و ممکن نبود شکسته شود، مگر با این درس عملی.

* * *

بلال حبشی^۱

اینکه از کعبه بالا بروم! اینکه بر روی آن قدم بردارم!

وقتی به من فرمود که برای نماز ظهر اذان بگویم، چشمانم را دور کعبه گرداندم. با خود می‌پرسیدم: کجا بایستم؟ کجا بایستم تا صدایم را برای اذان بلند کنم؟

سؤالم را نگفته می‌دانست. پس به کعبه اشاره کرد.

نفسم برید.

اینکه از دیوارش بالا بروم. من. اینکه از دیوار کعبه بالا بروم و به اوج آن برسم... و آنجا بایستم؟

من؟!

از عظمت ماجرا به نفس‌نفس افتادم. این خیلی زیاد است. به خدا خیلی زیاد است. اگر به من گفته می‌شد که قرار است روی سطح ماه راه بروم، واقعی‌تر از این بود که بر بام کعبه بالا بروم.

اطرافیانم تشویقم می‌کردند. می‌فهمیدند چه باری بر دوشم گذاشته شده. فوراً فهمیدند چه حسی دارم. چند قطره اشک از چشمم جاری شد. مطمئن نیستم چه نوع اشکی بود. شادی... قدردانی... ترس. نمی‌دانم. دلم می‌خواست

۱ توجه داشته باشید که این متن یک روایت تخیلی و ادبی از تصورات بلال حبشی رضی الله عنه است نه یک روایت تاریخی و مستند، هرچند بر اساس روایت مستند تاریخی نگاشته شده است. متن‌های مستند تاریخی به شکل *ایتالیک* در متن داستان آمده است. (مترجم)

لحظاتی بایستم تا چیزی به آن‌ها بگویم. اما نه. وقت نماز است. باید بالا بروم. باید از دیوارهای کعبه بالا بروم.

ردا و پیراهنم را درآوردم و با شلوار ماندم؛ با تمام لباس‌هایم ممکن نبود بتوانم از دیوار بالا بروم و به راحتی به آن آویزان شوم. بعد فکر کردم که وقتی بخش بیشتری از بدنم را برهنه کردم، رنگ سیاهم بیشتر نمایان شد. انگار این کار یادآوری‌ای بود برای همه درباره رنگ پوستم، و درباره جایگاه رفیعی که اکنون از آن بالا می‌روم.

به پرده‌های کعبه چنگ زدم. پروردگارا با من باش. اینجا طنابی نیست و کار آسان نیست، اما نمی‌گذارم این فرصت از دستم برود. شایسته اعتماد او خواهم بود، نمی‌توانم او را ناامید کنم، یا خودم را.

شروعش دشوار بود، اما همین که به اندازه دو ذراع بالا رفتم، حرکت‌م سریع‌تر و با اطمینان‌تر شد. تکبیرها آغاز شد، می‌شنیدم که فریاد می‌زدند: الله اکبر، الله اکبر... این به من نیرو داد و باعث شد در بالا رفتن شتاب بگیرم. حس کردم خدا با من است، و آن‌ها نیز با منند؛ همان کسانی که از روز اول ایمان آوردند که خدایی جز الله نیست، دارند با من از دیوار کعبه بالا می‌آیند...

در میانه راه به سرم زد که به پایین نگاه کنم، برگردم. این میل به سراغم آمد، اما نه، مجالی برای این کار نیست، مجالی برای نگاه به عقب نیست. چشمم را به سطح بام کعبه دوختم. قله آن جایی است که باید به آن برسم. بام کعبه آن لحظه به نظرم همچون بهشتی می‌آمد که همه مؤمنان برای رسیدن به آن می‌کوشند. گویی فردوس اعلا بود.

با هر ذراعی که بالا می‌رفتم، صدای تکبیر اوج می‌گرفت و تندتر می‌شد. نفس‌هایشان را در تکبیر گفتن همراه خود حس می‌کردم؛ انگار بالا رفتن من

از دیوار کعبه نبرد دیگری بود که می‌خواستند در آن کار را تمام کنند و پیروز شوند. گویا بالا رفتنم فتحی دیگر بود، تاجی بر سر فتحی که اندکی پیش رخ داده بود...

و می‌دانستم کسانی هستند که آرزو می‌کنند من سقوط کنم؛ همان کسانی که امروز و فقط بعد از اینکه کار از کار گذشته بود، ایمان آوردند... آن‌ها سقوط من و شکستم در بالا رفتن از کعبه را پیروزی‌ای برای خود می‌دانستند، هرچند نمادین. شاید گمان می‌کردند که بت‌هایی که همین الان درهم شکستند، در کار مداخله کرده‌اند...

با رد کردن هر ذراع پس از دیگری، نفس‌هایم به شماره می‌افتاد و تندتر می‌شد، و تکبیرها هم شتاب می‌گرفت، و من به قله نزدیک می‌شدم.

مکه چشم‌انتظار است... میان کسانی که می‌خواهند من به قله برسم و می‌بینند که من نماینده آن‌ها هستم و رنگ پوستم ابداً مانع این کار نیست، و کسانی که می‌خواهند سقوط کنم تا به خاطر خدایان شکست خورده‌شان شماتت کنند و احساس پیروزی یابند.

و من در حالی که ذرع به ذرع بالا می‌روم، کعبه را در آغوش می‌کشم، چنان‌که کودکی مادرش را در آغوش می‌گیرد.

نفس‌هایم به شماره افتاده، اما هرچه به قله نزدیک‌تر می‌شوم، هوا طعم دیگری برایم دارد... با هر ذرعی که به اوج نزدیک‌تر می‌شوم، همه‌چیز متفاوت است...

هان، به لبه بام رسیدم.

با دستم جستجو می‌کنم تا شاید چیزی بیابم که به آن چنگ زنم و بتوانم خود را به روی بام بکشم.

طنابی می‌یابم، گمانم لبه‌های پرده‌های کعبه را جمع می‌کند و به هم وصلشان می‌کند؛ به آن چنگ می‌زنم و خود را بالا می‌کشم، و جمعیت با شور و هیجان فریاد می‌زنند: «الله اکبر.»

پای راستم را در حالی که خم شده بالا می‌آورم تا روی لبه بام بگذارم. یک حرکت، و نیمی از تنهام روی بام کعبه است.

بدنم را صاف می‌کنم و می‌ایستم.

من بر بام کعبه ایستاده‌ام.

صدای تکبیرها به آسمان می‌رسد. کبوترانی که روی بام کعبه بودند و حضورم متعجبشان کرده بود، پر می‌کشند.

یک کبوتر باقی می‌ماند که بی‌تفاوت به نظر می‌رسد.

نه، انگار دارد به من نگاه می‌کند... انگار مانده تا مادرم «حمامه» را به یادم بیاورد.

آه ای حمامه، ای مادر، کاش از سفرم خبر داشتی... کاش می‌دیدى به کجا رسیده‌ام...

به مکه نگریستم.. اولین بار است که از چنین بلندایی آن را می‌بینم.. این خیابان‌ها، این بازار، این دارالندوه جایی که سران مکه جمع می‌شدند تا با ما بجنگند... آن خانه امیه بن خلف است، جایی که در آن کار می‌کردم... آنجا خانه پیامبر است...

آنجا بود که مرا در خیابان روی زمین کشیدند، و پسر بچه‌ها در حالی که می‌خندیدند به سمت سنگ پرتاب می‌کردند؛ آیا امروز آن‌ها را در میان جمعیت می‌بینی که مرا می‌نگرند؟ آیا می‌بینی که به همان خدایی ایمان آورده‌اند که من به خاطرش شکنجه می‌شدم...

و آنجا، در بیابانی که در افق پیداست... شکنجه می‌شدم، صخره روی سینه‌ام بود، و داشت نفسم را می‌برید، و من می‌گفتم: اَحد، اَحد...

و همان خدای یگانه، مرا از زیر آن صخره، به بام کعبه آورد.

برایش به سجده افتادم.

برده‌امیه بودم، سپس بنده خدا شدم، و او بود که مرا از زیر صخره‌امیه بیرون کشید تا مرا اینجا، بر بام خانه‌اش قرار دهد...

برای لحظه‌ای آرزو کردم کاش خدا امیه را زنده می‌کرد، حتی برای چند دقیقه... فقط برای اینکه مرا اینجا ببیند...

حس کردم که امیه تازه امروز مرده است...

به لبه بام نزدیک شدم، و چنان نفسی کشیدم که انگار می‌خواستم صدایم را همچون نيزه‌ای به کرانه‌ها پرتاب کنم...

و شروع کردم...

الله اکبر، الله اکبر.

* * *

لاتیشا

پنج روزِ بسیار سختی بود.

بلال در نتیجهٔ عوارضِ جانبی سرطان، دچار آمبولی ریه شد.

همه چیز سریع اتفاق افتاد، یا شاید هم نه چندان سریع، اما بلال به وضوح از مشکل تنفسی شکایتی نداشت.

اما من حین خواب متوجه شدم که به سختی نفس می‌کشد؛ تا آمدم با اورژانس تماس بگیرم، چند دقیقه بیشتر طول نکشید که اوضاع بدتر شد.

بلال عملاً داشت خفه می‌شد.

انتظار داشتم که همین الان اتفاق بیفتد، که زمان رفتنش بدین شکل فرا رسیده باشد.

در آمبولانس، دست‌کم توانستند جلوی آن را بگیرند.

به امجد زنگ زدم، و وقتی به بیمارستان رسیدم، آنجا منتظرمان بود.

دو روز اول بسیار بحرانی بود. برخی درمان‌های معمول ممکن بود باعث خونریزی مغزی در بلال شود. بنابراین اقدامات محتاطانه‌تری در پیش گرفته شد، اما تأثیرشان بر بلال به کندی ظاهر می‌شد.

لخته از پای بلال به ریهٔ چپش منتقل شده بود و عملاً یک‌سوم این ریه را از کار انداخته بود.

در روزهای بعد، وضعیتش به‌تدریج پایدارتر شد، اما بیشترِ وقت خواب بود، و به نظر می‌رسید که انگار دارد در سکوت و آرامش، نبرد را می‌بازد.

روی تخت سفید، با تمام لوله‌هایی که از بدنش خارج می‌شد یا به او وصل بود، و تمام آن نمایشگرهایی که وضعیت بدنش را نشان می‌دادند - بدنی که روز به روز لاغرتر می‌شد - و با چهره‌ای که خالی از مو به نظر می‌رسید، چه در ابروها و چه در سرش... به نظرم آمد که او دارد نبرد را می‌بازد.

تمام مدت کنارش بودم، دیگر به جزئیات حرف‌های پزشکان و توضیحاتشان اهمیت نمی‌دادم، فقط زمان بیشتری با او می‌خواستم.

و امجد آنجا بود، هر از گاهی پیدایش می‌شد، هنوز متوجه غیبتش نشده بودم که ظاهر می‌شد. به حضورش عادت کرده بودم و نوعی امنیت به من می‌داد. نگرانی‌اش برای بلال واقعی بود. بارها با خودم گفتم این چه تصادفی بود که ما را گرد هم آورد، و چه سرنوشتی بود که باعث شد بلال به او نامه بنویسد.

در این مدت کاملاً از دنیا بریده بودم. روز اول به مگی زنگ زدم تا به مدرسه خبر دهد، او تماس گرفت تا پیگیری کند و وقتی جواب ندادم خودش آمد، و به مادرم زنگ زد. به او گفتم بلال در بیمارستان بستری شده، سریع برسید: «مرده و می‌خواهی کم‌کم بهم خبر بدی؟»

نه... شاید می‌خواستم خودم را آماده‌اش کنم مادر.

بعد از آن دیگر برایم مهم نبود با کسی ارتباط داشته باشم. مگی در دو روز بعد هم سر زد تا مطمئن شود، اما من اصلاً به گوشی‌ام اهمیت نمی‌دادم، و شارژش نکردم، و اصلاً نمی‌دانم کی کاملاً خاموش شد.

اما من تماس نگرفتم، و روز چهارم هم صدای زنگش را نشنیدم.

ظهر روز پنجم، که یکشنبه بود، و بلال رو به بهبود بود و سوپ خورده بود و لبخند زده بود و درباره‌ی افسردگی‌ام تیکه انداخته بود که: «می‌تونی توی بینوایان

نقش بگیری»، تصمیم گرفتم گوشی‌ام را چک کنم و فهمیدم باتری‌اش خوابیده است. بدون علاقه خاصی آن را به شارژ زدم؛ فقط می‌خواستم کارهای فردا را با مگی یا شاید وویی هماهنگ کنم. زدمش به شارژ و یک ساعت یا بیشتر فراموشش کردم.

بعد یادم آمد و روشنش کردم.

* * *

بیش از ۶۰ تماس بی‌پاسخ بود. بعضی از طرف مگی و مادرم، و بعضی از شماره‌هایی که اصلاً نمی‌شناختم.

صندوق پست صوتی‌ام کاملاً پر بود. هیچ‌وقت پیش نیامده بود که گوشی‌ام را باز کنم و بیشتر از سه پیام صوتی ببینم؛ این بار صندوق به سقفش رسیده بود: ۲۰ پیام.

چی شده؟ اگر مادرم هم مرده بود این همه تماس نمی‌گرفتم، تازه او نمرده بود، چون خودش جزو کسانی بود که تماس گرفته بودند.

هیچ فرصتی برای شنیدن ۲۰ پیام صوتی نبود. تصمیم گرفتم به «مگی» زنگ بزنم و از او درباره این اتفاق مهم بپرسم، شاید همه این تماس‌ها به یک دلیل بوده باشد.

قبل از اینکه شماره‌اش را بگیرم، خودِ مگی داشت زنگ می‌زد.

جواب دادم و شنیدم که فریاد می‌زند: «لاتیشا! بالاخره! این آخرین تلاشم بود قبل از اینکه پاشم بیمارستان.»

به او گفتم: «مگی چی شده؟»

داد زد: «لاتیشا، بلال توی اخباره!»

درک نمی‌کردم. بلال توی اخبار. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ ساکت ماندم و سعی کردم بفهمم.

مگی دوباره فریاد زد: «لاتیشا، موفق شدی... بلال توی تلویزیونه، وبلاگش توی این سه روز گذشته مثل ویروس پخش شده، و از صبح تا حالا توی همه بخش‌های خبری حرف اونه. همه شبکه‌ها، ای بی‌سی، سی بی‌اس، ان بی‌سی...»

مگی کمی ساکت شد تا نفس تازه کند، بعد ادامه داد: «نامه‌هایی که بلال نوشته الان همه جا هست، دیروز جیمز کوردن نامه‌ش به تو رو روی آنتن خوند.. و امروز رابین رابرتس نامه‌ش به سرطان رو توی برنامه صبح بخیر آمریکا خوند.»

ساکت شد و من هم ساکت شدم. مگی داشت گریه می‌کرد. من هم همین‌طور.

با صدایی بغض‌آلود به من گفتم: «داره اتفاق می‌افته لاتیشا، پروانه‌ت داره توی این دنیا اثرش رو می‌ذاره...»

* * *

به محض اینکه تلفن را با مگی قطع کردم، و قبل از اینکه سعی کنم بفهمم چه شده، امجد را دیدم که مقابلم ایستاده و با موهای آشفته نفس‌نفس می‌زند. به نظر می‌رسید که تازه بیدار شده: «لاتیشا، نتونستم باهات تماس بگیرم، گوشیت خاموشه، نتونستم بیمارستان رو بگیرم... بلال توی اخبار است لاتیشا!»

به او گفتم که مگی فوراً با من تماس گرفت و اینکه ده‌ها تماس ناشناس داشتم و صندوق پستی صوتی‌ام کاملاً پر بود.

به من گفت: «احتمالاً تماس‌هایی از برنامه‌های صبح یکشنبه‌س، می‌خوان تو یا بلال رو ببین.»

تلفن فوراً زنگ خورد. شماره‌ای که نمی‌شناختم.

تماسی از طرف تیم برنامه «د ویو» (The View) بود، می‌خواستند میزبان من و بلال باشند، همراه با گزارشی دربارهٔ بلال.

بلافاصله تماس دیگری: از طرف یکی از دبیران مجلهٔ «اُ» (O)، مصاحبه می‌خواست، و می‌گفت که خود «اپرا وینفری» به داستان علاقه‌مند است.

به سمت امجد برگشتم: «توی این روزا چی شده؟ من از روز قبل از لخته شدن خون بلال وارد وبلاگ نشدم، ولی اون موقع کلاً ۱۸ تا دنبال‌کننده نبود - که بیشترشون دوست و همکار بودن - و همهٔ کامنت‌ها روی همهٔ نامه‌ها به ده تا نمی‌رسید که بیشترش هم مال آدمای ناشناس بود. چی شده؟»

امجد لبخند زد: «نامه‌ها احساسی‌ان، توش غم هست ولی امید «و مبارزه‌طلبی» هم توش هست، و بلال این رو با سبکی زیبا، قوی و تأثیرگذار بیان می‌کنه، مردم عموماً با این جور چیزا تعامل مثبت دارن.»

داشتم وبلاگ را از روی گوشی‌ام باز می‌کردم، خدای من، ۱۰۰ هزار دنبال‌کنندهٔ ثبت‌نام‌کرده، و برخی نامه‌ها هزاران بار در فیس‌بوک و توییتر به اشتراک گذاشته شده بود.

زمزمه کردم: «خدای من، چطور این اتفاق افتاد؟»

امجد جواب داد: «مهم اینه که اتفاق افتاد! این همون چیزیه که تو می‌خواستی! که بلال اثری بذاره، که پیامش رو به دنیا برسونه.»

صدای پرستار «بتی» آمد: «خانم، بیرون یه وضعیتی پیش اومده.»

با دستپاچگی گفتم: «چه جور وضعیتی؟» وضعیتی که خودم درگیرش بودم کافی و حتی زیاد هم بود.

بتی با همان لبخند همیشگی‌اش گفت: «می‌تونین با من بیاین تا خودتون ببینین...»

همراهش رفتم در حالی که سعی می‌کردم ماجرا را حدس بزنم. بتی به سمت ورودی بیمارستان رفت و ما پشت سرش رفتیم. قبل از دری که به ورودی اصلی و پذیرش می‌رسید، به من گفت: «سعی کردیم نذاریم بیان تو، ولی نتونستیم جلوشون رو بگیریم که تا اینجا نیان...»

و در را باز کرد.

در عرض چند ثانیه، دوربین‌ها و میکروفون‌هایی که آرم‌های مشخص تمام شبکه‌های تلویزیونی‌ای که می‌شناختم و نمی‌شناختم را داشتند، دورم حلقه زدند.

سیرک به بیمارستان آمده بود.

* * *

امجد

لاتی‌شا هرگز نخواهد فهمید که آن افراد ناشناسی که در روزهای اول در وبلاگ کامنت می‌گذاشتند، همگی یک شخص ناشناس واحد بودند: من.

برای حمایت و تشویق می‌نوشت‌م، ولی در چیزی هم که می‌نوشت‌م صادق بودم؛ نامه‌های بلال، فارغ از سن و سالش، پراحساس و قوی بودند.

اما وقتی بلال دچار آمبولی ریه شد، حس کردم که ساعت‌های آخر نزدیک شده، و جنگ دارد به پایان می‌رسد.

تصمیم گرفتم کمک کنم تا او دقیقاً بازنده این جنگ نباشد.

شروع کردم به پخش کردن وبلاگ و نامه‌هاش در هر جایی که می‌شد. حساب‌های کاربری فیک ساختم، حدود ده تا، و از تمام لیست‌های ایمیل استفاده کردم؛ از لیست عناوین گرفته تا همکاران و استادان دانشکده و دانشجویان و دوستان شخصی و هر کسی که روزی به من ایمیل زده بود... همین‌طور شروع کردم به رفتن در صفحات عمومی فیس‌بوک، به‌ویژه صفحاتی که شامل داستان‌های حمایتی برای کودکان بیمار یا بیماران سرطانی بود، و لینک وبلاگ و نامه‌هاش را با تیتروهای جذاب و تأثیرگذار می‌گذاشتم... گوگل بهم گفته بود که باید این کار را بکنم.

بازخوردهایی بود و تعداد ثبت‌نام‌کننده‌ها و کامنت‌ها افزایش یافت، اما همه این‌ها در حد محسوس ولی محدودی بود.

«نقطهٔ تغییر» در چیز دیگری بود.

روز چهارم، وقتی داشتم از بیمارستان به خانه برمی‌گشتم، رادیو را همین‌طوری شانس‌ی روشن کردم، و دیدم دارم به برنامهٔ «دلילה» (Delilah) گوش می‌دهم؛

برنامه‌ای که در آن دلیله تماس‌های شنوندگان را می‌گیرد و به مشکلات و غم و غصه‌هایشان گوش می‌دهد و به آن‌ها دل‌داری و امید می‌دهد و آهنگ‌های مناسب حال و روزشان پخش می‌کند.

شانس خیلی کمی داشتم که نفر بعدی باشم که حرف می‌زند. شانسم را امتحان کردم. و ناگهان دیدم روی آنتن هستم، با دلیله، و هشت میلیون شنونده‌ای که برنامه‌ش را دنبال می‌کنند.

دربارهٔ بلال حرف زدم. چه کسی است که بتواند با پسر بچه‌ای که دارد از سرطان می‌میرد و با نوشتن نامه‌هایی زیبا خطاب به همه، با آن مبارزه می‌کند، همدردی نکند؟

در همین حین - وقتی داشتم حرف می‌زدم و به محض اینکه اسم وبلاگ را آوردم - دلیله وارد وبلاگ «کد بلال» شد. به نظر می‌رسید از نوشته‌های بلال خوشش آمده، چون شروع کرد به خواندن بخش‌هایی از آن در حالی که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود. چندین بار عنوان وبلاگ را تکرار کرد، و بعد همان آهنگی را انتخاب کرد که لاتیشا برای وبلاگ انتخاب کرده بود: «ابرها» (Clouds) اثر «زک سوبیچ».

وقتی به خانه رسیدم، تعداد ثبت‌نام‌کنندگان ۱۳ هزار نفر شده بود با ده‌ها کامنت. در حالی که قبل از آن کمتر از هزار نفر بودند.

نمی‌دانم بعد از آن چه شد، ولی تنها تفسیرم این است که یکی از عوامل برنامهٔ «لِیت لِیت شو» (The Late Late Show) - نمایش آخر شبی شبکهٔ سی‌بی‌اس (CBS) - داشته به برنامهٔ دلیله گوش می‌داده، و احتمالاً بخشی از برنامه‌شان به دلیلی لغو شده بوده، و او پیشنهاد داده که آن را با این بخش جایگزین کنند؛ بخشی که با روال معمول آن برنامهٔ طنز متفاوت بوده.

برنامه را ندیدم، پای تلویزیون روشن خوابم برد، و صبح یکشنبه دیر بیدار شدم و دیدم عکس بلال روی صفحه تلویزیون است.

فریاد بلندی کشیدم وقتی فهمیدم که خواب نمی‌بینم و بلال و داستانش سرتیتر تمام بخش‌های خبری روز یکشنبه شده‌اند.

وبلاگ را باز کردم و دیدم تعداد ثبت‌نام‌کنندگان از ۷۰ هزار نفر گذشته، با صدها کامنت و بازنشر.

داره اتفاق می‌افته، واقعاً داره اتفاق می‌افته.

به لاتیشا زنگ زدم ولی گوشی‌اش خاموش بود. سراسیمه و با شتاب رفتم تا به او خبر بدهم، بدون اینکه حتی صورتم را بشویم.

بعد چیزی یادم آمد... به درگاه خدا رکوع کردم و شکر گفتم. سپس شروع کردم به دویدن.

* * *

لاتیشا

قرار گرفتن در معرض نورهای سیرکی که به زندگی مان هجوم آورده بود، شبیه نوعی عملیات «برهنه شدن» در ملأ عام بود.

اما این یک «برهنگی» درونی بود؛ که در آن احساساتم، ترس‌هایم و ریزترین جزئیاتِ عواطفم را عریان می‌کردم.

اینکه مادری دربارهٔ پسرش حرف بزند که دارد مثل آب از لای انگشتانش می‌رود، آن هم جلوی نور دوربین‌ها و صفحه‌های نمایش و تماشاگران تاک‌شوها و مجری‌های زرنگی که بیشتر از هر چیزی دنبال بالا بردن آمار بیننده‌اند... همهٔ این‌ها، یک فرآیندِ «برهنه شدن» در ملأ عام بود.

حواسم به این بود، و می‌دانستم که این ماجرا برای رسانه‌ها در بخش «سرگرمی» طبقه‌بندی می‌شود؛ مردم با بلال همدردی می‌کنند و گریه می‌کنند و تحت تأثیر حرف‌هایم قرار می‌گیرند، اما در نهایت با این احساسات، دق‌دلی مشکلات خودشان را خالی می‌کنند؛ آن‌ها در اشک ریختن برای بلال، بهانه‌ای پیدا می‌کنند تا برای چیزهای دیگری گریه کنند که نمی‌خواهند مستقیماً با آن‌ها روبرو شوند.

کشیده شدن به بازی احساسات روی صفحه‌های تلویزیون بی‌شک وسوسه‌کننده بود، و بعضی از مجری‌های برنامه‌های گفتگو محور هم همین را می‌خواستند؛ سؤالاتی می‌پرسیدند که مرا هل بدهند به سمتِ گریه کردن جلوی جمعیت.

«چه حسی داری به عنوان مادری که قراره تنها بچه‌شو از دست بده؟»

قرار بود کمی سکوت کنم، بعدش شروع کنم به حرف زدن دربارهٔ خصوصی‌ترین و درونی‌ترین احساساتم جلوی میلیون‌ها نفر؛ آدمایی که برای بیشترشان، قضیه با دستمال‌هایی که اشک‌هایشان را پاک می‌کنند تمام می‌شود و پرونده بسته می‌شود.

این کار قطعاً آمار بیننده‌ها را بالا می‌برد، اما این برای من مهم نبود. من تا اینجا نیامدم که آمار بازدید برنامه‌های تلویزیونی بالا برود، بلکه آمدم تا بلال ردی از خود روی این دنیا بگذارد، تا باقی‌ماندهٔ عمرش را به بهترین شکل ممکن زندگی کند.

در جواب می‌گفتم که من خوش‌شانس‌تر از حدود ۴ هزار مادری هستم که بچه‌هایشان هر سال در آمریکا بر اثر حوادث می‌میرند و فرصتی برای یک خداحافظی مناسب ندارند، و اصلاً فرصتی پیدا نمی‌کنند که برای رفتن بچه آماده شوند؛ مثلاً پسرش صبح به مدرسه می‌رود و در راه می‌میرد، و شاید آن روز صبح مادرش حتی او را نبوسیده یا بغلش نکرده باشد.

من با آمارهایی که فوراً جو را عوض می‌کرد، آماده می‌رفتم. مجری‌ها می‌فهمیدند که آن ناله‌وزاری مورد انتظار را اینجا پیدا نمی‌کنند. حواسم به این موضوع بود. شش هزار کودک زیر چهارده سال هر سال در آمریکا می‌میرند، بیشتر از نصفشان، یعنی ۶۳ درصد، در حوادث (غالباً تصادفات ماشین، و با درصد کمتری جنایت‌ها) جانشان را از دست می‌دهند... یعنی مرگی ناگهانی بدون هیچ هشدار یا آمادگی قبلی...

می‌گفتم که من جزو آن ۲۰ درصد مادرهای خوش‌شانس‌تری هستم که می‌دانند بچه‌هایشان قرار است بمیرند، و فرصت دارند، نه فقط برای خداحافظی، بلکه برای ساختن یک رابطهٔ بهتر با آن‌ها، تا باقی‌ماندهٔ عمرشان را بهتر کنند.

همچنين دربارهٔ چيزي حرف مي‌زدم كه در اين برنامه‌ها خلاف انتظار به نظر مي‌رسيد: دربارهٔ تأثير شخصيت «بلال حبشي» در مبارزهٔ بلال با بيماري، دربارهٔ جستجوي هويت خودش از طريق تحقيق دربارهٔ شخصيتي كه پدرش اسمش را به ياد او انتخاب كرده بود، چون اين اسم تنها چيزي بود كه پدرش براي او به جا گذاشته بود.

اولش مايهٔ تعجب بود، مخصوصاً كه آن شخصيت تاريخي يك شخصيت مسلمان بود، اما حرف‌هاي من دربارهٔ اينكه اين شخصيت يك بردهٔ سياه بوده كه با ايمان آزاد شده، از شدت تعجب كم مي‌كرد، به‌خصوص كه من خودم به هيچ وجه مسلمان نبودم. من داشتم از يك شخصيت تاريخي حرف مي‌زدم كه در تمدن بشري سهم داشته، نه دربارهٔ يك «مرد دين.»

رسانه‌ها قطعاً ترجيح مي‌دادند كه من و بلال نمايندهٔ «رؤياي آمريكايي» با آن نسخهٔ كليشه‌اي‌اش باشيم: يك خانه در حومهٔ شهر با باغچه و ماشين شاسي‌بلند، و يك پدر و مادر ايده‌آل كه خانه را پر از عشق و محبت مي‌كنند.

متأسفانه، من نمايندهٔ نسخهٔ واقعي بودم: مادري مجرد كه از سنت لوئيس به نيويورك آمده، خرج پسرش را مي‌دهد و در بروكلين زندگي مي‌كند.

توي برنامهٔ «دِ ويو» (The View) اين را رك و راست گفتم. گفتم كه من دقيقاً نمايندهٔ آن چيزي نيستم كه رسانه‌ها مي‌خواهند، و داستان بلال شايد اگر او سفيدپوست بود براي رسانه‌ها جذاب‌تر مي‌شد؛ اگر در خانواده‌اي بود كه هم پدر داشت و هم مادر، متعلق به قشر مرفه طبقهٔ متوسط بود و در حومهٔ شهر زندگي مي‌كرد.

«ووبي گلدبرگ» شديداً حرفم را تأييد كرد و گفت چيزي كه رسانه‌ها را جذب كرده، صرفاً داستان پسر بچه‌اي كه دارد مي‌ميرد نيست، بلكه به خاطر محتواي

وبلاگ و نامه‌های بلال و سبک زیبای آن است. این حرف باعث یک بحث قابل پیش‌بینی بین او و «نیکول والاس» شد، ولی کلیت بحث مثبت بود، و من توانستم آن پیام‌های مثبتی را که بلال می‌خواست، برسانم.

* * *

تماشای واکنش‌های مردم نسبت به تبدیل شدنِ ما - من و بلال - به «دو ستاره»، خیلی جالب بود.

مستر وید ناگهان تبدیل به مهربان‌ترین آدمی شد که توی عمرم دیدم؛ شاید داشت به این فکر می‌کرد که رمان «ریشه‌ها» را در سال‌های آینده برای کلاس دهم اجباری کند.

فامیل‌ها و دوستانی از دوران دانشکده که سال‌ها بود خبری از آن‌ها نداشتم - کسانی که کاملاً از بیماری بلال خبر داشتند ولی حتی یک بار هم به فکرشان نرسیده بود که پیامی برای حمایت یا دل‌داری بفرستند - اما من ناگهان تبدیل شدم به «بهترین دوستشون»؛ آن هم وقتی که داشتند گزارش‌های تلویزیونی مربوط به بلال را به اشتراک می‌گذاشتند و مرا در صفحات فیس‌بوکشان تگ می‌کردند. ناگهان، داشتن دوستی که پسرش سرطان دارد، تبدیل شد به چیزی که باعث افتخار است.

البته فقط وقتی که تصویرت از شبکه‌های تلویزیون ملی پخش شود.

مگی بابت همه این اتفاقا نگرانم بود.

و امجد همه‌جا و هر لحظه کنارم بود، و همان حمایتی را ندارم می‌کرد که تمام عمرم به آن نیاز داشتم.

* * *

بعضی‌ها در این سیرک رسانه‌ها شورش را درآوردند؛ از من خواستند موافقت کنم که از روزهای آخر بلال فیلمبرداری شود، درست مثل برنامه‌های تلویزیونی «رئالیتی شو.» من هم با یک عالمه فحش و بدوبیراه ردش کردم. من مرگ پسرم را تبدیل به سیرکی نمی‌کنم که همه بنشینند و تماشایش کنند.

آخرین حضور رسانه‌ای من با «دکتر فیل» بود.

بعد از آن تصمیم گرفتم که دیگر کافی است.

ثبت‌نام‌کنندگانِ وبلاگ از سه میلیون نفر گذشتند. و تعداد بازدیدهای گزارشی که تیم برنامه «دِ ویو» (The View) تهیه کرده بود، از پنج میلیون رد شد.

بلال هر طوری بود توانست پیامش را برساند.

دیگر نیازی به نورافکن‌های بیشتر نیست...

خودم را کنار کشیدم تا بتوانم در وقتی که برایمان مانده، بیشتر کنارش باشم.

و کاملاً واضح بود که آن وقت دارد کم می‌شود.

و کمتر می‌شود.

و کمتر.

* * *

نامه‌ای از بلال به جسیکا (وبلاگ)

احتمالاً من را یادت نمی‌آید.

شاید اگر به تو بگویند همان پسری که رفت توی دستشویی دخترها، بفهمی منظورشان چه کسی است.

ولی من تا ابد فراموش نمی‌کنم، و «تا ابد» برای من متأسفانه فقط چند ماه است. ولی آن هم «ابد» است.

تو تنها چیزی بودی که عذاب مدرسه را برایم قابل تحمل می‌کرد، تا اینکه توی کلاس هفتم رفتی لس آنجلس.

هنوز روز اول کلاس هفتم یادم هست. جان و مایک توی راهروی باریک بین کتابخانه و سالن ورزش گیرم انداختند، و سعی کردند مرا به دیوار آویزان کنند. روز خیلی بدی بود.

ولی بدترین چیزش این نبود.

بلکه این بود که فهمیدم تو رفتی و به سمت غرب کوچ کردی، و اینکه دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردی.

آن روز، این موضوع خیلی بیشتر از کاری که جان و مایک کردند و خندیدن بقیه به من، آزارم داد.

یک نور کم‌سویی توی این مدرسه بود، که با رفتن تو خاموش شد.

فقط بودند، فقط اینکه به تو نگاه کنم، باعث می‌شد حس متفاوتی داشته باشم.

من تو را زیباترین چیز دنیا می‌دیدم، بعداً فهمیدم که همه چنین نظری ندارند، شوکه شدم؛ پسرها داشتند درباره‌ی دخترهای خوشگل کلاس حرف می‌زدند و اسم بیشترِ دخترها را آوردند ولی اسمی از تو نبردند. لحظه‌ی اول تصور کردم که خوشگل‌ترین بودنِ تو یک چیزِ آن‌قدر قطعی است که دیگر نیازی نیست درباره‌اش حرف بزنند.

ولی اسمت خیلی دیر آمد وسط.. بعد از پنج یا شش تا دختر. یکی از آنها دهنش را مسخره کرد و دیگری هم تأییدش کرد.

فهمیدم که این جادوی تو را همه‌ی چشم‌ها نمی‌بینند... مثل اشعه‌های نامرئی است که برای دیدنشان دستگاه‌های خاصی لازم است.

این باعث شد بیشتر به تو دلبسته شوم. به خاطر خاص بودنش، و درکِ من از این خاص بودن. لبخندت بسیار زیبا بود؛ می‌خندیدی و چشمانت هم با تو می‌خندیدند، و دنیا ناگهان نسبت به پیش از لبخندت، جای بهتری به نظر می‌رسید. تنها وجودت دنیا را بهتر می‌کرد.

یک بار در کلاس ششم، دقیقاً پیش از تعطیلات بهار، «خانم کولتون»، معلم انگلیسی، از من خواست متنی را که درباره‌ی «ده چیزی که آرزو داری اتفاق بیفتد تا خوشحال‌تر باشی» نوشته بودم، بخوانم.

نه مورد را گفتم: درباره‌ی بودنِ پدرم، درباره‌ی پلی‌استیشنی که از مادرم می‌خواستم، درباره‌ی درس ریاضی، درباره‌ی ناپدید شدنِ برخی از زندگی‌ام (منظورم جان و مایک بود)، درباره‌ی رفتن به کنسرت بعدی «ویز خلیفا» (Wiz Khalifa) و بلیت فینال «سوپر بول»؛ اینکه وزنم کم شود، بینی‌ام کوچکتر شود، اینکه هنگام یارکشی تیم‌های بسکتبال مرا جا نگذارند و صدایم کنند، نه مثل هر بار که آخرش من می‌مانم و کسی مرا نمی‌خواهد...

سپس دهمین مورد؛ چیزی درباره‌ تو گفتم، البته بدون اینکه نامت را ببرم، چیزی درباره‌ لبخندت گفتم، آرزو کردم که فقط این لبخند باقی بماند تا کلاس را روشن کند....

این را گفتم و سرم را از روی کاغذ بلند کردم و نگاهی دزدکی به تو انداختم، دیدم که از خجالت سرخ شده‌ای...

حس کردم می‌دانی که منظورم تو هستی.

حس کردم این را پیش از آنکه بگویم هم می‌دانستی.

* * *

تو سالِ بعد رفتی.

و چند ماه بعد، سرطانِ مرا تشخیص دادند.

* * *

نامه‌ای به خدا - بخش دوم (وبلاگ)

خدای عزیزم...

امروز تو را خیلی بهتر می‌شناسم.

حس می‌کنم که به تو نزدیک‌ترم.

حس می‌کنم که تو به من نزدیک‌تری.

شاید همیشه همین‌قدر نزدیک بودی، ولی من حسش نمی‌کردم.

آیا این به خاطر این است که دارم به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم؟

فکر نکنم؛ همه‌مان یک‌جورایی، از وقتی به دنیا می‌آییم، داریم به مرگ نزدیک می‌شویم.

چیزی که مرا به تو نزدیک‌تر کرد، این است که زندگی را بیشتر فهمیدم...

نزدیک شدنم به مرگ، باعث شد زندگی را بیشتر بفهمم، شگفت‌انگیز بودنش را بفهمم، زیبایی‌ای را که گاهی در ابهامش ساکن است درک کنم... آگاهی‌ام به اینکه به‌زودی می‌میرم باعث شد قبل از رفتن سفت به زندگی بچسبم، باعث شد سعی کنم تا بیشترین حد ممکن زندگی‌اش کنم... و این باعث شد تو را در همه‌چیز ببینم؛ خیلی ساده، چون چنین شکوهی ممکن نیست ناشی شده باشد مگر از طرف خدای فوق‌العاده‌ای مثل تو...

قبل از اینکه بیشتر بشناسمت، بابت خیلی چیزها احساس می‌کردم در حقم بی‌انصافی شده، حس می‌کردم دوستم نداشتی، یا حداقل اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کردم.. ولی آن‌قدر خوشحال نبودم که دوستت داشته باشم، و فکر

می‌کردم باید خوشحال باشم تا بتوانم قدردانت باشم و در نتیجه دوستت داشته باشم...

ولی الان درباره همه چیز بیشتر می‌دانم... سرطان، و مرگ حتمی، باعث شد بفهمم که خوشبختی آن چیزی نیست که در تبلیغات نشان می‌دهند، بلکه در چیز عمیق‌تری است، در یک حس درونی که نمی‌تواند جلوی دوربین ظاهر شود، در یک قناعت درونی، در یک رضایت درونی...

سرطان را از سر گذراندم، به مراحل آخرش رسیدم، و حالا در آستانه مرگم، اما این مسیر مرا به تو نزدیک‌تر کرد؛ بله، مسیری دردناک است، و زندگی پر از دردهاست، اما این با خوشبختی منافاتی ندارد، آن‌طور که ما خیال می‌کنیم، یا دست‌کم آن‌طور که من خیال می‌کردم.

لازم نبود جهان را به شکلی بهتر از این خلق کنی. آن را این‌گونه آفریدی - و به‌راستی هم شگفت‌انگیز است - اما برای ما این فرصت را گذاشتی که بهترش کنیم. لازم نبود سرطان را خلق نکنی، یا کاری کنی که پدید نیاید، گذاشتی اتفاق بیفتد چرا که برخی راه‌ها باید دشوار باشند، به برخی جاها نمی‌توان رسید مگر از راه‌های ناهموار؛ اگر آن را آسان می‌ساختی، هرگز به آن نمی‌رسیدیم... اگر آسانش می‌کردی، اصلاً قدرش را نمی‌دانستیم...

بله، سرطان بد است، اما باعث شد بیشتر بفهمم. شاید عمرم به خاطر آن کوتاه باشد، اما به سبب آن در همین زندگی کوتاه، بیش از یک بار زندگی کردم؛ شاید اگر آن‌گونه می‌زیستم که هم‌کلاسی‌هایم زندگی می‌کنند، تا زمانی که اغلبشان در سن متوسطشان می‌میرند، هرگز با این عمق نمی‌فهمیدم... آن‌گونه که برایم پیش آمد، چندین عمر را زندگی نمی‌کردم...

هرآنچه رخ داد من را به خودم نزدیک‌تر کرد، و در نتیجه به تو؛ گویی شناختم از خودم، باعث می‌شود تو را بیشتر بشناسم...

و وقتی تو را بیشتر شناختم، دریافتم که ناگزیر باید تو را بیشتر دوست داشته باشم...

خدای عزیزم: بابت همه‌چیز از تو ممنونم. پیش‌تر آرزو می‌کردم کاش اصلاحات بیشتری در زندگی‌ام بود، کاش پدری را اینجا اضافه می‌کردم یا چیزهایی دیگر را آنجا، اما دریافتم «نه خیلی دیر» که زندگی همان‌گونه که هست شگفت‌انگیز است. مادری فوق‌العاده دارم که تمام توانش را به کار بست تا باعث شود بهترین روزهای ممکن را زندگی کنم؛ زندگی‌ام فرصتی شگفت‌انگیز بود برای شناختن خودم، و تو، و دوستی شگفت‌انگیز دارم همچون امجد حلوانی، و جسیکا، و جانی که بینی‌اش را شکستم، و شخصی شگفت‌انگیز که بیش از هزار سال پیش می‌زیست... او بلال حبشی است...

خدای عزیزم: این را از روی تعارف نمی‌گویم، و می‌دانم که تعارف با تو سودی ندارد... اما تو به‌راستی شگفت‌انگیزی...

و من واقعاً دوستت دارم.

به‌گونه‌ای: خوشحالم که به سویت می‌آیم... با وجود اندوهم برای جدایی از مادرم.

خواهش می‌کنم بار غمش را سبک کن.

* * *

نامه‌ای از بلال به امجد حلوانی (وبلاگ)

امجد عزیز...

روزی که اولین ایمیل را برایت فرستادم، گمان نمی‌کردم که کار به اینجا ختم شود.

اصلاً انتظار پاسخی نداشتم.

فقط داشتم سعی می‌کردم به آدم‌ها خوش‌بین باشم، سعی می‌کردم مثبت باشم.

غافلگیرم کردی.

وقتی پاسخ دادی غافلگیر شدم، وقتی مفصل پاسخ دادی، وقتی وقتت را برای من خالی کردی، گاهی خیال می‌کردم که کلاً نوشتن فیلم‌نامه را رها کرده‌ای و وقتت را وقف من کرده‌ای!...

و وقتی از واقعیت مجازی بیرون آمدم، به واقعیت حقیقی، روزی که برای اولین بار در فرودگاه دیدمت، کمی شوکه شدم؛ آن امجد مجازی قوی‌تر بود و اعتماد به نفسش بیشتر بود، اما امجد واقعی به نظرم مردد و لرزان و دستپاچه‌تر می‌آمد. شاید یک تصویر خارق‌العاده ایده‌آل در ذهنم ساخته بودم، شاید سقف توقعاتم را خیلی بالا برده بودم، و بعد آمدم و دیدم که تو خیلی پایین‌تر از آن سقفی.

با گذشت زمان فهمیدم که آن سقف من فقط یک توهم بوده، و حقیقت همیشه زیباتر و مهم‌تر است.

بلکه بیشتر از آن: فهمیدم که آن مرد خارق‌العاده مجازی، هرگز کاری را که تو
برایم کردی انجام نمی‌داد؛ او احتمالاً خیلی مشغول خودش می‌شد.

کاری را که تو برایم کردی، هرگز انجام نمی‌داد مگر شخصی که کمی مردد،
کمی سرگردان، و کمی احمق باشد، مثل تو.

چون کاری را که تو کردی، جز یک انسان واقعی انجام نمی‌دهد، و ممکن نیست
که یک انسان خارق‌العاده انجامش دهد.

و انسان واقعی، بنا به تعریف، کمی مردد، کمی سرگردان، و گاهی کمی احمق
خواهد بود.

اما او در نهایت بهتر و زیباتر از آن انسان خارق‌العاده است.

تو را بعداً این‌گونه شناختم... و این‌گونه به تدریج درکت کردم.

نه، من در تو «پدر» یا «سایه پدر» را پیدا نکردم، مطمئن نیستم که اصلاً دنبال
چنین چیزی می‌گشتم، اما جایگزین بسیار مناسبی پیدا کردم.

«بهترین دوست» را پیدا کردم.

این اصلاً چیز کمی نیست، بلکه شاید یکی از زیباترین چیزها در این زندگی
باشد.

شاید انتظار نداشتم که بهترین دوست را در کسی پیدا کنم که بیش از بیست
سال از من بزرگتر است.

اما اینکه او را پیدا کنی حتی اگر از تو بزرگ‌تر باشد، بهتر از این است که هرگز
پیدایش نکنی.

امجد حلوانی. تو فقط بهترین دوست نبودی، بلکه دوستی بودی که زندگی مرا
به سمت بهتر شدن تغییر داد.

و بهترین دوستان برای همین وجود دارند.

* * *

نامه‌ای از بلال به بینی شکسته جان واشنگتن (وبلاگ)

خیلی متأسفم که تو را شکستم.

اما تو خوب می‌دانی که این اتفاق باید خیلی پیش از این می‌افتاد.

خوب می‌دانی که تو بر روی صورت «جان» قرار داری؛ همان کسی که دهانش - که در پایینِ توست - سال‌ها توهینِ نثارم کرد، و تنها اشتباه من این بود که از همان ابتدا تو را نشکستم، یا دست‌کم آن موقع می‌شد که تو را نشکنم؛ شاید در آن آغاز، تنها یک مشت به صورت کافی بود.

می‌دانم که جان حتماً مشکلاتی داشته که باعث می‌شده در طول این سال‌ها آن حرف‌ها را به من بزند؛ این خیلی واضح بود، هیچ‌کس آن کارها را نمی‌کند مگر اینکه مشکلی یا مشکلاتی داشته باشد (شاید تو هم یکی از مشکلاتش بودی ای بینی!)... او داشت مشکلاتش را بر سر نزدیکترین و آسان‌ترین کیسهٔ بوکس خالی می‌کرد.

باید زودتر با او روبه‌رو می‌شدم، اما این را نمی‌دانستم، چرا که هنوز خودم را نشناخته بودم، هنوز با خودم دوست نشده بودم، بنابراین کاری که با من می‌کرد (به‌خصوص او و مایک) به نظرم اتفاقی می‌آمد که شاید برای کسی می‌افتد که سزاوار چنین رفتاری است؛ مثل یک کیسهٔ بوکس یا حتی پادری دم‌در.

سپس، ماجرای را از سر گذراندم که باعث شد با «بلال» آشنا شوم، بلالی دیگر غیر از خودم، بلالی که نامم از او گرفته شده... و این باعث شد آن بلال دیگری را که در درونم هست بشناسم، آن «منی» که شایستهٔ بودنش هستم.

و پایانِ ماجرای آشنایی من و خودم، به شکستن تو ختم شد، ای بینیِ جان
واشنگتن.

اصلاً هیچ خصومت شخصی‌ای با تو ندارم.

من و جان بی‌حساب شدیم. همین.

راستی: سعی کن بعداً به جان یادآوری کنی که لطف آخری در حق من بکند،
تنها برای اینکه بر حسن نیتش تأکید کند...

اینکه سعی کند همه را به یاد من بیندازد، با سخنرانی یا ترانه‌ای که تقدیم من
می‌کند یا هر کاری دیگر؛ و این هنگام جشن تجدید دیدار باشد، جشنی که ده
سال پس از فارغ‌التحصیلی برگزار خواهد شد.

این کار او لطف خواهد بود.

و من، هر جا که باشم، او را خواهم بخشید.

* * *

نامه‌ای از بلال به اُمیّه (وبلاگ)

آیا می‌توانم بگویم: اُمیّه عزیز...

گمان نمی‌کنم.

اما این صرفاً یک «شیوه بیان» است، به این معنا نیست که واقعاً تو را عزیز می‌دارم. پناه بر خدا.

آیا تو اکنون در همان جایی هستی که گمان می‌کنم؟ لابد آنجا خیلی شلوغ است!

دوست داشتم چیزی به تو بگویم.

وقتی با داستان‌های آشنا شدم، آن شرّ مطلق را که معمولاً در فیلم‌های انیمیشن می‌بینیم، نیافتم. بلکه انسانی را دیدم که خطا می‌کند و از اعتراف به خطایش سر باز می‌زند، ضعیف‌تر از آن است که اعتراف کند، سپس به مرحله‌ای پیشرفته می‌رسد که در آن ضعفش او را وادار می‌دارد تا از قدرت‌ش برای پوشاندن ضعفش استفاده کند، تا با ظلم به دیگران ضعفش را جبران کند.

اول تو را در «جان واشنگتن» می‌دیدم.

سپس در سرطان.

سپس کم‌کم تو را در خودم دیدم. در ضعفم در برابر جان واشنگتن. در ضعفم در برابر سرطان.

تو دیگر برایم نماد شر نبودی، بلکه نماد پذیرش شر از سوی من شدی. نماد ضعفم در برابر دیگران، در برابر جان واشنگتن، در برابر سرطان.

نمی‌توانستم به جان واشنگتن مشت بزنم، پیش از آنکه به امیه‌ای که در درونم بود مشت بزنم... امیه‌ای که باعث می‌شد در برابر امیه بیرون ضعیف باشم...

امیه اساساً ضعیف‌تر از آن است که با خودش روبه‌رو شود، برای همین با ظلم کردن به دیگران خودش را از این رویارویی سرگرم و غافل می‌کند.

جان واشنگتن هم همین‌طور.

من هم همین‌طور بودم... ضعیف‌تر از آن بودم که با ضعفم روبه‌رو شوم... برای همین با تسلیم شدن به سرنوشت یک کیسه بوکس، یا پادری دم در، خودم را سرگرم می‌کردم...

سپس اتفاق افتاد که با ضعفم روبه‌رو شدم، و همه‌چیز تغییر کرد...

امیه عزیز: نمی‌توانم به تو بگویم: برو به جهنم.

چرا که تو عملاً آنجایی.

* * *

نامه‌ای از بلال به سرطان (وبلاگ)

سرطانِ عزیز...

در وهلهٔ اول، چنین به نظر می‌رسد که تو بر من پیروز شده‌ای.

این‌گونه به نظر خواهد رسید، وقتی که تمام دستگاه‌ها خاموش شوند؛ امری که به‌زودی رخ خواهد داد. اینطور فکر می‌کنم.

اما تو باید بدانی که ماجرا این‌گونه نیست؛ شاید تو پیش از هر کس دیگری، سرطانِ عزیز، می‌دانی که ماجرا آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیست.

در این نبرد، مردن من به معنای این نیست که تو پیروز شده‌ای. چرا که همه در نهایت خواهند مرد. تو خودت هم وقتی من بمیرم، خواهی مرد، سرطانِ عزیز. پس مرگِ من به معنای پیروزی تو نیست.

در این نبرد، شکست حقیقی من آن مرگ ناگزیر نیست که در راه است، بلکه شکست من آن زمانی است که تو ارادهٔ زندگی را در درونم بکشی، زمانی که بمیرم پیش از آنکه مرده باشم، زمانی که بمیرم بی آنکه اثری «از زندگی» در این دنیا بر جای بگذارم.

و این آن چیزی است که رخ نداد. این آن چیزی است که توانستم با آن بر تو پیروز شوم. تو نخواهی توانست در این مورد مرا شکست دهی.

در ابتدا، من هم مانند بسیاری دیگر فکر می‌کردم که مبارزه یعنی زنده ماندن، اما چه معنایی در این نهفته است وقتی که ما به هر حال خواهیم مرد؟

پیروزی من این است که پس از رفتنم چیزی از من باقی بماند... اینکه اثری بر جای بگذارم که دیگران را در این نبرد و نبردهای دیگر یاری کند...

راستی سرطانِ عزیز، نمی‌دانم دقیقاً از کجا آمده‌ای، اما می‌دانم که روزی کسی این را خواهد فهمید و این به او کمک خواهد کرد تا مردم را از شرّ تو رهایی بخشد...

سرطانِ عزیز: هنگامی که تمام دستگاه‌ها خاموش شوند، دچار این توهّم خواهی شد که حرف آخر را تو زده‌ای.

اما غافلگیر خواهی شد از اینکه من پس از رفتنم، باقی مانده‌ام.

پیامی برایت خواه گذاشت: کیش و مات، سرطانِ عزیز.

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: بلال به عنوان ناظر کل

دو سال پس از پیروزی مؤمنان بر مشرکان در مکه، پیامبر [صلی الله علیه وسلم] درگذشت. و ابوبکر، نزدیکترین دوستش و همان کسی که بلال را آزاد کرده بود، در اداره امور جانشین او شد. ابوبکر نیز دو سال بعد وفات یافت؛ در این مدت بلال همچنان بانگ نماز سر می‌داد، چنان‌که در زمان حیات پیامبر انجام می‌داد.

پس از وفات ابوبکر، عمر بن خطاب آمد که دومین یار نزدیک به پیامبر پس از ابوبکر به شمار می‌رفت. دوران حکمرانی‌اش ده سال به طول انجامید که در آن دولت چنان گسترش یافت تا به ابرقدرتی تبدیل شود که بر امپراتوری‌های روم و ایران پیروز گشت. در عهد او مهم‌ترین دستاوردهای تمدنی و عمرانی محقق شد، و در دادگری و عدالت اجتماعی ضرب‌المثل بود.

اما این دوره شاهد کناره‌گیری بلال از نقشی بود که در عهد پیامبر و ابوبکر بدان شناخته می‌شد؛ بلال از اذان گفتن دست کشید، بلکه کل مدینه را ترک کرد و به ارتش پیوست تا در سرزمین شام با رومیان بجنگد.

در نگاه اول، چنین می‌فهمیم که ماجرا همان‌طور که او گفت، صرفاً تمایل بلال به پیوستن به جهاد، گسترش عدالت و زدودن ظلم بوده است.

اما نگاهی گذرا به حوادثی که در آن دوره نقل شده، به ما می‌گوید که ماجرا پیچیده‌تر از این بوده است.

بیا بید در اینجا دو ویژگی از ویژگی‌هایی را که در نامه‌های پیشین دربارهٔ بلال شناختیم، به یاد آوریم.

امانت‌داری مالی او، که باعث شد در عهد پیامبر خزانه‌دار باشد.

و صراحتش که گاهی تند بود؛ سخن حق را می‌گفت حتی اگر علیه نزدیکترین کسانش باشد، همان‌طور که در صحبتش دربارهٔ بداخلاقی برادرش دیدیم، در حالی که داشت برای او خواستگاری می‌کرد!

این دو ویژگی، او را برای آنچه عمر می‌خواست بسیار شایسته می‌ساخت؛ عمر قاطع و عادل و زاهدی که نیک می‌دانست گسترش دولت و افزایش ثروت‌ها ممکن است با خود مظاهر جدیدی از تجمل و حتی سوءاستفادهٔ احتمالی برخی فرماندهان از وضعیت جدید را به همراه بیاورد.

تمام اخباری که از بلال در زمان حضورش در شام رسیده، نشان می‌دهد که او به مثابهٔ «هیئت پاک‌دستی» یا «بازرس مالی» بوده که مستقیماً با عمر در ارتباط بود، و عمر به او تکیه می‌کرد تا بداند امور آن‌گونه که باید پیش می‌رود، یا نمی‌رود.

چون عمر به شام آمد، بلال نزد او شد، در حالی که فرماندهان سپاهیان نزد عمر بودند. پس [بلال] گفت: «ای عمر! ای عمر!» عمر گفت: «اینک عمر [اینجاست]!» [بلال] گفت: «همانا تو میان اینان و خداوند، به خدا سوگند واسطه‌ای، و میان تو و خداوند هیچ‌کس نیست؛ پس بنگر که در پیش رویت کیست، و در سمت راست کیست، و در سمت چپ کیست؛ همانا اینان که نزد تو آمده‌اند - سوگند به خدا - جز گوشت پرنده نمی‌خورند (کنایه از غذای لذیذ و اعیانی)»

پس عمر گفت: «راست گفت.» [سپس رو به فرماندهان کرد و گفت]: «به خدا سوگند از جایم برنخیزم تا برای هر مردی از مسلمانان، دو مُد [پیمانه] گندم و سهمشان از روغن و سرکه را تضمین کنید.»

گفتند: «ای امیرالمؤمنین، ما این را بر عهده می‌گیریم؛ همانا خداوند در خیر و روزی گشایش داده است.»

[عمر] گفت: «پس در این صورت [بسیار خوب].»

و همچنین آمده است:

چون عمر - رضی الله عنه - به شام درآمد، بامدادان او و بلال، مولای ابوبکر - رضی الله عنهما - بیرون شدند. پس بلال بر ابوعبیده بن جراح - رضی الله عنه - اذن ورود خواست و گفت: «آیا وارد شوم؟» گفت: «وارد شو.» گفت: «من و آن که با من است؟» گفت: «تو و آن که با توست.»

پس عمر و بلال - رضی الله عنهما - وارد شدند و ابوعبیده - رضی الله عنه - را دیدند که بر حصیری نشسته و در خانه‌اش جز آن چیزی نیست. و عمر - رضی الله عنه - او را در حالی سخت [و تنگدستی] دید که بر او گران آمد، پس در آن باب با او سخن گفت. [ابوعبیده] گفت: «تو را کافی است آنچه تو را به منزلگاه رساند.»

سپس از نزد او بیرون شدیم و به سرای خالد بن ولید - رضی الله عنه - رفتیم. پس بلال - رضی الله عنه - اذن خواست و گفت: «آیا من و آن که با من است وارد شویم؟» گفت: «وارد شو، تو و آن که با توست.»

پس درآمدند و خالد را دیدند که تیرهای خویش را اصلاح می‌کرد (سروسامان می‌داد). و عمر - رضی الله عنه - در خانه او صندوقی دید و گمان برد که در

آن مالی است؛ پس عمر - رضی الله عنه - آن را گشود، و ناگاه دید که در آن زره‌های آهنین است، پس خاموش ماند.

پس بلال این‌گونه همراه خلیفه در خانه‌های فرماندهان می‌گردد تا اطمینان یابد که تجملات زائد یا مال انباشته‌ای وجود ندارد...

در عین حال، رابطه‌اش با عمر - که حاکم بود - رابطه‌ای هم‌تراز و برابر بود؛ رابطه‌ی مرد با مرد، و نه رابطه‌ی یکی از آحاد مردم با حاکم، چه رسد به اینکه رابطه‌ی یک «برده‌ی سابق» با حاکم باشد.

راوی گوید: «چون با عمر بن خطاب به شام درآمدیم، بلال بانگ اذان برداشت و مردم را به یاد پیامبر - صلی الله علیه و سلم - انداخت، و روزی را ندیدم که گریه‌کننده در آن بیشتر از آن روز باشد. [روزی] بلال آمد تا بر عمر اذن ورود گیرد، و ما بر در او بودیم؛ پس بدو گفتیم: امیرالمؤمنین خفته است. پس بلال گفت: «نزد عمر مگوئید که او خفته بود؛ به خدا سوگند اگر بیدار بود، قرآن را چنان بر او می‌خواندم تا گردن نهد [و تسلیم حق شود].»

بلال این‌گونه بود...

مردی صاحب‌موضع، و صاحب‌آرمان؛ به جایگاهی که به دست آورده بود اکتفا نکرد؛ جایگاه صدایی که به کرانه‌ها رسیده بود...

بلکه این صدایش را واداشت تا آنچه را حق می‌داند در روی حاکم بگوید، در برابر هر فساد احتمالی یا تجمل زائد...

بلال مرد اصول بود.

و این‌گونه مردان، هرآنچه را دارند فدای اصولشان می‌کنند...

* * *

بلال حبشی

بعد از آنکه از دنیا رفت.

بانگِ اذان برایم آزاردهنده شد... سرشار از احساسات و دلتنگی.

در اولین اذان پس از خاکسپاری، ایستادم تا برای نماز ندا دهم، همچون کسی که مبهوت و سرگردان است، باورم نمی‌شد که او دیگر آنجا نیست تا مستقیماً صدایم را بشنود.

این فکر چنان بر سرم کوبید که احساس سردرد کردم.

و چون به ذکر نامش رسیدم، «و أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»، چنان به حق‌هقی گریه افتادم که گمان نمی‌کنم حتی در کودکی‌ام چنین کرده باشم.

سه بار سعی کردم تکرارش کنم، و هر بار بی‌اختیار به گریه می‌افتادم...

معنای یتیمی را فهمیدم، در حالی که ایستاده بودم و برای اولین نماز پس از مرگش اذان می‌گفتم.

پدرم را به‌درستی نمی‌شناختم، و مادرم خیلی وقت پیش مرده بود.

اما فقط امروز بود که حس کردم به معنای واقعی یتیم شده‌ام.

معنای یتیمی را دانستم.

کاملاً می‌فهمیدم ابوبکر چه گفت، آنگاه که میان مردم فریاد برآورد، در حالی که می‌دید ما از هم پاشیده‌ایم: «ای مردم، هر کس محمد را می‌پرستید، همانا محمد مرده است، و هر کس خدا را می‌پرستید، همانا خداوند زنده است و نمی‌میرد.»

آری... ابوبکر با این جمله مرا از مویه و زاری ام بیدار کرد...

محمد مرده است. کار تمام شد.

خدا نمی‌میرد. اینجا کار تمام نمی‌شود. اینجا ادامه می‌یابد.

آری، این را می‌فهمم...

اما دلتنگی چیزی می‌ماند که نمی‌توان آن را با فهمیدن یا کلمات حکیمانه درمان کرد.

فقدان، دردناک باقی خواهد ماند.

و این چیزی بود که با آن روبه‌رو شدم - چهره به چهره - در اولین اذان پس از وفاتش...

دیگر حضور نخواهد داشت...

دیگر اینجا نخواهد بود...

گریه مردم وقتی شنیدند من گریه می‌کنم، شدت گرفت. این باعث شد کمی به خودم مسلط شوم؛ تصمیم گرفتم صدایی که کلمه ایمان و شهادتین را به آن‌ها رسانده، نباید پیام اندوه به آن‌ها برساند...

به حنجره‌ام فشار آوردم، و کلمات را با بغض و گرفتگی کامل کردم.

اما کاملشان کردم.

در هر اذان پس از آن، چیزی از این حالت وجود داشت، اما با شدتی کمتر.

آن درد آنجا بود، دردِ فقدانِ که کلمات آن را تسکین نمی‌دهند.

اما به خاطر ابوبکر ماندم. مرحله بسیار حساسی بود، برخی قبایل مرتد شدند و پیمان‌هایی را که با پیامبر بسته بودند شکستند، و مردم هنوز به نبودِ پیامبر عادت نکرده بودند، اگر من و صدایم از اذان گفتن محو می‌شدیم، مردم احساس می‌کردند که تفاوت‌های بزرگ و بزرگتری میان دوران پیامبر و دوران ابوبکر وجود دارد...

شاید غیبت من به منزله خنجری از پشت بود، هرچند ناخواسته...

به خاطر ابوبکر ماندم.

با وجود دردم در هر باری که برای نماز بانگ برمی‌آوردم...

اما به خاطر او ماندم...

وامدار او بودم به خاطر آن موقعیتی که ممکن نیست فراموشش کنم... گردنم زیر دینش بود چرا که گردنم را آزاد کرد...

و این کمترین کاری بود که می‌توانستم برای ابوبکر انجام دهم.

با عمر، ماجرا متفاوت بود.

مردم به نوعی با غیبت پیامبر به عنوان یک واقعیت کنار آمده بودند...

و خودِ عمر هم متفاوت بود... آرمان‌هایش برای دولت، گسترش مرزها و قلمروی آن بود...

تصمیم گرفتم که دیگر به بانگ نماز ادامه ندهم... بلکه در آنچه عمر می‌خواهد، با او همراه شوم...

تصمیم گرفتم برای جنگ با رومیان به شام بروم...

و می‌دانستم که عمر، با زهد و قاطعیت و عدالت و ساده‌زیستی‌اش، با چیزی برخورد خواهد کرد که خودش می‌دانست در نفسِ بشر با آن روبه‌رو می‌شود... با بقایای جاهلیتی که به شکل عشق به تجمّل و مال و هرآنچه ممکن است مسیر را به عقب بازگرداند، نمایان خواهد شد.

می‌دانستم که او به کسی نیاز دارد تا یاری‌اش کند...

من یکی از کسانی خواهم بود که چنین می‌کنند.

* * *

نامه‌ای از بلال به لاتیشا (وبلاگ)

می‌دانم که زمان دارد به پایان می‌رسد.

این را احساس می‌کنم.

همه چیز به تدریج رنگ می‌بازد، دیگر نمی‌توانم به سادگی حرکت کنم... دیگر به سادگی نفس نمی‌کشم... دیگر با همان وضوح نمی‌بینم.

این مربوط به مدتی پیش بود، امروز تقریباً دیگر نمی‌بینم.

حتی صورتت را. دیگر آن را با همان وضوح نمی‌بینم.

معنای مرگ را از همین چیزهایی که رو به کاهشند فهمیدم... اینکه حرکت نکنم... اینکه نفس نکشم...

و اینکه نبینم...

به خصوص اینکه تو را نبینم مادر.

معنای مرگ را فهمیدم.

بدترین چیزش را فهمیدم.

اینکه به جایی بروم که تو در آن نیستی...

که تو را در آن نمی‌بینم...

از همین حالا احساس غربت می‌کنم. دقیقاً ترس نیست. چیز دیگری است. غربت، تنهایی، اوضاع بدون تو چطور خواهد بود مادر؟ آیا اصلاً بدون تو چیزی وجود خواهد داشت؟

و احساس پشیمانی هم می‌کنم... خیلی زیاد...

احساس پشیمانی برای هر لحظه‌ای که گذشت بدون آنکه تو را در آغوش بگیرم. بدون آنکه دستت را بگیرم... بدون آنکه با تو برای خرید یا ورزش یا رفتن به پارک بیرون بیایم.

چقدر احمق بودم وقتی که وقتم را در بازی‌های مجازی می‌گذراندم، با اشخاصی مجازی در دنیایی مجازی...

و امروز، در حالی که از دنیای واقعی‌ام کنار می‌کشم، به سوی دنیایی دیگر که با دنیای واقعی و مجازی متفاوت است... می‌بینم که از میان تمام این اشخاصی که وجودی ندارند، تنها تو را می‌خواهم...

اما تو قادر نخواهی بود که با من بیایی.

چقدر احمق بودم روزی که تصمیم گرفتم مرا در اماکن عمومی در آغوش نگیری یا نبوسی.

امروز، آرزو می‌کنم کاش من بودم که تو را در هر جایی در آغوش می‌کشیدم، عمومی و خصوصی.

مرا به خاطر حماقتم ببخش مادر. به خاطر لجبازی‌ام در گاهی اوقات. به خاطر شلوغ‌کاری‌ام در گاهی اوقات.

و به خاطر تمام حماقت‌های دیگرم، حتی آن‌هایی که به یاد نمی‌آورم. لابد وقتی بچه بودم، بسیار از این‌گونه کارها داشتم.

لابد خیلی با من خسته شدی، و تنها بودی.

اکنون مرا ببخش، چون باز هم تنها خواهی شد.

آرزو می‌کردم کاش برایت جبران می‌کردم، کاش با تو می‌ماندم، کاش وقتی پیر می‌شدی تکیه‌گاهت می‌شدم...

آرزو می‌کردم با فارغ‌التحصیلی‌ام خوشحالت کنم، با گرفتن مدرک دانشگاهی، با ازدوایم، با فرزندانی که نوه‌های تو باشند...

متأسفانه...

هیچ‌یک از این‌ها را محقق نخواهم کرد. و اینک من تو را تنها می‌گذارم همان‌طور که پدرم پیش از این تو را ترک کرد.

مرا به خاطر این ببخش.

مرا ببخش که تو را واقعاً نفهمیدم مگر خیلی دیر.

و بعد از اینکه وقت رو به پایان است.

ما همیشه دیر می‌فهمیم مادر.

ما همیشه دیر می‌فهمیم.

* * *

و اگر «زندگی دیگر» رخ دهد. هرگز دستت یا آغوشت را رها نخواهم کرد.

از بهشت به همین راضی خواهم بود...

* * *

امجد

درک کردم که بلال، که حالش به سرعت رو به وخامت بود، واقعاً موقع اکران فیلم زنده نخواهد بود، دقیقاً همان طور که در اولین نامه‌ای که برایم فرستاد، به من گفته بود.

می‌دانستم که تغییر زمان اکران فیلم غیرممکن است. اصلاً می‌دانستم که فیلم هنوز در مراحل آخر تدوین است، اما هنوز ماه‌ها کار مانده تا به شکل نهایی‌اش دربیاید.

با «عبدل» تماس گرفتم و درخواست یک ملاقات فوری با او کردم.

به من گفت: «توی دوازده گوشه (Twelve Corners) می‌بینمت.»

اسم این مکان به گوشم نخورده بود. این را به عبدل گفتم، و او به من گفت که «داره شک می‌کنه که من واقعاً نیویورکی باشم.» جمله‌ای که هر وقت درباره مکانی حرف می‌زدیم که او آن را از بدیهیات نیویورک می‌دانست و من هیچ ایده‌ای درباره‌اش نداشتم، تکرار می‌کرد.

رفتم به شرق برادوی تا عبدل را ببینم. قهوه واقعاً عالی بود و همین‌طور پیراشکی‌های گردش.

از عبدل پرسیدم: «اسم پسر بچه، بلال، و وبلاگش کد بلال رو شنیدی؟»

عبدل فوراً گفت: «معلومه، کیه که نشنیده باشه؟ خیلی سعی کردیم با مادرش تماس بگیریم، آخه توی مصاحبه‌هاش خیلی از بلال حبشی اسم برده بود، و اگه اشاره می‌شد که فیلمی درباره بلال داره ساخته می‌شه به نفع فیلم بود، ولی مادرش ارتباطش رو با همه رسانه‌ها قطع کرده بود.»

همه چیز را به عبدل گفتم. از اولین ایمیل تا آخرین پیامی که بین من و بلال ردوبدل شده بود.

از همه چیز شگفت زده به نظر می رسید، بلند شد و مرا در آغوش گرفت و گفت که بهت افتخار می کنم «داداش.» عطری که عبدل زده بود آن قدر تند و نفوذکننده بود که نزدیک بود خفه شوم.

عبدل بعد از اینکه نشست، کمی فکر کرد و بعد فریاد زد: «می دونی که این یه داستان محشره؟ اگه یه ماجرای عاشقانه بین شما دو تا - تو و اون مادریه - شروع می شد، قشنگ ترین فیلم رمانتیک دهه می شد. بیانسه می تونه نقشش رو بازی کنه و موفقیتش خیره کننده می شه.»

لبخند زدم. بیانسه برای این نقش مناسب بود. اما در چشم من، لاتیشا زیباتر بود.

عبدل وقتی لبخندم را دید فریاد کشید: «تو واقعاً دوشش داری!»

و دوباره از صندلی اش بلند شد و در حالی که به من تبریک می گفت و می گفت چقدر برایم خوشحال است، دوباره در توده ای از آن عطر تند غرق شدم.

در حالی که سعی می کردم مسیر توجهش را از لاتیشا منحرف کنم، به او گفتم: «این عطر چیه دیگه؟»

سریع جواب داد: «خوشت اومد؟ عطر عوده، خواهرم دیروز با یکی از دوستاش برام فرستاده.»

عبدل یک شیشه بزرگ به اندازه یک مین زمینی از کیفش درآورد و مقدار زیادی از آن را به سمت من اسپری کرد که باعث شد کل کافه در ابری از عطر غرق شود، و بعد قسم خورد که باید کل شیشه عطر را به عنوان هدیه بردارم!

سعی کردم او را به موضوع اصلی برگردانم: «بلال داره می‌میره عبدل، فکر نمی‌کنم تا زمان اکران فیلم توی فوریه زنده بمونه... می‌شه اجازه بدیم چیزایی رو که از فیلم آماده شده ببینه؟ اون الان در هر صورت خوب نمی‌بینه، این آرزوی یه پسر بچه‌ست که داره جون می‌ده....»

عبدل در حالی که ریشش را می‌خاراند فکر کرد، و به نظر می‌رسید که به حرفم خیلی اهمیت داده است، بعد نوت‌بوکش را باز کرد و نگاهی به برخی پرونده‌ها انداخت.

سپس به من نگاه کرد و گفت: «من یه فکر خیلی بهتر دارم.»

* * *

طی ده روز، عبدل توانست رئیس هیئت‌مدیره شرکت تهیه‌کننده را قانع کند که یک اکران اولیه خصوصی برای فیلم در نیویورک برگزار کنند؛ معلوم شد در این اکران‌های اولیه که منتقدان و خبرنگاران به آن دعوت می‌شوند، شرط نیست که فیلم کامل باشد، بلکه فقط بخش‌هایی از فیلم را نمایش می‌دهند (من هیچ ایده‌ای در این باره نداشتم)، و حضور بلال و لاتیشا، و تبلیغات همراهش با این عنوان که بلال همان کودک در حال مرگی است که صاحب آن وبلاگ مشهور است، همان چیزی بود که تهیه‌کنندگان را قانع کرد که باید در اکران اولیه عجله کنند.

عبدل روی همه‌چیز نظارت داشت، حتی روی لباس‌های لاتیشا و بلال، و لباس‌های من؛ یک کت‌شلوار اسموکی‌نگ برای من و بلال، و یک پیراهن شب بلند مشکی و فوق‌العاده برای لاتیشا.

و قبل از مراسم یک «میکاپ آرتیست» اختصاصی هم برای لاتیشا فرستاد.

بعد کاری کرد که همه‌مان از یک لیموزین پیاده شویم که پشت سرش یک آمبولانس حرکت می‌کرد (برای ضرورت‌های دراماتیک رسانه‌ای).

من و لاتیشا روی فرش قرمز راه رفتیم در حالی که داشتیم ویلچر بلال را هل می‌دادیم... در حالی که نور دوربین‌ها روی ما متمرکز بود.

همه‌چیز شبیه یک رویا بود.

در طول فیلم، فکر نمی‌کنم بلال چیز زیادی از آنچه روی پرده بود را می‌دید.

ولی داشت لبخند می‌زد.

و لاتیشا دستش را گرفته بود، و گریه می‌کرد.

آن یکی دستش هم، دست مرا گرفته بود. بعضی وقت‌ها.

* * *

لاتیشا

عادت کرده‌ایم که چیزهای شادی‌بخش را روی صفحه‌های نمایش ببینیم. حداقل این همیشه یک گزینه بود. گزینه‌ای که می‌توانی طبق میل تغییرش دهی، کانال را عوض کنی، صفحه را خاموش کنی.

رابطه ما با صفحه‌های نمایش همیشه تابع انتخاب‌های ما بود.

هرگز تصور نمی‌کنیم که این صفحه‌ها ما را محاصره کنند، با خطوطی بالا و پایین‌رونده، با ارقام و داده‌هایی که به ما می‌گویند تنها شادی ما در این زندگی دارد تمام می‌شود. دارد از میان دستانمان لیز می‌خورد.

با بلال، در اتاقش در بیمارستان، صفحه‌های نمایش از هر سو محاصره‌ام می‌کنند؛ صفحه‌هایی که اخبار نبرد در بدن کوچکش را مخابره می‌کنند. صفحه‌هایی که به ما می‌گویند اوضاع خوب نیست. خوب نیست. خوب نیست.

بلال داشت به تدریج محو می‌شد، در حالتی شبیه کما. تقریباً دیگر چشمانش را باز نمی‌کرد. تقریباً دیگر حرف نمی‌زد. و تنفسش بیشتر وقت‌ها از طریق دستگاه‌ها بود.

در صفحه‌های نمایش، زندگی کوتاه بلال با خودم را می‌دیدم، زندگی‌اش که زیباترین سال‌های عمر من است.

آن را به صورت «صحنه آهسته» می‌دیدم. با کندترین سرعت ممکن، تا بتوانم بیشترین وقت ممکن را با آن بگذرانم.

فهمیدم که باید به این عادت کنم، چون در سال‌های آینده، من چهارده سالم را با او مرور خواهم کرد. با «صحنه‌آهسته»، با همان سرعت کندی که باید برای باقی‌ماندهٔ عمرم کفایت کند.

* * *

From: Amjadhelwani@bilalmovie.org

To: Bilal2001ny@hotmail.com

Subject: مرگ بلال

بلال در دمشق وفات یافت... در سال بیستم هجرت مؤمنان به مدینه، و این بر اثر همه‌گیری طاعونی بود که در آن زمان در سرزمین شام شیوع یافته بود.

در آن زمان، شصت و سه سال داشت.

بلال در تمام طول زندگی‌اش مثبت بود؛ تمام آنچه از او نقل شده و از سخنانش باقی مانده، در نهایت مثبت‌اندیشی بوده است؛ از «أحد، أحد» گرفته، تا کلمات اذان، تا موضع‌گیری‌اش در برابر عمر.

حتی در هنگام وفاتش، بلال مثبت بود...

بسیار نادر است که شخصی در حال احتضار، سخنی تا بدین حد مثبت و امیدوارانه بگوید، اما بلال حتی در حال مرگ نیز مثبت بود...

روایت شده است که همسرش در حالی که مرگ او را به چشم می‌دید، بر بالینش می‌گریست و می‌گفت: «ای وای بر من...»

پس بلال با آن پاسخی جوابش را داد که به شعاری میان مسلمانان تبدیل شد:

«فردا دوستان را دیدار می‌کنیم... محمد و یارانش را.»

* * *

لاتیشا

بلال صبح یکشنبه از دنیا رفت.

آن یکشنبه‌ای که بلال در آن درگذشت، روز آفتابی و فوق‌العاده‌ای بود.

هوا برای یک گردش دسته‌جمعی زیبا مناسب بود.

و بلال به آن سفر رفت، اما به‌تنهایی.

خدا روزی زیبا و آفتابی را برایش انتخاب کرد تا به سوی او برود.

این‌طور فکر کردم.

ساعاتی پیش از مرگ، قبل از سپیده، بلال برای اولین بار پس از چند روز حرف زد...

دستش را گرفته بودم که شنیدم می‌گوید: «مامان...»

دستش را با شدت بیشتری گرفتم و گفتم: «آره عزیزم، من اینجا...»

جواب داد: «می‌دونم که اینجایی. تو همیشه اینجایی. همیشه به خاطر من اینجا بودی.»

این را با صدایی قوی‌تر از آنچه انتظار داشتم گفتم.

بعد از من پرسید: «یادت میاد اون دستگاه ایکس‌باکسی رو که دلم می‌خواست؟»

در حالی که می‌گفتم: «آره یادمه»، اشک‌هایم سرازیر شد.

دستگاهی بود که بلال سال‌ها پیش به‌شدت آن را می‌خواست، و من آن روزها توان خریدش را نداشتم.

گفت: «عیبی نداره اگه نتونستی بخریش، مهم نیست....»

بعد لبخند زد و گفت: «دیگه مهم نیست، اون موقع هم مهم نبود.»

با صدایی گریان به او گفتم: «اشکالی نداره. اشکالی نداره.»

کمی ساکت شد تا جایی که تصور کردم حرفش را تمام کرده است. اما آب دهانش را قورت داد و بعد گفت:

«امجد مرد خوبیه.»

بهش گفتم: «آره، همین‌طوره.»

دوباره ساکت شد و بعد گفت: «رمز ایملم رو عوض کردم.»

سعی کردم بفهمم کی توانسته این کار را بکند، ولی او سریع گفت، انگار می‌خواست قبل از تمام شدن وقت بگوید...

«رمز جدید "أحد، أحد" هست.»

بعد لبخند زد و گفت: «مراقب خودت باش مامان.»

و بعد از آن دیگر حرف نزد.

* * *

بیرون روز قشنگی بود...

ولی قشنگ‌ترین چیز زندگی‌ام داشت در آن روز ترکم می‌کرد.

ناگهان صفحه‌ها گفتند که نبرد تمام شده، و شروع کردند به صدا دادن و اعلام رفتن بلال.

پرستارها دور و بر من و او می‌دویدند، ولی عملاً کاری نمی‌کردند، من می‌دانستم - و آن‌ها هم می‌دانستند - که دیگر هیچ‌چیزی فایده ندارد.

من کاملاً ساکن بودم.

او رفت. جلوی چشمم رفت.

قرار بود در یک روز یکشنبه آفتابی و قشنگ مثل امروز، برود پارک.

و قرار بود من به او بگویم: مراقب خودت باش، روزت خوش باشد.

فکر کردم که شاید او یک‌جورایی، داشت به پارک هم می‌رفت.

آن پارکِ بزرگتر و قشنگ‌تر.

فکر کردم بدوم دنبالش تا به او بگویم: مراقب خودت باش بلال، و روزت خوش باشد...

ولی به خودم گفتم: خدا مراقبت باشد بلال... و زندگیِ دیگر شاد باشد.

* * *

در هر یکشنبه زیبا و آفتابی، به یاد بلال خواهم افتاد در حالی که از من می‌خواهد مراقب خودم باشم و سپس ترکم می‌کند.

و همچنین به من می‌گوید که امجد مرد خوبی است.

و او واقعاً همین‌طور است.

آن روز و در روزهای بعد کنارم ایستاد، همان‌طور که پیش از آن کنارم ایستاده بود.

بعد از آن هم با هم ایستادیم.

به طریقی، دائماً با هم بودیم.

او بخشی از چیزی بود که بلال برایم به جا گذاشت.

و بعد تبدیل شد به بخشی از همه‌چیز.

او اکنون در اولین گام‌های تاسیس «بنیاد بلال برای زندگی بهتر پیش از مرگ» همراه من است؛ بنیادی که رویایش را داریم و هدفش کودکانی است که علم پزشکی از دور کردن مرگ از آن‌ها ناتوان است. ما برای آن‌ها زندگی زیباتری قبل از مرگ می‌خواهیم، زندگی‌ای کوتاه و شگفت‌انگیز مثل زندگی پروانه‌ها... امجد بود که این ایده را پیشنهاد داد، اما در نهایت این نتیجهٔ طبیعی ماجرا بود.

الان داریم سعی می‌کنیم از وبلاگ و تأثیرش برای جمع‌آوری کمک‌های لازم استفاده کنیم...

امجد همچنین تشویقم کرد که برای پاییز آینده جهت تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد اقدام کنم.

و بیش از یک توصیه‌نامه برایم نوشت تا در گرفتن پذیرش کمکم کند.

حتی از الان شروع کرده به پیشنهاد دادنِ موضوعاتی برای تحقیق.

و می‌گوید که برای روز اکران فیلم «بلال» در سینماها، برایم سورپرایزی آماده کرده است.

اگر اوضاع آن‌طور که من می‌بینم پیش برود... فکر می‌کنم از من خواستگاری خواهد کرد.

و همچنین فکر می‌کنم که خواهم گفت: بله...

* * *

حدود دو ماه بعد از وفات بلال، لاتیشا صبح بیدار شد و دید تعداد بسیار زیادی اعلان به ایمیلش رسیده که خبر از نظرات جدیدی در وبلاگ «کُد بلال» می‌داد.

تعدادشان خیلی بیشتر از حد معمول بود. وبلاگ را باز کرد و دید که پُست جدیدی توسط بلال منتشر شده است!...

لاتیشا با دیدن این نوتیف یعنی «منتشرشده توسط بلال» به خود لرزید؛ حس کرد انگار بلال دارد در اطرافش می‌چرخد.

فهمید که بلال این پُست را زمان‌بندی کرده بوده تا در زمانی که حدس می‌زده دیگر زنده نیست، منتشر شود.

این آخرین پیام بلال بود که بعد از مرگش منتشر شد، انگار می‌خواست به‌صورت عملی همان چیزی را بگوید که قبلاً نوشته بود؛ دربارهٔ اثر ماندگار... دربارهٔ معنای واقعی زندگی.

* * *

نامه‌ای از بلال به بلال حبشی (وبلاگ)

بلال عزیز

این ماجرای شرم‌آور و عجیب است. و ممکن است بخش جدیدی از «بازگشت به آینده»، یا بازگشت به گذشته باشد، نمی‌دانم، همان‌طور که تو هم قطعاً نمی‌دانی دارم از چه حرف می‌زنم.

ماجرای شرم‌آور و عجیب است، اما من امروز طوری با تو حرف می‌زنم که انگار همین‌جا هستی، انگار که تو را می‌شناسم، با اینکه پانزده قرن پیش زندگی می‌کردی!...

ماجرای عجیب‌تر این است که تو، با اینکه در قاره‌ای دیگر و دور زندگی می‌کردی، ۱۵ قرن پیش، زندگی امروز مرا تغییر دادی، بیشتر از هر کس دیگری که هنوز زنده است.

این باعث شد بیشتر بفهمم که زنده بودن چه معنایی دارد، باعث شد بفهمم معنای اینکه حتی بعد از مردن هم به زندگی ادامه دهی چیست.

گمان نمی‌کنم به جزئیات آنچه رخ داده اهمیت بدهی، پس برای اینکه قصه بلند را کوتاه کنم: پدرم نامت را برایم انتخاب کرد، او تو را نمی‌شناخت اما از کنار مسجدی گذشت که نام تو را بر خود داشت، در قاره‌ای جدید که روزی که تو روی این سیاره بودی اصلاً کشف نشده بود. از اسم خوشش آمد... چیز اندکی درباره‌ات دانست که باعث شد دوست داشته باشم، با اینکه متأسفانه از هر چیز درستی خیلی دور بود... نامت را روی من گذاشت، و بعد از چند ماه رفت.

تمام چیزی که برایم گذاشت نام توست. انگار که یک وصیت باشد. حتی اگر منظورش این نبوده باشد.

سال‌ها بعد من دچار بیماری گشنده‌ای شدم، و وقتی داشتم درمانم را دریافت می‌کردم شنیدم که دارند فیلمی دربارهٔ تو می‌سازند (می‌دانم که شاید ندانی معنی فیلم چیست، و نمی‌دانم چطور برایت شرحش دهم، اما چیزی شبیه به داستانِ تصویری است)، و می‌دانستم که به احتمال زیاد وقتی کارشان تمام شود من دیگر زنده نخواهم بود، برای همین با آن‌ها صحبت کردم تا نگاهی به فیلم‌نامه بیندازم... منظورم داستان مکتوب است پیش از آنکه تصویری شود.

از آن روز من با تو زندگی می‌کنم، یا شاید باید بگویم: از آن روز تو با من زندگی می‌کنی؟

من با تو بودم وقتی زیر صخره بودی،

و تو با من بودی وقتی در حال درمان طولانی و تلخم بودم...

و من با تو بودم وقتی از کعبه بالا رفتی.

و تو با من بودی وقتی داشتم از قعر چاهم بیرون می‌آمدم...

من با تو بودم وقتی که زمزمه می‌کردی: «أحد، أحد» و پسر بچه‌ها در خیابان‌های مکه تو را می‌زدند.

و تو با من بودی وقتی با خودم زمزمه می‌کردم که انجامش خواهم داد... مثل تو خواهم شد...

و من با تو بودم وقتی در میدان جنگ آن فریاد را زدی، روزی که کار را با امیه تمام کردی.

و تو با من بودی روزی که به خودم گفتم «أحد، أحد»، و بینی جان را شکستم.

من با تو بودم در آن شب، روزی که آزاد شدی،

و تو با من بودی در آن شب، وقتی برای اولین بار پدرم را در زندان دیدم...

و من با تو بودم آن شب، شبِ پیش از اولین سپیده‌دمی که در آن برای نماز بانگ برآوری.

و تو با من بودی روزی که وبلاگم را راه انداختم...

من با تو بودم در شبی که در آن به خود می‌پیچیدی، روزی که رنگ مادرت را به رخت کشیده بودند.

و تو با من بودی روزی که فهمیدم درصد بهبودی‌ام صفر درصد است...

من با تو بودم در سرگردانی‌ات، و در یقینت.

و در راه میانِ آن دو.

و تو با من بودی در سرگردانی و یقینم... و راهِ میانِ آن دو.

اولش شیفته‌ات بودم، اینکه قهرمانی هستی که اسمش را به دوش می‌کشم...
اینکه آزادی‌ات را به دست آوردی، و از اربابت انتقام گرفتی.

ولی به‌تدریج فهمیدم که ماجرا بزرگتر و عمیق‌تر از این حرف‌هاست.

فهمیدم که زندگی تو می‌تواند زندگی مرا تغییر دهد، و سفر تو از بردگی به آزادی، می‌تواند چراغ راهی برای سفر رهایی خیلی‌های دیگر باشد.

بردگی‌ها خیلی زیادند، ولی راه‌های رهایی از آن‌ها همیشه شبیه همند. همیشه الگوی تکرارشونده‌ای برای خروج وجود دارد... و این‌گونه زندگی تو می‌تواند کم‌کم کند یا به مادرم کمک کند، یا به هر کس دیگری که دارد با چیزی روبه‌رو می‌شود...

اما ممکن نبود قبل از اینکه اول قفل رمزت را باز کنم، به آنجا برسم.

اصلاً سخت نبود که بفهمم کلمه عبور سفرت را کجا پیدا کنم.

اما، باید می‌فهمیدم که چه معنایی دارد.

کلمه عبور قطعاً «أحد، أحد» بود. نیاز به فکر زیادی نداشت تا هر کسی آن را حدس بزند.

أحد، أحد، قطعاً.

اما این یعنی چه؟

خدای یگانه؟ همین؟!

ولی این چیزی است که خیلی‌ها هم به آن ایمان دارند، بدون اینکه چیزی در زندگی‌شان تغییر کند، چه رسد به اینکه باعث شود زندگی دیگران را تغییر دهند.

لابد چیز دیگری در «أحد، أحد» هست.

مدت‌های طولانی‌ای را صرف تلاش برای فهمیدن کردم، تلاش می‌کردم بفهمم چطور این کلمه (أحد، أحد) را به قدرت ربط بدهم، به سفر از بردگی به رهایی.. به آزادی.

ماجرا برایم شبیه یک دورهٔ فشردهٔ شیمی‌درمانی بود (نمی‌دانم چطور توضیحش دهم، ولی درمانی است که عوارض جانبی دردناکی دارد)...

سپس فهمیدم!

قضیه فقط ایمان داشتن به وجودِ خدای یگانه نیست، بلکه این است که با آرمانت در این ایمان یکی شوی، اینکه خودت با آرمانی یکی شوی که به ارزش‌های مرتبط با این خدا گره خورده است... ارزش‌های حق و عدالت...

این تنها راهی است که می‌تواند از جانب این خدا به تو نیرو ببخشد، اینکه با یک آرمان یگانه شوی، اینکه برای خودت چیزی بیابی که آن را بپذیری، چیزی که با تمام وجود باورش کنی، که در خونت و در نفس‌هایت جاری باشد...

این همان «أحد، أحد» است، آرمانی که در آن با آنچه آن خدا می‌خواهد یکی شوی؛ خدایی که جز حق و عدالت و خیر نمی‌خواهد...

این رمز توست، و رمز بسیاری دیگر نیز هست، و نه فقط رمز تو به تنهایی...

این رمزی یکپارچه است، که می‌تواند در قرن اول میلادی، و ششم میلادی، و بیست و یکم میلادی کار کند.

رمزی که همیشه کار می‌کند، تاریخ انقضایش هرگز نمی‌گذرد.

بلال، ای پسرِ رباح و حمامه، ای کسی که هزار و پانصد سال پیش زیستی، در قاره‌ای که هرگز آن را ندیده‌ام، ممنونم از تو چون زندگی‌ام را تغییر دادی، من

بلالی هستم که دارد از سرطان در بروکلین جان می‌دهد، پسرِ لاتیشا.. و سعید
(که جز یک بار در زندان ندیدمش!)

ممنونم از تو، به اندازهٔ هزار و پانصد سالی که میان ما فاصله است، و به اندازهٔ
مسافتی که میان بردگی و آزادی فاصله است... و به اندازه‌ای که تغییر کردم
بعد از آنکه تو را شناختم...

سپاسگزارم.

ارادتمند

بلال

منابعی که اطلاعات تاریخی دربارهٔ بلال حبشی - رضی الله عنه - بر پایهٔ آنها
بوده است

- صحیح بخاری
- سنن ابی داوود
- مسند احمد
- المستدرک علی الصحیحین
- مصنف ابن ابی شیبہ
- مصنف عبدالرزاق
- فضائل الصحابة
- تاریخ دمشق ابن عساکر
- حلیة الأولیاء و طبقات الأصفیاء
- اخبار مکة ازرقی
- المنتخب من مسند عبد بن حمید
- الأموال ابن زنجویه
- تاریخ مدینه ابن شَبَّه
- الزهد ابی داوود